

زویا پرزاد

سه کتاب



# زویا پرزاد سه کتاب

مثل همی عصرها

طعم گس خرمالو

یک روز مانده به عید پاک



سه کتاب

مثل هندی عصرها

طعم گس حرملو

یک روز مکنده به عید پاک

زویا پیرزاد

طرح جلد از ایرامیم حلیلی

ویرایش اول (به صورت سه کتاب مستقل) ۱۳۷۰، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷

چاپ اول ویرایش دوم (در یک کتاب با حروفچینی جدید و افزوده شدن داستان لنگه‌بندگما) ۱۳۸۱

چاپ سیزدهم ۱۳۸۵، ۵۰۰۰ نسخه چاپ چهل چاپ

شماره‌ی نشر ۶۵۷

شابک ۱۰ رلمی ۹۶۲-۲۰۵-۸۵۵-۷

شابک ۱۳ رلمی ۹۷۸۹۶۲۳-۵۸۵۵۵

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر طاعمی، روبروی هتل لاله، خیابان بهارمظفر، شماره‌ی ۸

منطقه پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۲۱، تلفن ۲-۲۶۲۲-۸۸۹۷، فاکس ۸۸۹۶۵۱۶۹

E-mail: info@nashr-e-markez.com

همه‌ی حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

هر گونه استفاده تجاری از این اثر از جمله بازنویسی، ضبط کامپیوتری، ترجمه، الکترونیک

یا نمایش آن، کلاً و جزاً، بدون اجازه‌ی کتبی نشر ممنوع است.

پیرزاد زویا

سه کتاب مثل هندی عصرها، طعم گس حرملو، یک روز مکنده به عید پاک از زویا پیرزاد -

تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۱

شماره ۳۱۹ ص - (نشر مرکز، شماره‌ی نشر ۶۵۷)

تهران، موسسه بر اساس اطلاعات فیما شابک ۱۰ رلمی ISBN: 964-305-855-7

شابک ۱۳ رلمی ISBN: 9789643058555

۱ داستانهای کوتاه فارسی - فرس ۱۶، الفه عنوان: به عنوان مثل هندی عصرها ج

عنوان طعم گس حرملو، عنوان: یک روز مکنده به عید پاک

س ۹۹ ی PIR ۷۹۹۲/۱ AUST/۱۶۲ س ۸۹۹ پ

۸۱-۳۹۰۰۶ م

کتابخانه ملی ایران

## فهرست

### مثل همه‌ی عصرها

۲	قصه‌ی خرگوش و گوجعفرنگی
۶	هماینها
۸	درگاهی پنجره
۱۱	لیوان دستنار
۱۶	زمستان
۱۹	لکه
۲۳	نیمکت روبه‌رو
۲۸	یک زندگی
۳۰	مگس
۳۶	مثل بهار
۴۰	زندگی دلخواه آقای ف
۴۵	گل‌های وسط آن روتختی
۴۹	خاتم ف زن خسته‌سبختی است

۵۷	.....	راحله و اطلسی‌هایش
۶۱		یک جفت جوراب
۶۶		ملخ‌ها
۷۱		مثل همه‌ی عسرها
۷۵		لنگه به لنگه‌ها

#### طعم گس خرمالو

۸۳		لنگه‌ها
۱۰۶	.....	آهارتمان
۱۳۹		پرلابز
۱۷۰		سازدهنی
۱۹۶		طعم گس خرمالو

#### یک روز مانده به عید پاک

۲۲۵	.....	هسته‌های آلبالو
۲۶۴		گوش‌ملعی‌ها
۲۹۶	.....	بسته‌های سفید

**مثل همدی عصرها**

قصه‌ی خرگوش و گوجه‌خردکی  
همسایه‌ها  
درگاهی پنجره  
له‌لای دست‌دلار  
زمستان  
لکه  
نهیکت رویه‌رو  
یک زندگی  
مکس  
مثل بهار  
زندگی دلخواه آگای ف  
گل‌های وسط آن روتختی  
خلام ف زن خوشبختی است  
راحه و ایللی‌هایش  
یک جفت جوراب  
ملخ‌ها  
مثل همی عصرها  
لنگه به لنگه‌ها

## قصه‌ی خرگوش و گوجه‌فرنگی

هر روز با خودم می‌گویم «امروز داستانی خواهم نوشت.» اما شب، بعد از شستن ظرف‌های شام خمیازه می‌کشم و می‌گویم «فردا، فردا حتماً خواهم نوشت.»

ظرف‌های شام را شته‌ام. آشپزخانه را تمیز می‌کنم و می‌روم جلو تلویزیون می‌نشینم. با خودم می‌گویم «روی تکه‌ای کاغذ خلاصه‌ی داستانی را که در ذهن دارم در چند جمله می‌نویسم و کاغذ را می‌چسبانم به آینه‌ی دستشویی که فردا وقت دست و رو شستن یادم بیاید که می‌خواستم داستانی بنویسم.» فردا بعد از این که ناهار درست کردم، قبل از آمدن بچه‌ها از مدرسه و شوهرم از اداره، فرصت خواهم داشت.

برای ناهار فردا دمی گوجه‌فرنگی درست می‌کنم که وقت‌گیر نباشد. بچه‌ها دمی گوجه‌فرنگی دوست دارند اما شوهرم — می‌توانم قیافه‌اش را مجسم کنم. سرش را زیر می‌اندازد، غذا می‌خورد و بی‌حرف از سر میز بلند می‌شود. می‌دانم دمی گوجه‌فرنگی دوست ندارد اما بهانه نمی‌گیرد، فرولند نمی‌کند. در عوض پس‌فردا غذایی را که دوست دارد درست خواهم کرد. پس فردا می‌روم سبزی تازه می‌خرم و خورش قرمه



سبزی می‌پزم. پس فردا که داستانی برای نوشتن ندارم وقت می‌کنم سبزی پاک کنم و به سبزی فروش فر بزنم که چرا سبزی اش پر از گِل و آشغال است. بعد ظرفشویی را پر آب می‌کنم و سبزی را می‌خیانم. یک بار می‌شویم و آب را عوض می‌کنم، دوبار می‌شویم و آب را عوض می‌کنم، و سه بار و چهار بار، گاهی حتی هفت یا هشت بار. همینک می‌زنم و خوب سبزی را زیر و رو می‌کنم که گِل نداشته باشد و بعد خُردش می‌کنم. این بار مواظب خواهم بود دستم را بُرم. وقت سبزی خُرد کردن همیشه دستم را می‌بُرم. شوهرم می‌خندد. «بعد از پانزده سال خانه‌داری هنوز ناشی هستی.» خودم هم می‌خندم. می‌دانم شوخی می‌کند. سبزی را ریز خُرد می‌کنم. مادرم می‌گوید «سبزی قرمه باید خوب ریز شود.» و خودش در سبزی خُرد کردن مهارت فربسی دارد. تند و تند خُرد می‌کند و هیچ وقت دستش را نمی‌بُرد. سرخ کردن سبزی هم لم دارد. بعد از پانزده سال این را یاد گرفته‌ام. باید روی شعله‌ی کم سبزی را مُدام زیر و رو کنی که نسوزد و خوب سرخ شود. یادم باشد لویا را هم از قبل بخیانم که زود بپزد. بار آخر که قرمه سبزی درست کردم یادم رفت لویا را از قبل بخیانم. گوشت پخت و له شد و لویا پخت. شوهرم چیزی نگفت ولی وقتی که سفره را جمع می‌کردم دیدم لویاها را گوشه‌ی بشقاب جمع کرده. آن شب دخترم گفت «دلَم درد می‌کند.» شوهرم روزنامه را پایین آورد و به من نگاه کرد. بعد لبخند زد و به آشپزخانه اشاره کرد. شوهرم مثل بیشتر شوهرها نمی‌دانست که دخترهای سیزده ساله خیلی زیاد دل درد می‌گیرند.

فردا می‌گویم فرنگی و قتم را نخواهد گرفت و من داستانم را خواهم نوشت. داستانی که می‌خواهم بنویسم برای بچه‌هاست. قصه‌ی خرگوشی است که در سوراخی که یک شکارچی کنده می‌افتد. سوراخ

گود است و خرگوش نمی تواند از آن بیرون بیاید. دوست های خرگوش پیدایش می کنند، اما آنها هم برای بیرون آوردنش از سوراخ کاری از دستشان بر نمی آید. برایش آب و غذا می آورند که از گرسنگی نمیرد و از بالای سوراخ گاهی با او حرف می زنند که حوصله اش سر نرود. و خرگوش روزها و روزها در سوراخ می ماند. غذا برای خوردن دارد، جایش هم گرم و راحت است اما دلش می خواهد بیاید بیرون. از نوری سوراخ تکه ای از آسمان را می بیند که گاهی روشن است و آبی و گاهی پر ابر و خاکستری. روزها پرنده ها را می بیند که پرواز می کنند و شبها ستاره ها را.

هنوز نمی دانم خرگوش کوچک را چگونه از سوراخ گود بیرون بیاورم. فردا فکری برایش خواهم کرد. باید تا اینجای قصه را در چند جمله بنویسم که یادم نرود. خمیازه می کشم. بروم بخوابم که فردا سر حال باشم. فردا باید خرگوش کوچکی را از سوراخی گود بیرون بیاورم. تشنه هستم. به آشپزخانه می روم و در یخچال را باز می کنم شیشه ی آب را بردارم. چشمم می افتد به جامبوه یی. فقط دو تا گوجه فرنگی دارم و دو گوجه فرنگی برای دمی فردا کافی نیست. فردا باید گوجه فرنگی بخورم. آب می خورم. خوابم می آید. لیوان را سر جایش می گذارم، چراغ را خاموش می کنم و از آشپزخانه بیرون می آیم. می خواستم چیزی یادداشت کنم. چه بود؟ تکه کاغذی از دفترچه ی دخل و خرجم می کنم و رویش می نویسم گوجه فرنگی. کاغذ را باید بچبانم به آبنه ی دستشویی تا فردا یادم باشد که —

## همسایه‌ها

من زن همسایه‌ی رویه‌رو را نمی‌شناسم اما هر روز از پنجره‌ی آشپزخانه‌ام او را در آشپزخانه و حیاط خانه‌اش می‌بینم. صبح‌ها رخت‌های شسته را به حیاط می‌آورد و روی طناب درازی می‌اندازد که بین دو درخت پیر چنار آویزان است. بعد به آشپزخانه می‌رود و ناهار درست می‌کند. همان وقت‌ها من هم در آشپزخانه‌ام غذای ظهر را آماده می‌کنم. با فاصله‌ی کوچکی باریک و حیاطی کوچک کارهای مشابهی انجام می‌دهیم.

ظهر شوهر همسایه‌ام از سر کار و بچه‌اش از مدرسه به خانه می‌آیند. زن همسایه میز ناهار را در آشپزخانه می‌چیند. شوهرش با بچه بازی می‌کند. زن همسایه غذا می‌کشد. بچه بشقابش را پس می‌زند و غذا نمی‌خورد. زن به بچه غذا می‌خوراند. شوهرش ناهار می‌خورد و به اداهای بچه می‌خندد. بعد از ناهار شوهر همسایه‌ام در حیاط با بچه توپ بازی می‌کند. زن میز ناهار را جمع می‌کند.

عصر می‌آید و وسایل حیاطی را به آشپزخانه می‌آورم. آشپزخانه پرنورتر و گرم‌تر است. در آشپزخانه احساس راحتی بیشتری می‌کنم. زن همسایه عصرهایش را با بچه‌اش می‌گذراند. به درس‌هایش

می‌رسد. گاهی با او بازی می‌کند و گاهی هم دعوایش می‌کند و کتکش می‌زند. بچه‌گریه می‌کند. زن همسایه هم گریه می‌کند. بچه‌که آرام می‌گیرد زن همسایه پشت میز آشپزخانه می‌نشیند. آرنج‌ها را به میز تکیه می‌دهد و سرش را بین دو دست می‌گیرد. گاهی سیگاری آتش می‌زند و به جایی نامعلوم خیره می‌شود. بعد ناگهان از جا می‌پرد. چند لحظه بعد با سبدي خالی به حیاط می‌آید. رخت‌های روی طناب را جمع می‌کند، تا می‌کند و در سبد می‌گذارد.

من در آشپزخانه شام درست می‌کنم. زن همسایه هم در آشپزخانه‌اش شام درست می‌کند. بچه‌هایم از مدرسه و شوهرم از سرکار به خانه برگشته‌اند. حرف می‌زنند. گوش می‌کنم. می‌پرسند «لیوان کجاست؟ مداد کجاست؟ صابون کجاست؟» می‌گویم «لیوان توی قفسه‌ست، مداد روی میز تحریر. کنار شیر دستشویس صابون نازمای می‌گذارم. بچه‌ها ماجراهای مدرسه را تعریف می‌کنند. من میز شام را می‌چینم. شوهرم از ماجراهای اداره می‌گوید. لبخند می‌زنم. بچه‌ها درس می‌خوانند، شام می‌خورند، جیغ و داد می‌کنند. شوهرم بعد از شام روزنامه می‌خواند. من ظرف‌های شام را به آشپزخانه می‌برم. زن همسایه در آشپزخانه‌اش ظرف می‌شوید. من به فکر ناهار فردا هستم.

## درگاهی پنجره

پنجره رو به خیابان باز می شد. درگاهی پنجره پهن نبود، با این حال آن قدر بود که با بدن کوچک پنج ساله‌ام به راحتی رویش جا شوم. و درگاهی پنجره راحت‌ترین جای دنیا بود. ساعت‌ها آنجا می‌نشتم و توت خشک می‌خوردم و به خیابان نگاه می‌کردم. توت‌ها را دانه‌دانه در دهان می‌گذاشتم، می‌جویدم و شیرینی خشک و دلچسبشان را فرو می‌دادم، مردم را تماشا می‌کردم و فکر می‌کردم آدم‌ها چرا این همه راه می‌روند؟ کجا می‌روند؟ انگار خوشحال نیستند. شاید چون خسته‌اند. از راه رفتن خسته‌اند.

از راه رفتن دل خوشی نداشتم. زود خسته می‌شدم و می‌خواستم بغلم کنند. در پنج سالگی راه رفتن کسل‌کننده‌ترین کارها بود. فاصله‌ها تمام نشدنی بودند و بودن در هیچ جا برایم ارزش راه رفتن و خسته شدن را نداشت. فکر می‌کردم وقتی که می‌شود روی درگاهی پنجره نشست و توت خورد و تماشا کرد، چرا باید راه افتاد و به جایی ناآشنا و غریب رفت؟ کجا بهتر از جایی که می‌شناسمش؟ که به آن عادت کرده‌ام؟ جایی که بی آن که لازم باشد نگاه کنم می‌دانم اگر پاهایم را دراز کنم به چندمین

کاشی سفید درگاهی می‌رسم و بی آن که بینم می‌دانم سرم را به دیوار گچی کنار پنجره تکیه داده‌ام. درست به نقطه‌ای از دیوار که خیلی وقت پیش با مدادی که از کیف مدرسه‌ی خواهرم برداشته بودم شکل کج و معوج گنجشکی را کشیده‌ام. توت می‌خوردم و با خود عهد می‌کردم که «من هیچ وقت از این گوشه‌ی آشنا و راحت به جایی نخواهم رفت. من نمی‌خواهم درگاهی‌ام را با کاشی‌های سفید ترک خورده و دیوار گچی پشت سرم را با شکل نامفهوم گنجشک ترک کنم. گنجشکی که راز گنجشک بودنش را تنها من می‌دانم. می‌خواهم همین جا پشت این پنجره روی درگاهی بنشینم و توت خشک بخورم. می‌خواهم هر روز نرده‌ی فلزی پیچ در پیچ پنجره را با چشم و خیال دنبال کنم. می‌خواهم با نگاه از نرده‌ها بالا بروم، پایین بیایم و با سرانگشت گرد و خاک خیابان را از لابه‌لای پیچ‌های نرده پاک کنم و بعد از پشت نرده‌های بی‌گرد و خاک برای درخت چنار روبه‌روی پنجره دست تکان بدهم.

من و درخت چنار روبه‌روی پنجره با هم دوست بودیم. درخت چنار هم مثل من از رفتن‌ها سر در نمی‌آورد. همیشه از یکدیگر می‌پرسیدیم «آدم‌ها چرا می‌روند؟ دنبال چه می‌روند؟ کجا می‌روند؟» درخت چنار می‌گفت «اگر تکه زمینی باشد که بشود در آن ریشه دواند، دیگر غمی نخواهد بود. از زمین می‌شود غذا گرفت و برای آب هم به کرم آسمان و جوی مجاور امید داشت.» و من می‌گفتم «اگر درگاهی پنجره‌ای باشد و دوستی چون چنار دیگر نباید به فکر رفتن بود.» درخت چنار از این که او را دوست می‌خواندم خوشحال می‌شد و با وزش اولین نسیم شاخه‌هایش را برایم پس و پیش می‌کرد.

و یک روز که مثل همه‌ی روزهای مهم زندگی خاطره‌ی گنگ و مبهمی از آن مانده، آسمان غضب کرد و دیگر نبارید. پاکت‌های شیر پاستوریزه،

بطری‌های شکسته‌ی کوکاکولا و انبوه روزنامه‌های خیس راه آب جوی مجاور را چند خیابان بالاتر بستند و درخت چنار روزها و روزها بی آب ماند. برای من دیگر توت‌خشکی برای خوردن نبود. مادرم می‌گفت «توت گران شده.»

من بی توت سعی داشتم بدنم را که دیگر پنج ساله نبود با زحمت روی درگاهی پنجره جا کنم. گنجشک روی دیوار از شانمام بالا می‌رفت و درخت چنار تشنه چشم به آسمان دوخته بود و حوصله‌ی حرف زدن نداشت. آدم‌ها در خیابان دیگر راه نمی‌رفتند که می‌دویدند.

و یک روز دیگر که مثل همه‌ی روزهای مهم زندگی خاطره‌ی گنگ و مبهمی از آن مانده، گردباد عظیمی برخاست و بدن نه دیگر پنج ساله‌ام را به نرده‌های سیاه حصار پنجره کوباند، نرده‌های پیچ در پیچ را شکست و مرا با خود برد. در آخرین لحظه دست دراز کردم تا شاید با آویختن به درخت چنار با گردباد نرم. اما چنار خشکیده بود و تنه‌ی پیر و شاخه‌های سستش توان نگه داشتن بدن نمی‌دانم چند ساله‌ام را نداشتند و من رفتم. رفتم؟ دویدم؟ یا پرواز کردم؟ هیچ به یاد ندارم. تا این که زمانی در جایی دور از درگاهی پنجره بی حرکت ماندم و دو دستم را که انگار سال‌ها ناخواسته مشتشان کرده بودم از هم باز کردم. در برابر چشمانم، با بادی که هیچ نمی‌دانم از کجا می‌وزید، به جای دو دستم دو برگ خشکیده‌ی چنار می‌لرزیدند.

## لیوان دست‌دار

روی شیشه‌ی بزرگ مغازه با خطی مایل نوشته شده بود: به سال‌های ۱۹۲۰ خوش آمدید. اسم مغازه بود: سال‌های ۱۹۲۰. زن جوان در را باز کرد و وارد شد. صدای زنگوله‌ای که دیده نمی‌شد ورودش را خبر داد اما مردی که پشت میز تحریری قدیمی در تاریک‌روشن تهِ مغازه نشسته بود و روزنامه می‌خواند سر بلند نکرد.

زن توی مغازه راه افتاد و به اطراف نگاه کرد. صندلی‌های قدیمی، میزهای آرایش آینه‌دار و گنجه‌های بزرگ و سنگین‌کننده‌کاری شده پهلوی به پهلوی ایستاده بودند. برج‌ب کوچک‌کی روی هر کدام بود با قیمت و سال ساختشان. زن دسته‌ی بلند کیفش را از این شانه به آن شانه داد و بالای سرش را نگاه کرد. ده‌ها چراغ سقفی، یک شاخه و چند شاخه، کوچک و بزرگ، با حباب‌های چینی و شیشه و کریستال از سقف آویزان بودند. قیمت هر کدام روی مقوایی چهارگوش از هر چراغ آویزان بود و در هوای گرم و دم‌کرده‌ی مغازه تکان نمی‌خورد. زن به قسمی رسید که با یک پرده و یک قفسه از بقیه‌ی مغازه جدا می‌شد. روی پرده‌ی مخمل قرمز که چند جایش پارگی داشت چهار لک‌لک در حال پرواز گلدوزی شده بود.



روبه روی قفه، راحتی جرمی بزرگی بود و قفه پر بود از اشیای کوچک و بزرگ که برای چیدن و مرتب کردنشان کسی به خودش زحمت نداده بود. بشقاب‌ها و کاسه‌های چینی، هینک خلبانی قدیمی، ماشین تحریری سیاه و سنگین که چند سستی نداشت و گلدان و زیرسیگاری و شمعدان و زیورهای خاک گرفته. زن هینک آفتابش را برداشت و نفس بلندی کشید. بوی نا و کهنگی می‌آمد. یک جفت دستکش برداشت و براندازشان کرد. دستکش از ساتن صورتی بود و روی جای انگشت دست چپ لکه‌ی زردی بود. دستکش را سر جایش گذاشت و به عکسی در قابی قدیمی نگاه کرد. توی عکس پسری جدی و عبوس کنار زنی جوان ایستاده بود. زن عکس، رنگپریده و لاغر، با موهای بالای سر جمع کرده، صاف و شق و رق روی راحتی جرمی بزرگی نشسته بود. روی پیراهن یقه بسته‌ی توردارش یک رج مروارید بلند آویزان بود. پسرک لب ورچیده و اخمو زل زده بود به عکس دورین.

زن جوان با انگشت گرد و خاک روی عکس را گرفت، لبخند زد و آهسته گفت «تو هم مثل پسر من از عکس گرفتن خوشش نمی‌آمد؟»  
کسی گفت «درست است. از عکس گرفتن خوشش نمی‌آمد.»  
زن جوان تند سرش را چرخاند. موهای صاف و بلندش ریخت پشت سرش.

روی راحتی جرمی بزرگ زنی نشسته بود. موهایش بالای سر جمع بود و روی پیراهن یقه بسته‌ی توردارش یک رج مروارید بلند آویزان بود. زن جوان پرسید «عکس شماست؟»

زن رج مروارید را دور انگشت پیچاند. «بله. عکس من و پسر.»  
زن جوان دسته‌ی بلند کیف را به شانه‌ی دیگر داد و زیرچشمی به میز تحریر قدیمی ته مغازه نگاه کرد.

زن از روی راحتی چرمی گفت «نگران نباشید. او به بودن من در اینجا عادت دارد.»

بعد از جا بلند شد و کنار قفه ایستاد. «خیلی از چیزهایی که توی این قفه می‌بینید مال من است. یعنی مال من بود. بعد از مُردنم، چون هیچ‌کس را نداشتم همسایه‌ها ائام را گذاشتند کنار خیابان و او (به مرد پشت میز تحریر اشاره کرد) آنها را جمع کرد و به اینجا آورد. کارش همین است. چیزهایی را که کسی نمی‌خواهد به مغازه‌اش می‌آورد و به کسانی می‌فروشد که از سر تفریح یا کنجکاوی آنها را می‌خرند.»

دو زن تقریباً همقد بودند و کم و بیش همسن. هر چند زن عکس با دامن سیاه بلند و پیراهن آستین بلند یقه بسته و موهای جمع بالای سر من‌تر یا شاید هم جدی‌تر به نظر می‌رسید. زن دیگر شلوار پوشیده بود و پیراهنی بی‌آستین که دکمه‌ی بالایش باز بود.

زن جوان دوباره به عکس نگاه کرد. «هیچ‌کس را نداشند؟ اما پسران...»

زن گردنبند را دور انگشت پیچاند و به عکس نگاه کرد. «پسرم در جنگ کشته شد و همسر و همه‌ی بندگانم.»

زن طره‌های مو را که به پیشانی هرق کرده‌اش چبیده بود کنار زد. «همسر و پسران در کدام جنگ کشته شدند؟»

زن عکس، چند لحظه چشم‌هایش را بست. بعد باز کرد. بعد دست دراز کرد و لیوان چینی دسته‌داری را از قفه برداشت. «این لیوان را شوهرم برای پسرمان خریده بود.»

دسته‌ی کیف روی شانه‌ی زن سنگینی می‌کرد. «متأسفم. حتماً خیلی وحشتناک بود.»

زن انگشت کشید به گل‌های فرمز و ریز روی لیوان. «جنگ را

می‌گویید؟ بله، وحشتناک بود. یعنی تا وقتی که آنها نمرده بودند. بعد دیگر خیلی هم وحشتناک نبود. پسر هر روز صبح با این لیوان شیر می‌خورد.»

دسته‌ی کیف انگار سنگین‌تر شده بود. زن به لیوان نگاه کرد. روی متن چینی سفید، بالای گل‌های قرمز ریز اسمی نوشته شده بود. «اسم پسر شماست؟»

«اسم پسر بود. اسم پدر بزرگم را روی پسرمان گذاشته بودیم. یک اسم خیلی قدیمی. اسم پسر شما چیست؟»

«اسم پسر من هم یک اسم قدیمی است. یک اسم قدیمی شرقی.»  
لبخند محوی صورت رنگ‌پریده‌ی زن را از هم باز کرد. «شما از شرق می‌آید؟ ما یک قالیچه‌ی ایرانی داشتیم. همرم همیشه خودش جارویش می‌کرد. با یک جاروی خیلی نرم. می‌گفت جاروی زیر قالیچه را خراب می‌کند.»

زن دکمه‌ی بالای پیراهنش را انداخت. سعی کرد لبخند بزند.  
«همرتان حق داشت. جاروهای زیر قالیچه‌های ظریف را خراب می‌کنند.»

زن لیوان دسته‌دار را نوبی قفه گذاشت و به طرف راحتی چرمی رفت.

زن لیوان دسته‌دار را برداشت و چرخید طرف راحتی چرمی. راحتی خالی بود.

زن نفس بلندی کشید و راه افتاد. لیوان دسته‌دار را گذاشت روی میز تحریر قدیمی و کیف پولش را باز کرد. «مغازه‌ی فشنگی دارید.»

مرد سر تکان داد و خمیازه کشید. بقیه‌ی پول را پس داد و دوباره مشغول روزنامه خواندن شد.

توی خیابان خورشید می‌تایید و هوا گرم بود. باد هم می‌وزید. زن  
صدای گنگ و خفهی بسته شدن درِ مغازه را از پشت سر شنید.  
در خانه که باز شد پسرک جلو دوید و فریاد زد. «برایم چی خریدی؟»  
زن به پسرش نگاه کرد. «یک لیوان.»  
لیوان دسته‌دار را زیر شیر شست، خشک کرد و داد به پسر. «یک لیوان  
که صبح‌ها با آن شیر بخوری.»

## زمستان

برف می بارد. دو طرف کوچه‌ی باریک و دراز ردیف خانه‌ها انگار برای گرم شدن تنگ دل هم چسبیده‌اند.

بشت پنجره‌ای زنی پرده را کنار می‌زند و بیرون را نگاه می‌کند. گربه‌ای خاکستری روی درگاهی پنجره می‌پرد و موهای سفید زن با سفیدی پرده‌ی تور یکی می‌شود. آن طرف کوچه جلو خانه‌ی روبه‌رو، آبولانسی از لابه‌لای دانه‌های برف پیداست. گربه خمیازه می‌کشد و تن می‌لرزاند. دست زن پرده را چنگ می‌زند و دست دیگرش با رگ‌های کبود در جیب دامن سیاهش گم می‌شود.

از خانه‌ی روبه‌رو دو مرد جوان هیکل نحیف زنی را روی برانکار بیرون می‌آورند. دانه‌های برف روی موهای نقره‌ی زن می‌ریزد. درهای عقب آبولانس باز می‌شود.

بشت پنجره چشم‌های سبز گربه دانه برفی را دنبال می‌کند و جروک‌های دور چشم‌های زن در هم می‌دود. روی برانکار سر زنی می‌چرخد و به پنجره‌ی روبه‌رو نگاه می‌کند. بشت پنجره زن با دو دست

دهان نیمه بازش را می‌پوشاند. از لابه‌لای نخ‌ریز برف دو نگاه راه باز می‌کنند و پیش می‌روند و به هم می‌رسند.



برف می‌بارد. در کوچه‌ی تنگ و دراز دو دختر بچه بازی می‌کنند. یکی موهای صاف و بلند دارد و روبانی نارنجی برنک گیس بافته‌ی دومی پروانه‌ای ساخته. دختر بچه‌ها می‌خندند و می‌دوند و به هم برف پرت می‌کنند.



برف می‌بارد. دو دختر جوان وسط کوچه ایستاده‌اند. یکی از دخترها دستش را پیش می‌آورد. دانه برفی روی حلقه‌ی طلای انگشترش می‌نشیند و درجا آب می‌شود. گلوله‌ی برفی به سر دختر دیگر می‌خورد و موهای صاف و بلندش را در هم می‌ریزد. دختر بچه‌ها خنده‌کنان دور می‌شوند. دخترهای جوان می‌خندند. یکی از آنها خم می‌شود از روی برف‌ها روبان نارنجی رنگی برمی‌دارد دور انگشت می‌پیچاند.



برف می‌بارد. دو زن جوان از کوچه می‌گذرند. هر یک دست بچه‌ای را در دست دارد. پای یکی از بچه‌ها سر می‌خورد و به زمین می‌افتد. دختر جوان روبان نارنجی را روی برف‌ها می‌اندازد، خم می‌شود کمک می‌کند بچه را بلند کنند. مادر گیس بافته‌اش را پشت سر می‌اندازد و تشکر می‌کند. دو دختر جوان لبخندزنان دور می‌شوند.



برف می‌بارد. دو زن مسن با هیکل‌های سنگین از دو خانه‌ی روبه‌رو بیرون می‌آیند. با طمأنینه و آرام کلیدها را در قفل درها می‌چرخانند. با قدم‌های محتاط راه می‌افتند و وسط کوچه به هم می‌رسند. می‌ایستند و

حرف می‌زنند. یکی از زنها از جیب پالتوی گشاد پاکت نامه‌ای بیرون می‌آورد و از توی پاکت چند عکس. یکی از عکس‌ها روی برف‌ها می‌افتد. زن با وحشت از هذاب خم شدن به عکس نگاه می‌کند و کف دستش را به گونه می‌کوبد. زن جوانی که از کنارش می‌گذرد دست بجهانش را رها می‌کند، چست و چالاک خم می‌شود عکس را برمی‌دارد. زن مسن تشکر می‌کند و خیزی برف را از روی عکس می‌گیرد.



برف خیال بند آمدن ندارد. سیاهی توی آمبولانس هیکل نحیف زن را می‌بلعد. پشت پنجره‌ی خانه‌ی روبه‌رو پاهای زن تا می‌شود. دامن سیاهش روی زمین پهن می‌شود. گربه خود را به دامن می‌مالد. بیرون توی کوچه رویانی نارنجی به برف‌ها چسبیده تا با باد نرود.

زن بافتنی را روی زانو گذاشت، سرش را به عقب خم کرد و گردنش را آرام به چپ و راست چرخاند. با دست چپ شانهای راستش را مالید. از جایی که نشسته بود کوچه را می‌دید. بچه‌ها توی کوچه توپ‌بازی می‌کردند. هوا گرم و خفه بود. زن سرش را به پشتی راحتی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. از صدایشان تک‌تک بچه‌ها را تشخیص می‌داد. این علی بود که داد می‌زد «پاس بده!» محمد که قاه‌قاه می‌خندید. بهروز که نعره می‌زد «چر نزن، گل نشد!» و خسرو که فریاد می‌زد «جانمی، بشوت!» صدای گریه می‌آمد. معصومه خواهر محمد بود که چون پسرها بازی نمی‌دادند یکنفس زار می‌زد. صدای زنگ دوچرخه آمد. روزنامه‌ی عصر را آورده بودند. زن سرش را روی پشتی راحتی جابه‌جا کرد، صداهای آشنای کوچه و هوای گرم تابستان را مثل شمعی نازک کشید روی خودش و به چرت افتاد.

سی سال پیش، با شوهرش از میان سر و صدای کوچه گذشت و برای اولین بار وارد این خانه‌ی کوچک شد. آن روز هم توی کوچه بچه‌ها توپ‌بازی می‌کردند. شاید پدرهای محمد و بهروز و علی. دختر کوچکی



کناری ایستاده بود و گریه می کرد. آن وقت ها در حیاط گلدان یاسی نبود. روی ناقچه‌ی اتاق هم مجسمه‌های کوچک چینی نبودند. همه‌ی اینها بعدها کم کم پیدایشان شد. اول یک گلدان یاس، بعد دومی. اول یک مجسمه‌ی کوچک آهو، بعد آهویی دیگر، بعد فیل کوچکی که خرطومش به نازکی سوزن داشت. و با گذشت سال‌ها زن آرام آرام خانه‌ی کوچکش را با گلدان‌های یاس و مجسمه‌ها و چیزهای دیگر پر کرد.

کوچه با صداهای روز و سکوت شب مثل زوررقی نازک روی این مجمره‌ی آشنا و مانوس را می پوشاند. زندگی مثل خطی صاف، مثل کامرایی بافتنی که الان دراز به دراز روی قالی افتاده بود، سی سال بود به همین صورت ادامه داشت. سی سال که همه‌ی سال‌هایش شبیه هم بود و همه‌ی ماه‌هایش و همه‌ی روزهایش، بی هیچ دگرگونی، بی هیچ اتفاق. زن از این بابت گله نداشت. از اتفاق واهمه داشت. با هر سرماخوردگی ساده‌ی خودش یا شوهرش پریشان می شد. نه از ترس بیماری که از تغییری که در برنامه‌ی زندگی ایجاد می شد. دوست داشت دقیقاً بداند هر روز و هر ساعت چه در پیش دارد. مدت‌ها طول می کشید تا با هر تغییر جدید خر بگیرد. یک بار که قابلمه‌ی تازه‌ای خریده بود، روزها گذشت و قابلمه‌ی تازه گوشه‌ی آشپزخانه ماند تا بالاخره زن خود را راضی کرد توی آن غذا بپزد و غذایی که توی قابلمه‌ی نو بخت به دهانش مزه نکرد.

تنها اتفاق زندگی از دواجش بود. دوران قبل از آن را به زحمت به یاد می آورد. خاطره‌ی محوری از پدر و مادرش داشت که هر دو سال‌ها پیش از عروسی اش مرده بودند. زندگی برایش از اولین روز ازدواجش شروع می شد. ولی حالا حتی این روز را هم درست به یاد نداشت. انگار در روز تولدش ازدواج کرده بود یا در روز ازدواجش متولد شده بود. به ندرت به روزهای قبل از عروسی فکر می کرد. این کار برایش دشوار بود. انگار

باید به چیزی فکر کند که وجود نداشت. انگار باید به زندگی آدمی دیگر فکر کند. وقت‌هایی که به عکس‌های معدود گذشته چشم می‌دوخت خودش را نمی‌شناخت. دختر رنگبریده‌ی عکس‌ها و زن جاافتاده‌ای که لمبده در گرمای هیکل چاقش به عکس‌ها نگاه می‌کرد با هم فریبه بودند و دختر حسی در ذهن زن بیدار نمی‌کرد. همان قدر که زندگی قبل از ازدواج برایش دور و محو و ناآشنا بود، دوران بعد از آن را آسان و روشن به یاد می‌آورد. انگار که تمام سال‌هایش یک سال بود و تمام ماه‌های آن سال یک ماه و تمام روزهای آن ماه یک روز. روزی که لحظه به لحظه‌اش آشنا و صمیمی و مأنوس بود.

صبح‌ها که بیدار می‌شد قبل از هر کار رادیو را روشن می‌کرد. بعد بساط صبحانه را می‌چید. گوینده‌ی رادیو اخبار می‌گفت. زن هیچ وقت به خبرها گوش نمی‌کرد اما صدای گوینده آشنا و آرامش‌بخش بود. شوهرش که به اداره می‌رفت زن ظرف‌ها را می‌شست. بعد فنجان‌ی چای برای خودش می‌ریخت و فنجان به دست توی خانه راه می‌افتاد. به اتاق‌ها سر می‌کشید، به حیاط می‌رفت و چای می‌نوشید و در ذهن کارهای روزش را می‌شمرد. بعد لباس می‌پوشید و بیرون می‌رفت و خرید می‌کرد. برمی‌گشت، خانه را تمیز می‌کرد، رخت می‌شست، اتو می‌کرد. شوهرش برای ناهار به خانه نمی‌آمد. زن بیشتر وقت‌ها غذایی را که از شب پیش مانده بود می‌خورد. عصرها گاهی دیدن همسایه‌ها و آشناها می‌رفت. ثریا که مادرش فوت کرده بود، مهین خانم که تازه بچه‌دار شده بود.

بچه‌دار نشده بودند و زن از این بابت گله نداشت. شاید حتی راضی بود. تصور بودن موجودی زنده و جدید در خانه برایش دشوار بود. برای بچه باید غصه می‌خورد، باید خوشحال می‌شد. دوست نداشت غصه بخورد یا خوشحال شود. بچه آرامش زندگی را بر هم می‌زد و زن این

آرامش را بیش از هر چیز دوست داشت. عصرها بعد از درست کردن شام روی راحتی بزرگ می‌نشست و به صداهای کوچه گوش می‌کرد. از کمی مانده به ساعت هفت، کوچه را نگاه می‌کرد و متظر برگشتن شوهرش می‌شد. خانه‌شان ته کوچه بود و از پنجره می‌شد تمام کوچه را تا جایی که به خیابان وصل می‌شد دید. ساعت هفت شب معمولاً کوچه تاریک و ساکت و خلوت بود. فقط آن قسمت از خیابان که از پنجره دیده می‌شد همیشه روشن بود و از دور، از جایی که زن نشسته بود، نور تابلوهای تون و چراغ‌های مغازه‌ها و ماشین‌ها در هم می‌دوید و مثل لکه‌ی نورانی بزرگی به نظر می‌آمد که همه‌ی خیابان تند و مداوم مثل هاله‌ای دورش می‌چرخید. زن این لکه را دوست نداشت. زیاد که به آن خیره می‌شد لکه شکل‌های عجیب و ترسناک به خودش می‌گرفت و همه‌ی گنگی در گوش‌های زن می‌پیچید. گاهی حس می‌کرد لکه نزدیک و نزدیک‌تر و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا جایی که انگار می‌خواهد او را ببلعد و همه‌ی نامفهوم تبدیل به قهقهه‌های وحشتناک می‌شد. اما زن مجبور بود به لکه نگاه کند. دیر یا زود نقطه‌ی تاریکی از آن جدا می‌شد و به سویش می‌آمد. هر چه نقطه پیشتر می‌آمد ترس زن کمتر می‌شد. نقطه کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد، تغییر شکل می‌داد و زن شوهرش را می‌دید که آرام‌آرام به طرف خانه می‌آید. این بهترین لحظه‌ی روزش بود. لحظه‌ای که نقطه‌ای سیاه و کوچک مجموعه‌ی آشنا و مانوس دنیای کوچکش را کامل می‌کرد. دیگر از لکه‌ی بزرگ نور نمی‌ترسید.

زن چشم‌هایش را باز کرد. هوا تاریک شده بود. از کوچه صدایی نمی‌آمد. به ساعت نگاه کرد. هفت شب بود. به خیابان نگاه کرد. نقطه‌ی سیاه کوچک به نیمه‌های کوچه رسیده بود. زن نفس بلندی کشید و از جا بلند شد. باید شام می‌کشید.

## نیمکت روبه‌رو

پارک خلوت بود. مرد جوان از راه بهنی که با سنگریزه فرش شده بود گذشت و به محوطه‌ی باز دایره‌شکل‌ی رسید که وسطش حوضی کم‌عمق و بزرگ بود. دورتر از حوض، چپیده به شمشادهایی که محوطه را دور می‌زدند چند نیمکت بود. روی یکی از نیمکت‌ها نشست، نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد. نیمکت‌های دور حوض خالی بود. همه غیر از یکی، درست روبه‌روی او، آن طرف حوض. یید مجنون‌ی که کنار حوض رویده بود جلو دید را می‌گرفت و نمی‌گذاشت کسی را که روی نیمکت روبه‌رو نشسته بود ببیند.

سرش را بلند کرد به آسمان نگاه کرد. آخرهای پاییز بود و هوا سرد و ابری. احتمالاً باران می‌رفت. به ساعتش نگاه کرد. درست یک ساعت وقت داشت. تقریباً هر روز وقت ناهار به این پارک می‌آمد که نزدیک اداره‌اش بود. ساندویچی را که صبح مادرش درست کرده بود می‌خورد، چند صفحه کتاب یا روزنامه می‌خواند، اگر وقتی باقی مانده بود کمی قدم می‌زد و بعد به اداره برمی‌گشت. دست در جیب پالتو کرد تا ساندویچش را بیرون بیاورد. دامن پالتو زیرش جمع شده بود و دستش نوی جیب

نمی‌رفت. از جا بلند شد، ساندویچ و روزنامه‌ی صبح را درآورد و دوباره روی نیمکت نشست. شاید وقت دوباره نشستن قدم کوچکی به چپ یا راست برداشته بود چون حالا دیگر بید مجنون جلو دبدش را نمی‌گرفت. ساندویچ را از توی کیسه‌ی پلاستیکی درآورد و سعی کرد در مقابل وسوسه‌ی نگاه کردن به نیمکت روبه‌رو مقاومت کند.

همیشه همین‌طور بود. در اتوبوس، در صف گوشت یا نان، در مطب دکتر یا صف سینما همیشه به آدم‌های دوروبر نگاه می‌کرد. برای کشتن وقت یک بازی اختراع کرده بود. به آدم‌ها نگاه می‌کرد و از روی ظاهر و حرکات سعی می‌کرد خصوصیاتشان را حدس بزنند: «عصبی است.» «بی‌دست و پا و ترسو است.» «از خود راضی است.» «تازه به پول و پله رسیده.» بعد زندگی روزمره‌ی هر کدام را در ذهن می‌پروراند و مجسم می‌کرد. قاطی اتفاق‌ها و درگیر مسائلشان می‌شد. شادی‌هایشان خوشحالش می‌کرد و از بدبختی‌ها و غم‌هایشان غصه می‌خورد. این کار که اوایل حکم بازی سرگرم‌کننده‌ای را داشت به مرور به صورت عادت‌ی ناراحت‌کننده درآمد. حس کرد درگیری خیالی با زندگی‌های خیالی در زندگی و رفتار واقعی خودش اثر می‌گذارد. گاهی عصبی و خمگین می‌شد و بی‌جهت به مادرش پرخاش می‌کرد. بارها با دیدن نگاه‌های مشکوک آدم‌های دوروبر احساس کرده بود لبخند ابلهانه‌ای به چهره دارد و چند بار در اداره غرق در خیالبافی‌هایی از این نوع آن‌قدر فارغ از کار و محیط مانده بود که ناچار شده بود متلک‌های همکاران و تذکره‌های رئیسش را تحمل کند تا بالاخره تصمیم گرفت دست از این بازی بردارد. آماده‌ی خوردن شد. ساندویچ را تا جلو صورتش بالا آورد، دهانش را باز کرد و گاز بزرگی زد. در این حالت آخرین جایی که در میر نگاهش قرار داشت نیمکت روبه‌رو بود. روی نیمکت مردی نشسته بود. ناگهان از

جویدن باز ماند. چند لحظه حتی پلک نزد. بعد زبانش را روی دندان کرسی سمت چپش کشید. این بار هم به خیر گذشته بود. مادرش در درست کردن کوکو سبزی با سنگریزه مهارت داشت. با تُک زبان سنگریزه را پیدا کرد، سرش را کمی خم کرد و نُف کرد. فوری نگاهی به نیمکت روبه‌رو انداخت. امیدوار بود مرد نُف کردنش را ندیده باشد. مرد روی نیمکت یله داده بود، آسمان را نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. میانه‌سال بود، با هیكلی نه چاق و نه لاغر. بافتنی ضخیم بقیه‌برگردانی پوشیده بود و رویش کت سربازی. مرد جوان گاز دیگری از ساندویچ زد و این بار با احتیاط بیشتر شروع به جویدن کرد.

سعی داشت به نیمکت روبه‌رو نگاه نکند اما انگار اختیار چشم‌هایش را نداشت. مرد نیمکتِ روبه‌رو ته سیگارش را روی زمین انداخت و باهایش را از هم باز کرد، کمی به جلو خم شد، آرنج‌ها را روی زانو‌ها گذاشت و به حوض خیره شد. مرد جوان ساندویچش را تمام کرد و کیسه‌ی پلاستیکی را با دقت تا کرد و توی جیب گذاشت. مادرش هاشق کیسه‌های پلاستیکی بود. سیگاری آتش زد و باز چشمش به نیمکت روبه‌رو افتاد. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند اما ذهنش سماجت می‌کرد. «مرد معقولی به نظر می‌رسد. احتمالاً کارمندست. حتماً مثل من وقت‌های ناهار به پارک می‌آید. ولی هیچ‌وقت اینجا ندیدمش. چقدر سیگار می‌کشد. همین الان قبلی را خاموش کرد. انگار خمگین‌ست. شاید اتفاقی برایش افتاده. با زنش دعوای کرده. در اداره با کسی حرفش شده. شاید هم اخراجش کرده‌اند. فکر اخراج از اداره به ذهنش چسبید. خود را جای آن مرد گذاشت. اگر اخراجش می‌کردند چه می‌کرد؟ حتی تصورش هم وحشتناک بود. قلبش از احساس همدردی برای مرد فشرده شد. فکر کرد «حتماً بچه دارد. دوتا؟ سه‌تا؟ مدرسه می‌روند. خرج

کتاب و دفتر، کفش و لباس و غذا. مرد بیچاره چه باید بکند؟ یاد مادر خودش افتاد. اگر اخراجش می‌کردند پیرزن از غصه مریض می‌شد. اجاره خانه را از کجا بیاورند؟ پس انداز کمی داشت. برای خرج چهار یا پنج ماه کافی بود اما بعد؟

مرد نیمکت روبه‌رو سیگار دیگری آتش زد. «حتماً خواسته اثاث خانه را بفروشد. قبل از همه فرش را که مسلماً قطعی خریده‌اند. زنش حتماً گریه کرده، التماس کرده که فرش را نفروشند. مردم چه می‌گفتند؟ زن رنگبریده و خمگین به مغازه‌ی طلافروشی رفته. با حسرت به گلوبندها و گوشواره‌ها و زنجیرهای نوری و تیرین نگاه کرده و چند التگو و یک انگشتری گذاشته روی پیشخوان. دوباره یاد مادرش افتاد که فقط یک سینه‌ریز طلا داشت و یک انگشتری عقیق. خودش می‌گفت «سینه‌ریز یا قوتم». اما سنگ‌های سینه‌ریز یا قوت نبود. می‌گفت «سینه‌ریز یا قوتم را گذاشتم سر عقد بدهم به هروسم. انگشتری عقیق را مادرش از سفر کربلا آورده بود و برایش خیلی عزیز بود.

مرد نیمکت روبه‌رو سرفه کرد. «حتماً از صبح دنبال کار گشته و حالا خسته به پارک آمده. شاید ناهار هم نخورده. کاش از ساندویچم تعارفش کرده بودم.» اگر خودش را هم اخراج کنند باید دنبال کار بگردد. اما کدام کار؟ با این همه بیکار که در شهر ریخته. مادرش نباید بفهمد که بیکار شده. باید هر روز سر ساعت همیشگی از خانه بیرون بیاید، دنبال پیدا کردن کار باشد و عصر، وقت هر روز به خانه برگردد. باید داستان‌هایی از ماجراهای اداره بسازد و برای مادر بگوید، درست مثل سابق. اما اگر در خیابان به همایه، دوست یا آشنایی بر بخورد؟

مرد نیمکت روبه‌رو چند تا سنگ‌ریزه از روی زمین برداشت. «به چه جرمی اخراجش کرده‌اند؟ شاید تخلف کرده، شاید با رئیس بگومگو

کرده، شاید هم مازاد بر احتیاج بوده. یادش آمد که چند روز پیش نامه‌ای از دفتر وزیر مستقیماً برای مدیرعامل فرستاده بودند. روی پاکت نوشته شده بود: کاملاً محرمانه. حتماً دستور اخراج افراد مازاد بر احتیاج بوده. نکند او را هم مازاد بر احتیاج تشخیص داده باشند؟ ولی چرا او؟ در اداره کسی از او وظیفه‌شناس‌تر نبود. هیچ‌وقت تأخیر و غیبت نداشت. حتی یک بار هم از مرخصی استعلاجی استفاده نکرده بود. پس چرا او؟ به عکس‌العمل همکارانش فکر کرد. حتماً ابراز تأسف می‌کردند. اما تأسف آنها چه دردی از او درمان می‌کرد؟ یادش آمد که چند هفته پیش تقاضای وام مسکن کرده بود. امکان موافقت و پرداخت وام زیاد بود، اما حالا—؟ مسئول امور مالی را مجسم کرد که تقاضانامه‌اش را پاره می‌کند. دیگر به امید و دلگرمی اول ماه نمی‌توانست از بقال محل جنس نیه بخرد. با چشم ذهن بقال را دید که با دندان‌های سیاه شده قاه‌قاه می‌خندد. به فکر دختر جوان و محجوبی افتاد که چند ماه پیش در اداره استخدام شده بود. از دختر خوشش می‌آمد. تصمیم گرفته بود با او صحبت کند. اگر دختر هم موافقت می‌کرد آن وقت به مادرش هم می‌گفت. مادرش چقدر خوشحال می‌شد، اما حالا—؟ حالا دختر حتماً جواب سلامش را هم نمی‌داد. کدام دختری حاضر است زن آدم بیکار شود؟ احساس بیچارگی و بی‌پناهی و تنهایی کرد. نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

حس کرد تُک بینی‌اش خیس شده. از جا پرید. باران می‌بارید. شاخه‌های بید مجنون تکان می‌خورد و روی نیمکت روبه‌رو هیچ‌کس نبود.



## یک زندگی

صبح خیلی زود است. زن از پنجره حیاط را نگاه می‌کند. درخت شکوفه کرده است. زن چند طره موی سفید را از پیشانی پس می‌زند. چهل و یکمین بار است که شکوفه کردن درخت را می‌بیند. رویه‌روی پنجره می‌ایستد. پیراهن خواب سفید و کلفتش آستین بلند است و یقه بسته، با این حال کمی سردش است. باد شکوفه‌ها را تکان می‌دهد. شکوفه‌ها انگار هیچ وقت سردشان نمی‌شود. زن بادش می‌آید اولین باری را که شکوفه‌ها را دید.

با صدای شوهرش از خواب بیدار شد. «پاشو، یا بین! درخت شکوفه کرده!» با هم کنار پنجره ایستادند و تماشا کردند. پیراهن خواب سفید و بلندش بی آستین بود و نازک. دور یقه‌ی بازش تورددوزی داشت. سردش نبود یا شاید شرم بود که سرما را پس می‌زد. یک هفته بود عروسی کرده بودند و هنوز صبح‌ها خجالت می‌کشید به چشم‌های شوهر نگاه کند.

ده بار اولین شکوفه‌ها را با هم تماشا کردند. بار یازدهم، زن که پنجره را باز کرد باد سردی از دورها آمد، دور درخت چرخ زد و توی اتاق خزید.

شکوفه‌ای با خود آورده بود. شکوفه‌ی سفید روی سینه‌ی زن افتاد. زن نگاهش کرد، مرد نگاهش کرد، نوزاد در آغوش زن آرام خوابیده بود. مرد انگشتش را روی صورت بچه کشید که نرم بود و گُرک زردی داشت. گفت «درست مثل هلو.» زن خندید. به درخت که نگاه کرد حس کرد شکوفه‌های روی درخت می‌خندند.

درخت که برای بار بیست و یکم شکوفه داد زن از خواب پرید. انگار کسی صدایش کرده بود، انگار کسی گفته بود «پاشو، بیا بین! درخت —» زن و دختر بچه در اتاق تنها بودند. دخترک روی پنجه‌ی پا بلند شد و از پنجره حیاط را نگاه کرد. باد دور درخت می‌چرخید و شکوفه‌ها انگار نوری اتاق سرک می‌کشیدند، انگار دنبال کسی می‌گشتند.

درخت سی و یک بار بود شکوفه می‌داد. درخت خستگی سرش نمی‌شد. زن پنجره را باز کرد. دست دراز کرد و شکوفه چید. دامنش پر از شکوفه شد. شکوفه‌ها یک به یک بلند شدند، از سوزن نازک و نخ دراز گذشتند، پشت هم ردیف شدند و چرخ زدند و دایره درست کردند. زن تاج گل را نگاه کرد. دختر جوان تاج گل را بر سر گذاشت و چرخید طرف آینه. خندید. لباسش بلند بود و سفید. سرآستین‌ها و دور یقه‌اش تور و مروارید داشت. نور شمع‌ها آینه را روشن کرد. زن با خودش گفت «بیا بین! شکوفه‌مان —»

زن هنوز کنار پنجره ایستاده است. تنها. باد انگار شکوفه‌ها را قلقلک می‌دهد. شکوفه‌ها حال خندیدن ندارند. شکوفه‌ها خسته‌اند.

## مکس

جمعه است. عالیّه برای ناهار عدس پلو پخته بود. حالا در آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شوید و فکر می‌کنید «همین روزها باید چند بشقاب تازه بخرم.»

بشقاب‌هایش بعضی ترک دارند و بعضی لب‌پر شده‌اند. نوزده سال از خریدنش می‌گذرد. چند روز قبل از ازدواجش بود که با مادر رفتند بازار. مادر گفت «آبی خوش بُمَنه. بچه‌ی اولت پسر میشه.» بشقاب‌ها آبی‌اند، با حاشیه‌ی پهن سفید.

بچه‌ی اول عالیّه دختر شد. اسمش را گذاشتند یاسمن. مادر چند سال پیش مُرد، در تصادف اتوموبیل، در همان شهر ساحلی که زندگی می‌کرد، یک روز صبح زود که می‌رفت برای عالیّه نامه پست کند - اینها را زن سرایدار برای عالیّه تعریف کرد، روزی که عالیّه رفته بود اثاث مادر را جمع کند. آخرین نامه‌ی مادر هیچ‌وقت به عالیّه نرسید اما عالیّه می‌دانست در نامه چه نوشته شده بود. پاره‌های چرکنویس نامه را در سطل زباله‌ی خانه‌ی مادر پیدا کرد - همان روز که رفته بود اثاث مادر را جمع کند. نوی سطل پوست یک تخم‌مرغ هم بود با کمی تفاله‌ی چای.

عالیه پاره‌های نامه را کنار هم چید: «دلم برای یاسمن تنگ شده - اینجا هنوز باران می‌بارد - درخت ماگنولیا گل نداده - دیروز کنار دریا سنگی پیدا کردم شکل صورت آدم -» عالیه روی پله‌های خانه‌ی مادر نشست و به باغ نگاه کرد و به راه باریکی که می‌رفت تا به دریا می‌رسید. باران نمی‌بارید و درخت ماگنولیا گل داده بود - یک گل فقط.

شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود آشپزخانه را جارو می‌کند. چند عدس پخته چسبیده‌اند به موزاییک‌ها و با جارو نمی‌روند. چند عدس نپخته راحت با جارو می‌روند. عالیه عدس‌های پخته را با ناخن از موزاییک‌ها می‌کند. آشپزخانه تمیز می‌شود. مادر بعد از همه‌ی ناهارها و شام‌هایی که پخته بود زود ظرف‌ها را شسته بود، آشپزخانه را جارو کرده بود و نفس بلند کشیده بود. مادر می‌گفت «ظرف نئسته دندان در می‌آورد.» عالیه نفس بلندی می‌کشد و به اتاق نشیمن می‌رود. روی صندلی، جلو پنجره، رو به حیاط می‌نشیند. آرنج روی درگامی، دست زیر چانه. یاسمن در اتاقش موسیقی گوش می‌کند. شوهر عالیه روی راحتی، روزنامه روی زانو چرت می‌زند. عالیه به حیاط نگاه می‌کند. به درخت خرما و حوض چهارگوش و گلدان‌های شمعدانی دور حوض. دست‌هایش را به هم می‌مالد. زیر است. مادر بعد از هر بار ظرف شستن دست‌هایش را با وازلین چرب می‌کرد.

مادر عالیه می‌گفت «مادرم به دست‌هاش پیه بز می‌مالید.»

یاسمن می‌خندید. «پیه بز؟ چه بدبو!»

مادر عالیه اخم می‌کرد. «بدبو؟ مادر من؟ هیچ وقت!»

یاسمن جدی می‌شد. «مادر بزرگ، از مادرت بگو.»

و مادر عالیه از مادرش می‌گفت که اسمش راضیه بود و همه راضیه بانو

صدایش می‌کردند.

مگس و زوزکنان عرض پنجره را می‌رود و می‌آید و هر بار درست از جلو بینی عالیّه می‌گذرد. عالیّه هر بار با دست مگس را می‌راند. صدای خش‌خش روزنامه می‌آید.

شوهر عالیّه می‌گوید «شمعدانی‌ها امسال جان نگرفتند.» پشت‌سر عالیّه ایستاده و به حیاط نگاه می‌کند.

عالیّه می‌گوید «آره. چکار کنیم؟» روزی که خبر دادند مادر عالیّه مُرده عالیّه به شوهرش گفت «حالا باید چکار کنم؟»

شوهرش گفت «لباس عوض کن.»

عالیّه لباس سیاه پوشید.

لباس هروسی را مادر به عالیّه پوشانند. گفت «سفیدبخت بشی.»

یاسمن از مادر عالیّه می‌پرسید «مادر بزرگ، لباس هروسی تو چه

رنگی بود؟»

مادر عالیّه می‌خندید. «لباس هروسی همیشه سفیده. لباس من هم

سفید بود. لباس مادرت هم سفید بود. تو هم که هروس بشی لباس سفید

تن می‌کنی.»

یاسمن می‌پرسید «لباس هروسی راضیه بانو چه جور بود؟»

مادر عالیّه می‌گفت «پر از تور و مروارید با یک لکه‌ی بزرگ قهوه‌یی

روی سینه. بچه که بودیم لباس را از توی صندوق بیرون می‌آوردیم،

می‌پوشیدیم و بازی می‌کردیم.»

یاسمن می‌پرسید «لکه؟»

مادر عالیّه می‌خندید. «شب هروسی کاسه‌ی خورش فسنجان را

برمی‌گرداند روی لباسش.»

«دستش به کاسه می‌خورد؟»

«نه. از قصد.»

«از قصد؟»

مادر عالیه می‌خندید. «می‌گفتند نمی‌خواسته با بابام هروسی کنه.»  
چشم‌های یاسمن از هیجان برق می‌زد. «تعریف کن، مادر بزرگ.»  
صدای موسیقی قطع می‌شود.

یاسمن به اتاق نشیمن می‌آید، کنار پدرش می‌ایستد، چیزی می‌گوید و می‌خندد. صدای خنده‌اش شبیه صدای زنگوله است.

مادر عالیه تعریف می‌کرد. «صدای زنگوله‌ی شترها که می‌آمد می‌فهمیدیم بار آورده‌اند. گردو و کشمش و برنج و بُشن. راضیه بانو دست به کمر روی ایوان می‌ایستاد و نگاه می‌کرد و دستور می‌داد. زیرزمین‌ها را برای زمستان پر می‌کردند.»

یاسمن می‌گوید «قول دادید زیرزمین را برای من درست کنید.»  
شهر عالیه دست‌هایش را می‌گذارد روی شانه‌های عالیه. «اتاق خودت چه می‌داره؟»

عالیه رو به حیاط، پشت به شوهرش و یاسمن می‌گوید «هفده سالش شده، حق داره کارهایی را که دوست داره بکنه.»

مادر که گفته بود «می‌خواهم بروم کنار دریا زندگی کنم»، عالیه تعجب کرده بود. مادر سال‌ها بود در آپارتمانی نزدیک خانه‌ی عالیه زندگی می‌کرد. آپارتمانش همیشه تمیز و مرتب بود و پر از قلاب‌بافی‌های رنگارنگ که خودش می‌بافت. در آپارتمان جای قلاب‌بافی‌ها مدام تغییر می‌کرد و جای اثاث هم. تلویزیون می‌رفت جای صندوق قدیمی راضیه بانو. صندوق قدیمی با قلاب‌بافی‌هایش می‌شد میز جلوراحتی‌ها. پرده‌ها می‌شدند روتختی، ملانف‌های توردارِ قدیمی به پنجره‌ها آویزان می‌شدند و مادر می‌بافت و می‌بافت. و بعد یکباره: «می‌خواهم بروم کنار دریا زندگی کنم.» قلاب‌بافی‌ها و صندوق قدیمی راضیه بانو را داد به

عالیه و رفت به شهر ساحلی. یاسمن صندوق راضیه بانو را برد به اتاق خودش.

شوهر عالیه به یاسمن می گوید «زیرزمین را برای تو درست می کنیم.»

یاسمن می خندد. بعد خم می شود عالیه را می بوسد. «مادر، حدس پلو خیلی خوشمزه بود.»

یاسمن از مادر عالیه می پرسید «راضیه بانو آشپزی بلد بود؟»  
مادر عالیه می گفت «همه کار بلد بود، اما فقط وقت هایی که حوصله داشت. حوصله که نداشت دست به سیاه و سفید نمی زد.»

یاسمن می پرسید «شوهرش، پدر تو، سختگیر نبود؟»  
«خیلی دلش می خواست باشه. آن وقت ها سختگیری نشانه ی مرد بودن بود، اما از پس راضیه بانو بر نمی آمد.»

مادر عالیه تعریف می کرد. «روزی پدرم سر سفره بهانه گرفت که برنج خوب دم نکشیده و دوری پلو را از پنجره پرت کرد بیرون. ما بچه ها توی باغ بازی می کردیم. دانه های برنج را دیدیم که پروازکنان آمدند و دوری خورد به تنه ی درخت و شکست. با دهان های باز به پنجره نگاه می کردیم که جواب راضیه بانو آمد. بقچه ی سفیدی از پنجره بیرون پرید. سفره ی ناهار بود. توی هوا از هم باز شد و بشقاب ها و لیوان ها و ظرف ها بیرون ریختند و پخش زمین شدند. دودم توی اتاق. پدرم مبهوت به جای خالی سفره نگاه می کرد. وقتی که پرسیدم چه شده، راضیه بانو گفت «هیج. آقا جانن تصمیم گرفته امروز ناهار را توی باغ بخوره.»

یاسمن دست هایش را به هم می کوفت و قهقهه می خندید.  
عالیه دست هایش را به هم می مالد و فکر می کند «بروم به دست هایم کرم بمالم.»

مگس هنوز وزوزکنان عرض پنجره را می‌رود و می‌آید. عالی  
خنده‌اش می‌گیرد. فکر می‌کند «عجب پشنگاری!»  
دست یاسمن با روزنامه‌ی لوله شده بالا می‌رود و روی درگاهی پنجره  
باین می‌آید. وزوز مگس قطع می‌شود.  
عالیه فکر می‌کند «بی وزوز مگس اتاق چه ساکت و بی صداست.»



## مثل بهار

دخترک دست مادرش را گرفته بود و می‌رفت. مادر گاهی می‌ایستاد به نمایش‌های وترین مغازه‌ها. کفاشی‌ها که کفش‌های پاشنه‌بلند و پاشنه‌کوتاه، سفید و مشکی و فرمز و طلایی می‌فروختند. کلاه‌فروشی‌ها که کلاه‌های بزرگ و کوچک زنانه داشتند با لبه‌های پهن که رویشان گل‌های مصنوعی بود یا رویان‌های رنگی. طاقه‌های باز مخمل و ساتن و تور در وترین پارچه‌فروشی‌ها توی هم می‌دویدند.

زن پرسید: «این گردنبند قشنگه؟»

دخترک سر تکان داد که نه. دو گیس بافته‌اش یکی افتاد روی سینه یکی پشت سر. نفهمید چرا مخالفت کرد. شاید برای این که نشان بدهد بزرگ شده. همه‌ی گردنبندها قشنگ بودند و همه‌ی پارچه‌ها و همه‌ی کلاه‌ها و مردم که در پیاده‌رو شلوغ از روبه‌رو می‌آمدند و دختر قبل از هر چیز کفش‌هایشان را می‌دید. به کفش‌ها نزدیک‌تر بود. زن‌ها کفش‌های پاشنه‌بلند به پا داشتند با جوراب‌های توری. کفش‌های مردها قهوه‌یی بود یا مشکی یا سفید و مشکی با چرخکاری‌های ظریف، واکس خورده و

تمیز. مادر تند می‌رفت و دخترک کم فرصت می‌کرد سر بلند کند. چند بار که سر بلند کرد دید آسمان آبی است و خورشید می‌درخشد.

زن ایستاد و دست دختر را کشید. «همین جاست.»

بالای درِ چوبی تابلو بزرگی بود. دختر برای این که تابلو را ببیند سرش را خیلی بالا برد. روی تابلو عکس زنی بود با پالتو قرمز. از پله‌های زیادی بالا رفتند. زن خیاط جاق بود. متری پلاستیکی انداخته بود دور گردن و چند تا سنجاق ته گرد گذاشته بود توی دهان.

دختر روی راحتی بزرگی نشست. روبه‌روی آینه قدی بزرگی که سه قسمت داشت - آینه‌ای پهن وسط و دو آینه‌ی باریک دو طرف. پاهایش را که به زمین نمی‌رسید توی هوا تاب داد. مادر از پشت پرده‌ی مخمل بیرون آمد. لباس سبزی با گل‌های سفید پوشیده بود. رفت جلو آینه ایستاد. دختر نفس تندی کشید. زن خیاط دست‌هایش را به هم کوفت. مادر جلو آینه چرخید. دختر سه زن می‌دید که توی سه آینه می‌چرخند. سه دامن پرچین و پرگل. زن برگشت طرف دختر. دختر از جا پرید و خندید. «مامان، مثل بهار شدی!»

زن دو طرف دامنش را گرفت و باز چرخید و خندید.

دختر گفت «اسم این گل‌ها چیه؟»

زن سر خم کرد و به دامن نگاه کرد. موهای پریشانش ریخت توی صورت. گفت «زنبق.»



هوای زیرزمین سنگین و نمور بود. مادر خم شده بود روی صندوق بزرگ آهنی. «هر چی این تو هست باید بریزم دور. آشغال‌های من توی آپارتمان شما جا نمیشه.» لباس‌های توی صندوق را زیر و رو می‌کرد. «خودم هم نمی‌دونم چرا این همه سال اینها را نگه داشتم.»

زن جوان تکیه داده بود به دیوار. دستش را گذاشته بود روی شکم برآمده‌اش و نگاه می‌کرد. به لباس‌های توی صندوق، به دست‌های مادر که متورم بود، به پاهایش که رگ‌های کبود داشت و جابه‌جالی لکه‌های سرخ، به موهایش که تُنک بود و یکدست سفید. در تاریک‌روشن زیرزمین ناگهان دسته‌ای گل زنبق توی صندوق پیدا شد و باز لابه‌لای لباس‌ها فیش زد.

زن جوان دست مادر را گرفت. «صبر کن!»

لباس سبز گلدار چروک بود و بوی نفتالین می‌داد.

زن جوان گفت «یادته؟»

مادر هیکل سنگینش را به صندوق تکیه داد و خندید. «من یادمه. تو

چطور یادته؟»

زن جوان لباس را نوازش کرد. «مثل بهار بودی.»



زن دست دخترش را گرفته بود و می‌رفت. تند می‌رفت و دختر مجبور بود بدود. مادر جلو مغازه‌ای ایستاد. به دختر گفت «همین جا بمان تا برگردم.»

دختر جلو مغازه ایستاد. شیشه‌ی وترین خاک گرفته بود. هم از تو، هم از بیرون. توی وترین چند لیوان بود با یک پارچ بلور. یکی از لیوان‌ها دمر افتاده بود کنار سوسکی مُرده. دختر انگشتش را گذاشت روی شیشه و پایین آورد. خط صافی کشیده بود. بعد بالای خط دایره‌ای کشید و دور دایره چند دایره‌ی کوچک‌تر.

مادر بیرون آمد. دست دختر را گرفت و گفت «بریم.»

دختر گفت «ببین! گل کشیدم.»

مادر دست دختر را کشید. «بریم.»

زن تند می‌رفت و دختر مجبور بود بدود. کفش‌های آدم‌ها را می‌دید که سیاه بود یا قهوه‌یی و پزگردد و خاک. چند بار که سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد دید آسمان ابری است. دختر می‌دوید و فکر می‌کرد. «کاش مداد رنگی داشتم و گل را رنگ می‌کردم.»  
به خانه که رسیدند دختر رفت سراغ مدادرنگی‌ها. زن رفت به آشپزخانه.

دختر از مدادرنگی‌ها خسته شد و به آشپزخانه آمد. «با چی بازی کنم؟»

زن داشت پیاز پوست می‌کند. «با عروسکت.»  
دختر گیس‌های بافته‌اش را انداخت پشت سر. «عروسکم لباس نداره. قول دادی برایش لباس بدوزی.»  
زن چمدان بزرگ را از بالای گنجه پایین آورد. در چمدان که باز شد چشم‌های دختر برق زد.

«از این پارچه برای عروسکم لباس بدوز!»  
«صبر کن.»  
«از این یکی!»  
«صبر کن.»

دختر چمدان را بیرون می‌ریخت. «از این! از این سبز گلدار.»  
زن لباس را از دست دختر گرفت. زینق‌ها در سبز رنگ‌پریده‌ی متن محو بودند.

دختر خندید. «چه گل‌های قشنگی! اسمشون چیه؟»  
زن از پنجره به بیرون نگاه کرد. «زینق.»  
دختر گفت «زینق؟»

گنجشکی روی هره‌ی پنجره نشست. بهار بود.

## زندگی دلخواه آقای ف

روزی که آقای ف بازنشسته شد خانم ف برای ناهار شیرین‌پلو پخت. گلدان بزرگی را با گل‌های زرد و سفید داوودی پر کرد و گذاشت روی میز ناهارخوری. بعد با دو دخترش فتانه و فرزانه منتظر آمدن شوهر شد. آقای ف کمی قبل از ظهر از مراسم تودیمی که در اداره برایش ترتیب داده بودند به خانه برگشت. فتانه و فرزانه جلو دویدند و پدر را بوسیدند.

فتانه گفت «دیگر مجبور نیستید صبح‌ها زود بیدار شوید.»

فرزانه گفت «از فردا تا دلتان بخراهد می‌خوایید.»

خانم ف به آقای ف نگاه کرد. فکر کرد «موهایش چقدر سفید شده!» بعد با خودش گفت «شاید هم به خاطر نور پنجره است که صاف به موهایش می‌تابد.»

فتانه و فرزانه برای پدر هدیه خریده بودند. هدیه‌ی فتانه ساعت مچی بود. هدیه‌ی فرزانه ساعت رومیزی با عقربه‌های شب‌نما. آقای ف عاشق ساعت بود. خانم ف آن روز در پختن شیرین‌پلو سنگ تمام گذاشته بود. سر ناهار آقای ف از مراسم تودیع گفت و همه با لبخند به تقدیرنامه‌ی کوچک در قاب خانم بزرگ نگاه کردند که روی ناچپه جا خوش کرده بود.

صبح روز بعد آقای ف کمی دیرتر از روزهای قبل از خواب بیدار شد. بادش آمد که مجبور نیست از رختخواب بیرون بیاید. زیر ملافه جابه‌جا شد و با پا دنبال خنکی‌های تشک گشت.

از آشپزخانه که طبقه‌ی پایین بود صدای شیر آب و به هم خوردن ظرف می‌آمد. آقای ف با خودش گفت «از امروز کارهایی را که دوست دارم می‌کنم.» و به کارهایی که دوست داشت فکر کرد. «باغچه را روبراه می‌کنم.»

فکر باغچه آقای ف را از رختخواب بیرون کشید. پرده‌ی کلفت را کنار زد و پنجره را باز کرد. باغچه زیاد بزرگ نبود. چمن مربعی بود با درخت نوتی در طرف راست. آقای ف فکر کرد «دور تا دور گل می‌کارم. بنفشه و شب‌بو. چندتا نهال گل سرخ هم می‌خرم با به ژاپنی. باغچه‌ی یک‌دست سبز را با بنفشه‌ها و شب‌بوها و گل سرخ و به ژاپنی مجسم کرد. قشنگ می‌شد. به زنش فکر کرد «روزها که از پنجره‌ی آشپزخانه به باغچه نگاه کند لذت می‌برد.»

به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. نه و نیم بود. فکر کرد «حالا بچه‌های اداره دارند جای می‌خورند.» یاد اتاق کوچکش در اداره افتاد. اگر چشم‌هایش را می‌بست می‌توانست اتاق را با کوچک‌ترین جزئیات در نظر مجسم کند. روی یکی از دیوارها چند بخشنامه پونز شده بود و کمی آن طرف‌تر پوستر منظره‌ای با رنگ‌های خیلی تند. درخت‌ها خیلی سبز و آسمان خیلی آبی. حتی سفیدی ابرها زیادی سفید بود. چند جای کفپوش خاکتری کنده شده بود. روی میز گوشه‌ی اتاق یک تقویم رومیزی بود با جامدادی و جعبه‌ی کوچکی پر از گیره و سنجاق ته‌گرد. جلو میز یک صندلی بود و روبه‌روی صندلی قفه‌ی پرونده‌ها. کنار قفه‌ی پرونده‌ها جالباسی فلزی چند شاخه‌یی بود که اگر کت یا پالتو را با

عجله رویش آویزان می‌کردند یا از رویش برمی‌داشتند تعادلش به هم می‌خورد و سرنگون می‌شد. پشت میز پنجره بود. از پنجره فقط می‌شد ساختمان شماره ۲ اداره را دید که ده طبقه بود و از سنگ خاکستری و پنجره‌های متعدد همشکل داشت.

آقای ف دمپایی پوشید، در اتاق خواب را باز کرد و از پله‌ها سرازیر شد.



باغچه قشنگ شده بود. آقا و خانم ف با فتانه و فرزانه در حیاط نشسته بودند و جای می‌خوردند. روی میز کوتاه و گرد، توی گلدانی کوچک چند شاخه گل سرخ بود و یک شاخه به ژاپنی.

فتانه گفت «تا چند ماه پیش باغچه چقدر زشت بود.»

فرزانه گفت «تا چند ماه پیش باغچه هیچ قشنگ نبود.»

خانم ف گفت «کاش خانه را نقاشی می‌کردیم.»

آقای ف لبخند زد. یاد دیوارهای راهروهای اداراتاد که همیشه کثیف بود. راهروهای خاکستری دراز که کارمندها هر روز پرونده زیر بغل در آنها می‌رفتند و می‌آمدند، از حال هم می‌پرسیدند و باهم شوخی می‌کردند.



آقای ف قلم مو و سه پایه و نردبان خرید و خانه رنگ و رویش باز شد. سر صبحانه فتانه گفت «خانه چقدر تمیز شده!» بعد به ساعتش نگاه کرد. «وای، دیرم شده!» و از جا پرید.

آقای ف به مچ دست چپش نگاه کرد. ساعتش را در اتاق خواب جا گذاشته بود.

فرزانه فتجان جای را سر کشید و از جا بلند شد. «روز اول کار نباید

دیر برسم.»

شیر آب آشپزخانه چکه می‌کرد. خانم ف با صدای بلند مخارج روزانه را می‌شمرد. خانم ف خوشحال بود که در نقاشی خانه صرفه‌جویی شده. صدای چکه‌ی شیر آب آقای ف را عصبی می‌کرد.



چند روز بعد آقای ف شیر آب آشپزخانه را درست کرد. ایستاد و راضی و خوشحال به دوروبر نگاه کرد. یادش آمد که کسی در خانه نیست. خانم ف رفته بود کلاس بافتنی و فتانه و فرزانه ناهارها در اداره می‌ماندند. آقای ف گرسنه‌اش شد. توی یخچال از شب قبل چند دانه کتلت مانده بود. آقای ف هوس شیرین‌پلو کرد.



خانم ف بافتنی‌های رنگارنگ می‌بافت و می‌فروخت. فتانه و فرزانه در اداره ترفیع گرفته بودند. آقای ف منتظر بود بهار بیاید و باغچه از خواب بیدار شود. روزها خانه ساکت بود و جز تیک‌تیک ساعت‌ها صدایی شنیده نمی‌شد. آقای ف توی خانه می‌گشت. لولاهای درها را روغن‌کاری می‌کرد و پیچ شیرها را سفت. کسی در خانه نگران خواب باغچه نبود.



آقای ف کت و شلوار پوشید. کمر شلوار کمی گشاد شده بود. سنگ کمر بند را دو سوراخ عقب‌تر برد. کفش پایش را می‌زد و کراوات از لای انگشتانش سُرمی خورد. از خانه که بیرون رفت با خودش گفت «بچه‌های اداره حتماً از دیدنم خوشحال می‌شوند.»

از راهروهای اداره که می‌گذشت به همه لبخند زد. کارمندها پرونده زیربغل می‌آمدند و می‌رفتند و با هم شوخی می‌کردند. دیوارها هنوز خاکستری بودند. به اتاق سابق خودش که رسید دستش را برای باز کردن



در دراز کرد. بعد بادش آمد که باید در بزند. در زد. کسی گفت  
«بفرماید.» آقای ف وارد شد.

پشت میز فلزی که رویش جامدادی، تقویم و جمعی از پر از گیره بود  
آقای ف روی پرونده‌ای سر خم کرده بود و چیزهایی یادداشت می‌کرد.  
آقای ف روی صندلی جلو میز نشست.

آقای ف سرش را از روی پرونده بلند کرد، نگاه کرد و لبخند زد. گفت  
«کار تمامی ندارد. این پرونده را باید فردا تحویل بدهم.»  
آقای ف روی صندلی جابه‌جا شد و لبخند زد.

آقای ف پرونده را بست، مداد را در جامدادی گذاشت و با پشت  
دست چشم‌هایش را مالید. بعد دو دستش را پشت گردن قلاب کرد و  
گفت «خوش به حالتان. راحت شدید.»

آقای ف به سبزی خیلی سبز و آبی خیلی آبی منظره‌ی روی دیوار نگاه  
کرد. ابرها زیادی سفید بودند. از جا بلند شد و گفت «با اجازه مرخص  
می‌شوم. مزاحم کارتان هستم.»

آقای ف سر تکان داد. مداد را از توی جامدادی برداشت و دوباره خم  
شد روی پرونده.

آقای ف پالتویش را از روی جالباسی برداشت. جالباسی چند بار لنگ  
زد. آقای ف نگاهش داشت که نیفتد. از اتاق بیرون آمد. از راهروهای  
خاکستری گذشت و از ساختمان خارج شد.

خیابان شلوغ بود. آقای ف چند بار ایستاد و فکر کرد از کدام طرف  
باید برود.

خانه ساکت بود. فتانه و فرزانه هنوز نیامده بودند. خانم ف بافتنی  
می‌بافت و شیر آب آشپزخانه باز چکه می‌کرد.

## گل‌های وسط آن روتختی

روشنک شش ساله بود که بافتن یاد گرفت. یک روز مادر بزرگ که سال‌ها بود روتختی بزرگ و رنگارنگی می‌بافت گفت «دختر جان، عوض شیطنت و بازیگوشی بشین و از این گل‌ها بیاف. گل‌ها را به هم می‌چسبانیم و روتختی زودتر تمام می‌شود.»

روشنک سنگ‌های یک‌قل دوقل را به گوشه‌ای انداخت، کنار مادر بزرگ نشست و شروع به گل بافتن کرد. گل‌های سفید، قرمز، آبی، زرد، صورتی.

اوایل گل‌هایش کج و معوج و زشت بودند اما مادر بزرگ می‌گفت «هیب نداره، اینها را می‌اندازیم پایین روتختی که معلوم نشه.»  
مدرسه که رفت نوشتن آ و ب برایش کاری نداشت. آنخ صافی بود که از توی دانه‌ی بافتنی بیرون می‌آورد و ب نخ‌ی که می‌کشید تا به دانه‌ی بعدی بچسباند. نوشتن قوس‌های ح و خ و ج و چ از درست کردن گلبرگ‌های گل‌های روتختی آسان‌تر بود. روشنک آن سال شاگرد اول شد و سال بعد هم و سال‌های بعد هم. حالا گل‌هایی که می‌بافت زیبا و

یکدمت بود اما مادربزرگ می گفت «هنوز به کار وسط روتختی نمی آیند. برای وسط روتختی باید قشنگ ترین گل ها را بیافیم.» و خودش گل هایی می بافت چنان زیبا که روشنگ مات می ماند.

نوه و مادربزرگ می بافتند و حرف می زدند. بیشتر مادربزرگ بود که می گفت و روشنگ گوش می کرد. پیرزن با موهای یکدمت سید و بلند و تئک که با دو شانهای چوبی بالای سر جمع می شد، با چارقدی که زمستان ها پشمی بود و تابستان ها از ململ، با هیکل لاغر نکبده به گذشته ها سفر می کرد و دخترک را هم با خود می برد. به خانه ی پدری مادربزرگ می رفتند که حیاط بزرگ سنگفرشی داشت با اتاق های زیاد دورتادورش. درخت چنار پیری کنار حوض وسط حیاط بود که مادربزرگ می گفت مادربزرگش آن را کاشته. مادربزرگ توی خانه می چرخید، با اهل خانه خوش و بش می کرد، چیزهایی به روشنگ نشان می داد و از ماجراهای آدم های خانه می گفت و روشنگ مادربزرگ را آن طور که آن وقت ها بود می دید - جوان، کمرو، زیبا و خوش آمدگویی حوادث. و روتختی بزرگ و بزرگ تر می شد و نوه و مادربزرگ از هم نمی پرسیدند روتختی چه اندازه باید باشد.

روشنگ سال آخر دبیرستان را تمام کرده بود که مادربزرگ مُرد. قبل از مردن پرتقال خواست. تابستان بود و پرتقال پیدا نمی شد. برایش هندوانه بردند. خورد و گفت «چه پرتقال شیرینی.» و مُرد.

شب هفت و چهارم مادربزرگ که گذشت، روشنگ به اتاق مادربزرگ رفت. روتختی نصف زمین را پوشانده بود. آخرین گل گلبرگی کم داشت. روشنگ گل را تمام کرد و شروع کرد به بافتن گلی دیگر.

در حال بافتن صد و چهلمین گلی پس از مرگ مادر بزرگ بود که صدای زنگ در خانه را شنید و چند دقیقه بعد صدای مادرش را. «روشنک میهمان داریم. چای یار.»

روشنک جای برد.

مرد تشر زد «بعد ده سال خانه داری هنوز جای آوردن بلد نیستی. می ریزی توی سینی، درست مثل روز اول.»  
روشنک نوزاد را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاه های ترسان دو دختر بچه از روی دفترچه های مشق بدرقه اش کردند.  
روتختی با گل های رنگارنگش توی زیرزمین افتاده بود. روشنک بچه را آرام روی روتختی گذاشت، با گوشه ای از روتختی بچه را پوشاند و قلاب را در گوشه ای دیگر فرو کرد.

روزی که شوهرش طلاقش داد سه دخترش جنجال کردند.

«سر پیری پسر می خواهد!»

«سر پیری پسر می خواهد؟»

«سر پیری پسر می خواهد.»

روشنک نه فریاد زد نه گریه کرد. از پله ها پایین رفت و وارد زیرزمین شد. یکی از گل های روتختی ناتمام مانده بود. قلاب را برداشت. بعد رهاش کرد. قلاب چند بار روی زمین این طرف آن طرف پرید تا بی حرکت ماند. روشنک روتختی را باز کرد، باز کرد، باز کرد. روتختی تمام زیرزمین را پوشاند. روشنک میان گل ها راه افتاد. اولین گل های مادر بزرگ را دید که چندان زیبا نبودند بعد گل های زیباترش را. چند گل

ناآشنا دید و یادش آمد که مادربزرگ می‌گفت «اینها را مادرت بافته. هیچ وقت استعداد بافتنی نداشت.» بعد گل‌های خودش را دید. اولی‌ها خجول و کم‌ر و بعد لطیف و کوچک و بعد بزرگ و خوش‌رنگ و یکشکل و یکشکل و یکشکل — درست مثل آخرین گل‌های مادربزرگ. روشنگ قلاب را از روی زمین برداشت.

روشنگ به هیچ یک از سه دخترش هیچ وقت بافتن نیاموخت و حتی سال‌ها بعد از مرگش کسی ندانست و نپرسید گل‌های وسط آن روتختی را چه کسی بافته بود — روشنگ یا مادربزرگ؟

## خانم ف زن خوشبختی است

خانم ف زن خوشبختی است. این را همه می‌گویند. مادر خانم ف هر صبح شنبه برای دخترش اسفند دود می‌کند و از ته دل می‌گوید «تا بترکد چشم حود». مادر خانم ف معتقد است دود کردن اسفند صبح روزهای شنبه شگونش بیشتر است.

خانم ف بیست و پنج سال است با آقای ف ازدواج کرده. آقای ف مرد خوبی است. این را همه می‌گویند. کارمند وزارت آموزش و پرورش است. معلم نیست. فهرست حقوق ماهانه‌ی معلم‌های منطقه را تهیه می‌کند. او دقیقاً می‌داند هر یک از معلم‌های منطقه چقدر حقوق می‌گیرند. می‌داند چه کسی ترفیع گرفته و چه کسی نگرفته.

آقای ف هر ماه بعد از آماده کردن و تحویل فهرست حقوق معلم‌ها حقوق خودش را می‌گیرد و می‌آورد بکراست می‌دهد دست خانم ف. خانم ف استکانی جای تازه‌دم می‌گذارد جلو شوهرش. عصر اولین روز هر ماه، وقت برگشتن آقای ف به خانه، جای همیشه تازه‌دم است. خانم ف لبخند می‌زند و می‌گوید «خسته نباشی». و شروع می‌کند به شمردن پول‌ها. او دقیقاً می‌داند که حقوق ماهانه‌ی شوهرش چقدر است، تا

آخرین تومان و آخرین ریالش. ولی باز هر ماه آن را می‌شمارده تا آخرین تومان و آخرین ریالش. انگار از این کار لذت می‌برد. آقای ف می‌گوید «تو که می‌دانی چقدر است، چرا باز می‌شماری؟» اما خود او هم از تماشای اسکناس‌ها که از روی هم بلند می‌شوند و کمی آن طرف‌تر دوباره روی هم می‌نشینند لذت می‌برد. به اسکناس‌ها نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، چای می‌نوشد و از ماجراهای اداره می‌گوید. از این که کدام معلم این ماه ترفیع گرفته و کدام نگرفته.

خانم ف با کنجکاری گوش می‌کند. اگر چند روز بعد همسر فلان معلم ترفیع گرفته را در صف گوشت با روسری نو ببیند تعجب نمی‌کند، و از آنجا که زن حدودی نیست از روسری تعریف می‌کند و اگر فلان معلم زن ترفیع نگرفته را ببیند که کفش نو به پا دارد تعجب می‌کند، و هر چند زن حدودی نیست از کفش‌ها تعریف نمی‌کند.

خانم ف بعد از شمردن حقوق آقای ف از جا بلند می‌شود و پول‌ها را می‌برد در جای مخصوصی می‌گذارد. جایی که فکر می‌کند فقط خودش می‌داند کجاست و همه‌ی اهل خانه می‌دانند کجاست و کسی به روی خودش نمی‌آورد که می‌داند کجاست. بعد مقدمات شام را فراهم می‌کند. بعد از شام، بعد از شستن ظرف‌ها، بعد از این که همه خوابیدند، خانم ف استکانی جای برای خودش می‌ریزد، پشت میز کوچک آشپزخانه می‌نشیند، ورقی کاغذ می‌گذارد جلویش و شروع می‌کند به پیش‌بینی خرج‌های ماه آینده: گوشت، میوه، برنج، جوراب برای یاسمن، قط تلویزیون، لباس زیر برای آقای ف، تعمیر یخچال، کاموا برای بافتن شال گردن برای بردیا. بعد مخارج ماه گذشته را حساب می‌کند. اگر خرج ماه قبل با حقوق آقای ف سر به سر باشد خانم ف خوشحال نمی‌شود. با بی‌میلی جرعه‌ای چای می‌نوشد. چند لحظه با انگشتان کمی ورم کرده

روی میز ضرب‌های نامرتب می‌گیرد و به گل‌های رومی‌زی پلاستیکی خیره می‌شود. بعد بلند می‌شود چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کند و به بستر می‌رود. اگر گاهی، خیلی به ندرت، پیش بیاید که خرج ماه گذشته بیش از حقوق آقای ف باشد، خانم ف استکان چای را انگار که لیاقتش را نداشته باشد پس می‌زند، سرش را بین دو دست می‌گیرد و تا چند روز خمگین است. روزهای بعد به برنامه‌های آشپزی رادیو با دقت بیشتری گوش می‌دهد. دستوره‌های پخت و پز مجله‌های زنانه را که از دوست و همسایه امانت گرفته می‌خواند. (خودش هیچ وقت برای کتاب و مجله پول خرج نمی‌کند.) می‌خواهد پختن غذاهای کم خرج را یاد بگیرد. چه لذتی می‌برد وقتی که بدون کمک گرفتن از رادیو و مجله و با ابتکار خودش به حدس‌پلو مانده از روز قبل مقداری آب و پیازداغ و چند قلم گوشت مانده از خوریش دو روز پیش اضافه می‌کند و می‌برد سر سفره و همه می‌خورند و می‌گویند «چه آش خوشمزه‌یی!» و خانم ف لبخند می‌زند و در دل می‌گوید «شام کم خرج!»

ماه‌هایی هم هست، هر چند بسیار نادر، که خرج ماه قبل کمتر از حقوق آقای ف است و این وقت‌هایی است که خانم ف لبخند می‌زند. استکان چای را انگار جایزه‌ی لیاقتش باشد تا ته می‌نوشد، دست زیر چانه می‌زند و از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط نگاه می‌کند. حیاط این وقت شب تاریک است و او جایی را نمی‌بیند. اما مهم نیست. خانم ف نمی‌خواهد جایی را ببیند. خانم ف فقط خوشحال است.

روز بعد روز خوبی است. مهم نیست که برف می‌بارد یا هوا خیلی گرم است. مهم این است که خانم ف دارد به بانک می‌رود. صرفه‌جویی ماه قبل را به تساوی در دو حساب پس‌انداز که به اسم دو فرزندش باز کرده است می‌گذارد. در طول راه رؤیا می‌بافد. برف را که از سوراخ ته کفش تو



می خزد حس نمی کند. تنها کاری که از دست گرما برمی آید درست کردن حلقه های خیس و کمی بدبو زیر بغل های خانم ف است. اما خانم ف نه خیزی پاها را حس می کند نه بوی عرق بدنش را. خانم ف دارد فکر می کند، حساب می کند، برنامه ریزی می کند. «چند سال دیگر شاید بشود با این پول بردیا را برای ادامه ی تحصیل راهی خارج کرد. وقتی که یاسمن خواست ازدواج کند با این پول جهیزیه ی آبرومندی تهیه می کنیم.» ذهن با تردستی، قانون زمان را به هیچ می گیرد و از رؤیاهای آینده ی دور به خاطرات گذشته های دور پس می نشیند.

روزی که بردیا به دنیا آمد یک روز گرم تابستان بود. چه نوزاد فشنگی! با چهار کیلو وزن برای خودش پهلوانی بود. سیمونی بردیا نقص نداشت. دوازده زیر پیراهنی، دوازده شلوار کوچولو، دوازده پیشبند که با بندینک های آبی بسته می شد و رویشان خرگوش و موش و کبوتر و چند جانور دیگر دست دوزی شده بود. مادر خانم ف در تهیه ی سیمونی سنگ تمام گذاشته بود. در کنار بیست و چهار کهنه ی ململ که روی هر یک گل سرخی دوخته شده بود، چند کهنه ی یک بار مصرف هم دیده می شد که آن وقت ها تازه باب شده بود. کهنه های یک بار مصرف خیلی گران بود اما به دیدن نگاه های پر تعجب خانواده ی آقای ف و در و همسایه می ارزید. خانم ف آن کهنه ها را که اسمشان را هیچ وقت یاد نگرفت و هیچ وقت هم مصرفشان نکرد هنوز نگه داشته است. در چمدانی بزرگ و قهوه بی که عزیزترین اشیای زندگی اش را در آن گذاشته است: لباس عروسی خودش، اولین کفش های یاسمن، دفترچه های مشق کلاس اول بردیا و یاسمن و خیلی چیزهای دیگر. خانه کوچک است و جایشان تنگ، اما هر بار یاسمن یا بردیا فر می زنند که «این چمدان گنده ی بدقواره را بپندازد دور!» خانم ف مقاومت می کند. با فکر کردن و نقشه چیدن

برای کتاب‌های بردیا یا لوازم یاسمن جا باز می‌کند و چمدان گندهی بدقواره در خانه‌ی کوچک می‌ماند.

خانم ف در برف یا زیر آفتاب با خاطره‌های گذشته و رؤیاهای آینده به سوی بانک می‌رود. تمام مدت کیف سیاهش را محکم زیر بغل گرفته است. دسته‌ی کیف دیگر قابل اعتماد نیست و شهر پر شده از دزد و کیف‌زن.

به بانک که می‌رسد انگار به خانه‌ی دوستی قدیمی رفته. رئیس بانک خانم تقی‌زادگان را خیلی وقت است می‌شناسد. از همان روزی که برای اولین بار به بانک رفت و برای بردیا حساب پس‌انداز باز کرد. خانم تقی‌زادگان آن وقت‌ها کارمند بود. دختری باریک‌اندام و خوش‌اخلاق. اخلاق خوشش هنوز باقی است اما اندامش فرق کرده. خانم ف همیشه از تبحر خانم تقی‌زادگان در اداره‌ی بانک و کارمندها لذت می‌برد بخصوص که می‌داند خانم تقی‌زادگان دختر و پسری کمی کوچک‌تر از بردیا و یاسمن او دارد. مدیره‌ی بانک خانم ف را چون دوستی صمیمی می‌پذیرد. می‌گوید برایش چای بیاورند و از بچه‌ها می‌پرسد که چه می‌کنند و از بچه‌های خودش می‌گوید که چه می‌کنند و در ضمن این گفتگوهای مادرانه جواب تلفن‌ها را می‌دهد و نامه امضا می‌کند و به کارمندان بانک می‌گوید چه کنند و چه نکنند.

در راه بازگشت به خانه خانم ف فکر می‌کند که خانم تقی‌زادگان چطور هم به خانه و شوهر و بچه‌هایش می‌رسد و هم به کاری چنین پر مسئولیت. با خودش می‌گوید شاید خیلی هم مشکل نباشد. من هم اگر در آموزش و پرورش مانده بودم حالا حتماً رئیس قسمتی بودم. اما خودش هم خوب می‌داند که آن وقت‌ها خیلی هم علاقه به کارش در

آموزش و پرورش نداشت و روزی که آقای ف به خواستگاری آمد و روی کار نکردنش تأکید کرد خانم ف از خدا خواسته قبول کرد. اما این دانستن باعث نمی‌شود حسی بسیار نزدیک به حسادت یا غیبه در ذهنش ندرود. در حالی که کلید خانه را به قفل در حیاط می‌اندازد با خودش می‌گوید «زنی که کار بیرون می‌کند هیچ وقت به شوهر و بچه‌هایش خوب نمی‌رسد.» و با این توجیه در را باز می‌کند و خودش را به آرامش حیاط و خانه‌ی همیشه تمیزش می‌سپارد.

فقط گاهی، گاهی فقط، وقتی که از بانک برمی‌گردد کمی از پس‌انداز ماه قبل را هنوز در کیف دارد. بعد از چند روز تردید و تفکر و آره و نه کردن بالاخره تصمیم می‌گیرد با این پول چیزی برای خودش بخرد. یک جفت جوراب نایلون یا یک روسری. بعد از هر بار کلنجار رفتن با وجدان و آوردن دلایل مختلف برای مبرا کردن خود از ولخرجی، بعد از توضیح به شوهر و مادر و حتی پسر و دخترش، وقتی که چیزی را که می‌خواهد می‌خرد، دچار احوالی می‌شود که هیچ نمی‌خواهد کسی شاهدش باشد. روزها که دارد جارو می‌کند و کمرش درد گرفته است، یاد آن چیز می‌افتد و درست مثل هروسکی که کوکش را تند کرده باشند با سرعت بیشتری جارو می‌کند. در صف گوشت یا نان وقتی که پادرد می‌گیرد، یاد آن چیز باعث می‌شود درد پا را فراموش کند. جارو کردن را تمام می‌کند، نان و گوشت را می‌خرد و به خانه می‌رود. دست و رو می‌شوید، موهایش را شانه می‌زند و بعد آرام به کتو یا گنجه نزدیک می‌شود. گوشش به صداهاست که مبادا کسی سر برسد. این لحظه‌های نادر تنها لحظه‌های خصوصی زندگی‌اش است. از خصوصی بودن این لحظه‌ها و از این که هیچ‌کس، نه شوهر و نه مادر و نه فرزندانش سهمی در آن ندارند و استفاده‌ای از آن نمی‌برند احساس گناه می‌کند، اما در برابر این

وسوسه‌های گاه به گاه نمی‌تواند مقاومت کند. برای سبک‌تر کردن بار عذاب وجدان تنها وقت‌هایی دل به لحظه‌های خصوصیش می‌سپارد که وظایفش را تمام و کمال انجام داده باشد. خانه تمیزتر از همیشه، غذای ظهر یا شب آماده، رخت‌ها شسته و اتو کرده. در این روزهای نادر، سرزدن‌های هر روزه به مادرش را هم بیشتر طول می‌دهد. بیش از هر روز به درددل‌های پیرزن گوش می‌کند که باهاش چقدر درد می‌کند و هندوانه‌ی شب پیش باعث نفخش شده و همسایه‌ی روبه‌رو به همه آش نذری داده و به او نداده. خانم ف با صبر و حوصله به حرف‌های مادر گوش می‌کند و حس گناه از لحظه‌هایی که در پیش دارد باعث می‌شود به مادرش نگوید که پادرد در سن او عادی است و هیچ آدم عاقلی شب نصف یک هندوانه را نمی‌خورد و همسایه آش به او نداده است چون او هم ماه محرم سال گذشته شله‌زرد به همسایه نداده بود.

از کسری با گنجه روسری یا جوراب را که در کاغذ کادویی پیچیده شده بیرون می‌آورد. همیشه به فروشنده اصرار می‌کند چیزی را که خریده بسته‌بندی کادویی کند. می‌گوید «هدیه است». هر بار از دروغی که می‌گوید سرخ می‌شود و هر بار همین را می‌گوید. دیدن کاغذ رنگارنگ بسته‌بندی و بازکردنش لطف لحظه‌هایش را بیشتر می‌کند. نوار چسب را با دقت از روی کاغذ می‌کند و تاهای کاغذ را از هم باز می‌کند. شینی کوچک را درمی‌آورد می‌گذارد جلویش و نگاهش می‌کند.

«دیدن رئیس جدید آقای ف که رفتیم این روسری را سر می‌کنم.»

«جوراب‌ها را — جوراب‌ها را شاید بدهم به باسمن.»

بعد دست زیر چانه می‌زند و خیره به کاغذ کادویی رنگارنگ فکر می‌کند چه زن خوشبختی است. شوهری دارد که هر چند خودش مثل مردهای دیگر ولخرج نیست از ولخرجی‌های زنش ایراد نمی‌گیرد. دو

فرزند سالم دارد. باسمن که همه می‌گویند زیباست و متین و دست‌بخت عالی دارد و بردی‌کاه از تمام همسالان خانواده بلندقدتر است و درس‌خوان و می‌خواهد مهندس راه و ساختمان شود. خانه‌ای دارند که با همه‌ی کوچکی راحت است و آنها را از اجاره‌نشینی و مجیز صاحبخانه را گفتن نجات داده است. یک زن مگر از زندگی چه می‌خواهد؟ خانم ف باخودش می‌گوید «خوشبختم.» و خانم ف خوشبخت است و مادر خانم ف هر صبح شنبه برای دخترش اسفند دود می‌کند.

## راحله و اطلسی‌هایش

عصر است. بعد از آپاشی، حیاط و باغچه گرمای روز طولانی تابستان را بیرون می‌دهند. باغچه پر از اطلسی است. اطلسی‌های سفید و کبود و صورتی.

راحله شیر آب را می‌بندد. شلنگ را با طمانینه دور هم می‌پیچد و گوشه‌ی حیاط می‌گذارد. می‌رود روی پله‌ی دوم از سه پله که حیاط را به ایوان وصل می‌کنند می‌نشیند. دست زیر چانه می‌زند و به اطلسی‌ها نگاه می‌کند.

شستن حیاط و آب دادن به باغچه آخرین وظیفه‌ی روزش است. از این کار لذت می‌برد اما از فکر این که بعد دیگر کاری برای انجام دادن نیست ناآرام و پریشان است. بیکار ماندن را دوست ندارد. بیکار که می‌ماند فکر می‌کند. فکرهای ناخوشایند، خیال‌های بیهوده. از فکر و خیال می‌ترسد. به باغچه نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید زیرزمین را مرتب می‌کنم. چیزهای اضافی و به‌دردنخور را می‌گذارم کنار، فردا می‌دهم به مُحرم. مُحرم رفتگر محله است و راحله می‌داند که در زیرزمین هیچ چیز اضافی پیدا نمی‌کند. می‌داند که یکی دو ساعت آنجا

می‌پلکد و فقط دست‌هایش را با پاک کردن گرد و خاک روی اشیای کثیف می‌کند. می‌داند، اما گذراندن یکی دو ساعت هم غنیمت است. از لای در نیمه‌باز حیاط به کوچه نگاه می‌کند. کسی می‌آید؟ کوچه خلوت است. عصرها وقت آب دادن به باغچه همیشه در حیاط را نیمه‌باز می‌گذارد. می‌گوید «توی حیاط که هنم صدای زنگ در را نمی‌شنوم.» صدای زنگ فقط توی اتاق‌ها می‌پیچد. و عصرها وقت آب دادن به باغچه تمام حواس راحله به در حیاط است. کسی می‌آید؟ کاش کسی بیاید. الهه با حامد.

خانه‌ی الهه دور است، آن طرف شهر. هر سه‌شنبه در میان که راحله به دیدن الهه می‌رود، درست یک ساعت و نیم طول می‌کشد تا به خانه‌ی دخترش برسد و سه‌شنبه‌ی بعد که الهه و شوهرش به دیدنش می‌آیند مدام از دوری راه می‌نالند.

الهه می‌گوید «مادر، خانه‌ی به این بزرگی می‌خواهی چه کنی؟ بفروش، بیا نزدیک ما آپارتمان بخر. هم ما را راحت کن، هم خودت را.»

دامادش می‌گوید «خانم، خانه‌ی به این بزرگی رسیدگی می‌خواهد. خسته می‌شوید.»

راحله به دختر و دامادش نگاه می‌کند، به اطلسی‌های باغچه نگاه می‌کند و می‌گوید «امروز برایتان فسنجان درست کرده‌ام. دوست دارید؟» حامد و زنش را تقریباً ماهی یک بار می‌بیند. حامد زیاد کار می‌کند و زیاد سیگار می‌کشد. زنش هم.

راحله می‌گوید «این قدر سیگار نکشید. برای سلامتی خوب نیست.» حامد و زنش می‌خندند. زن حامد می‌گوید «خانم بزرگ، من باید شما را مبالغه‌آمیزی کنم تا دست از سر ما بردارید.»

راحله می‌خندد. زن حامد را دوست دارد اما نمی‌داند چرا بعضی وقت‌ها از او می‌ترسد.

زن حامد کوچک‌اندام است و لآخر با چشم‌های سیاه خیلی درشت. نقاشی‌هایی می‌کشد که راحله هیچ از آنها سر در نمی‌آورد. مثل نابلوئی که روزی به راحله نشان داد و گفت «خانم بزرگ، می‌دانید این چیست؟»

راحله روی بوم فقط رنگ دید. رنگ‌های ملایم، رنگ‌های تند، درهم. چیزی نفهمید و سر تکان داد که نمی‌فهمد.

زن حامد خندید. «اطلسی‌های باضجه‌ی شماست.»

راحله گفت «هیچ شبیه اطلسی‌های باضجه نیست.»

زن حامد گفت «من اطلسی‌های شما را این‌طور می‌بینم.»

راحله گفت «چرا بچه‌دار نمی‌شوید؟»

زن حامد گفت «انسانی را به این دنیای مغشوش آوردن جنایت نیست؟»

راحله پلک‌هایش را چند بار به هم زد. «مغشوش یعنی چه؟»

حامد و زنش خندیدند.

راحله گفت «برایتان سبزی‌پلو ماهی درست کرده‌ام. دوست دارید؟»

راحله به اطلسی‌ها نگاه می‌کند. هوا تاریک است. بلند می‌شود

می‌رود طرف در حیاط. در را می‌بندد و برمی‌گردد. دمپایی‌های لاستیکی

روی موزاییک‌های کف حیاط صدایی گنگ و خفه دارند. از سه پله بالا

می‌رود. از ایوان می‌گذرد. وارد خانه که می‌شود چراغ راهرو را روشن

می‌کند. از راهرو می‌گذرد و وارد ناهارخوری می‌شود. چراغ اتاق را

روشن می‌کند: میزی بزرگ و دوازده صندلی خالی. به آشپزخانه می‌رود و

چراغ را روشن می‌کند: روی اجاق هیچ چیز نیست. در اتاق پذیرایی



چلچراغ ده شاخه نوری گرد گرفته دارد. به راهرو برمی‌گردد و از پله‌ها بالا می‌رود. چراغ راهرو طبقه‌ی بالا را روشن می‌کند. در اتاقی را باز می‌کند: اتاق حامد آن وقت‌ها که اینجا زندگی می‌کرد. بیرون می‌آید. به اتاق دوم می‌رود: اتاق الهه آن وقت‌ها که ازدواج نکرده بود. بیرون می‌آید. چراغ اتاق سوم را روشن می‌کند: وسط اتاق تختخواب بزرگ دو نفره‌ی هست و بالای تختخواب عکس بزرگ سیاه سفیدی در قاب چوبی به دیوار. هروس و دامادی با لباس‌های سیاه و سفید. خیلی باید دقت کرد تا متوجه تشابه هروس با راحله شد. چند لحظه می‌ایستد و نگاه می‌کند. بعد بیرون می‌آید. ته راهرو در اتاقی را باز می‌کند. سال‌هاست این اتاق کوچک اتاق راحله است. بی آن‌که چراغ را روشن کند به طرف پنجره‌ی روبه حیاط می‌رود. پرده را پس می‌زند. اطلسی‌ها در تاریکی محو به نظر می‌رسند. چشم‌هایش را تنگ می‌کند و خیره می‌شود. نوری باغچه فقط رنگ می‌بیند. رنگ‌های ملایم، رنگ‌های تند، درهم. پرده را می‌کشد.

## یک جفت جوراب

بعد از ظهر بود. زن روی صندلی رو به پنجره نشسته بود. زیر ابرو برمی داشت و زیر لب آواز می خواند. مرد روی راحتی فلزی با کوسن های گلدار نشسته بود و روزنامه می خواند. زن به آینه ی کوچکی که روی درگاهی پنجره گذاشته بود نزدیک تر شد، دو لبه ی موچین را از هم باز کرد، گذاشت نه مو و کشید. چشم هایش پر آب شد و به فین فین افتاد.

از بیرون صدای ترمز شدیدی آمد و صدای پاهایی که می دویدند. مرد روزنامه را تا کرد و خمیازه کشید. زن با انگشت ابرویش را صاف کرد. نوری کوچک کسی فریاد زد «بگیریدش!»

زن از پنجره سرک کشید. مرد از جا بلند شد. «باز دنبال یکی کردند. بیا کنار، شاید تیراندازی بشه.»

زن سرتاسر کوچک را نگاه کرد. کسی نبود. از روی صندلی بلند شد رفت طرف اتاق خواب. داشت دکمه های لباس خانه اش را باز می کرد. «می رم سر کوچکه جوراب بخرم.»

مرد از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد رو چرخاند طرف زن. «بهتر

نیست الان نری؟ معلوم نیست بیرون چه خبره. سرکوچه چند تاییکان سفید دیدم. صدای زن از اتاق خواب گنگ و خفه بود. «ای بابا، به من چکار دارند؟ دنبال من که نیستند.»

مرد دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد و چانه‌اش را مالید. «حالا جوراب این قدر واجبه؟»

زن از اتاق خواب بیرون آمد. لباس سبزی پوشیده بود با گل‌های ریز سفید. دسته کلیدی توی کیفش گذاشت و رفت طرف راهرو. «آره، واجبه. برای مهمونی امشب جوراب ندارم. ترس. زود برمی‌گردم.» از میان چارچوب در آپارتمان برگشت به مرد نگاه کرد، خندید و شکاک درآورد. بعد در را بست و زمزمه‌کنان از پله‌ها سرازیر شد.

راه پله تقریباً تاریک بود. نوری که از شیشه کلفت و ماتِ در کوچه تو می‌زد، فقط چهارگوش ورودی و در انباری کوچک زیر پله‌ها را روشن می‌کرد. زن دست دراز کرد در خانه را باز کند. لحظه‌ای مکث کرد بعد دستش را پس کشید. کسی از بیرون چسبیده بود به در خانه. زن مثل هر وقت که از چیزی تعجب می‌کرد سرش را یکجوری کج کرد بعد دستش بی‌اختیار جلو رفت و در را باز کرد.

مرد جوانی هراسان برگشت و خودش را عقب کشید. مرد جوان و زن به هم نگاه کردند. ماده گربه‌ای سرش را یکجوری کج کرده بود و به بچه گربه‌ی هراسانی نگاه می‌کرد. موجین — پنجره‌ی باز — ترمزها و فریادها — صورت هرق کرده‌ی مرد جوان — پیراهنش که پارگی بزرگی داشت و نگاهش که هراسان بود. صدای ترمز یک اتوموبیل و بعد یکی دیگر شنیده شد. ماده گربه سرش را راست کرد، بُراق شد و چند نفس تند و کوتاه کشید. چشم‌هایش بی آن که سرش تکان بخورد مثل تپله به چپ و راست چرخید. بچه گربه خودش را جمع کرد و گلوله شد. تمام

هیکلش شد دو تا چشم و فقط نگاه کرد. پاهایی می‌دویدند و نزدیک می‌شدند. زن دستش را دراز کرد، دست مرد جوان را گرفت، کشیدش توی خانه و در را بست. کیفش را باز کرد و دسته کلید را بیرون آورد. یکی از کلیدها رفت توی سوراخ قفل در انباری. یک بار چرخید. دو بار چرخید. در باز شد. زن مرد جوان را اهل داد تو. خودش هم رفت توی انباری و در را بست. در تاریکی دستش سوراخ کلید را پیدا نمی‌کرد. چپ، راست، بالا، پایین، تا کلید و سوراخ جفت شدند. کلید چرخید و در قفل شد. زن به در تکیه داد. چشم‌هایش را بست و یادش آمد نفسش را بیرون بدهد. بعد پاهایش تا شد. از در فاصله گرفت، پایین دیوار چمباتمه زد و چشم‌هایش را بست.

صدای زنگ سیخ داغ و تیز و درازی بود که اول توی گوش‌های زن فرو رفت، بعد خورد به سینه‌اش و دلش هُری ریخت پایین، بعد انگار پلک‌های بسته‌اش را از هم دراند. زن زل زد به تاریکی روبه‌رو. چیزی نمی‌دید. فقط وجود آدم دیگری را حس می‌کرد. ولی این هم حس گنگی بود. چیزی که همه‌ی وجودش را در هم می‌پیچید و حنت بود. از آن طرف دیوار صدای شوهرش را شنید. «خیر، قربان. کسی را ندیدیم. مطمئن باشید کسی وارد ساختمان نشده.»

توده‌ی بی‌شکل کنار زن که تاریک‌تر از فضای اطرافش بود تکان نمی‌خورد. زن خیس هرق بود. پاهایی از پله‌ها بالا دویدند. کسی گفت «اینجا کجاست؟»

دستی دستگیره‌ی در انباری را چند بار تکان داد. زن نفس نمی‌کشید. «اینجا انباریه قربان. درش قفله. می‌تونم برم کلیدش را بیارم.» زن مطمئن بود آدم‌های آن طرف دیوار صدای قلبش را می‌شنوند. چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را محکم به هم فشرد. انگار

می خواست بین خودش و آن طرف دیوار، دیوار دیگری بکشد. پاهای از پله‌ها پایین دویندند. پیچ‌های نامفهومی رد و بدل شد. بعد در کوچه باز شد. بعد در کوچه بنه شد. یک جفت پا، لخت و سنگین، از پله‌ها بالا رفت و بعد — سکوت.

زن حس کرد دارد توی دشتی پر برف و سفید پیش می‌رود و برف داغ است. بعد کم‌کم برف خنک شد، سرد شد، سردتر شد. زن چشم‌هایش را باز کرد. تنش بیخ زده بود. توده‌ی تاریک کنارش تکان خورد. زن آهسته سرش را چرخاند و نگاه کرد. حس کرد از خوابی عمیق بیدار شده، از کوهی بلند پایین دویده، از چرخ فلکی که خیلی تند می‌چرخیده بالاخره پیاده شده. کند و سنگین از جا بلند شد. پاهایش خواب رفته بود و گزگز می‌کرد. تمام حواسش را داد به گوش‌هایش. از بیرون هیچ صدایی نمی‌آمد. در انباری را باز کرد. انگار متظر بود پشت در کسی را ببیند ولی پشت در فقط نور شیری رنگ بعد از ظهر بود. در کوچه را باز کرد. چیزی پشت سرش تکان خورد. زن برگشت. مرد جوان خیز برداشته بود از در بزند بیرون. زن نگاهش کرد. مرد عقب کشید. زن یک قدم برداشت و توی کوچه را نگاه کرد. هیچ کس نبود. دوباره پس رفت، چسبید به چارچوب در و چشم‌هایش را بست.

چشم‌هایش را که باز کرد تنها بود. دلش می‌خواست گریه کند. دلش می‌خواست پتوی گرم و بزرگی دورش بیچند. دلش می‌خواست بخوابد. در کوچه را بست. برگشت و از پله‌ها بالا رفت. دستش روی نرده‌ی فلزی می‌لرزید. عرق کف دستش به نرده مالیده می‌شد و جامی انداخت.

در آپارتمان باز بود. شوهرش جلو دوید. «چرا دیر کردی؟ خیلی ترسیدم. ریختند اینجا. دنبال یکی بودند. همه جا را گشتند. حسابی ترسیدم. جوراب خریدی؟ حالت خوبه؟»

زن رفت روی صندلی رو به پنجره نشست.  
زن و مردی با یک بچه از کوچه می‌گذشتند.

## ملخ‌ها

یک روز صبح، مثل هر روز مردم شهر از خواب بیدار شدند. زن‌ها سماورها را روشن کردند، جلو آینه‌ها دستی توی صورت بردند، چادرهای گلدار سر کردند، دمبایی پا کردند و راه افتادند طرف نانوايي محل. چادر لای دندان گرفتند، چشم خمار کردند و گفتند «شاطر آقا، به خشخاشی.» شاطرها چشم‌هاشان برق زد و نفس پرصدایی کشیدند. سینه‌های پرمویشان زیر هر قگی‌های رکابی باد کرد. دست کردند توی ظرف حلبی کج و کوله و یک مشت کنجد برداشتند. کنجدها را پاشیدند به نان‌ها و نان‌های برشته را با چنگک دراز از دل تنور بیرون کشیدند.

زن‌ها جای ریختند. مردها جای را هورت کشیدند. زن‌ها از کمی خرجی نالیدند. مردها هر بده کشیدند و زدند روی دست بچه‌ها که قند کش می‌رفتند. بچه‌ها بوق کردند.

روزی بود مثل همه‌ی روزها. کت و شلواری‌ها از کوچه‌ها گذشتند و داد زدند «کاغذ باطله، شبسه خالی، یخچال، تلویزیون می‌خریم.» میوه‌فروش دوره‌گرد با وانت آمد و توی بلندگو فریاد زد «پياز، سیب‌زمینی، پرتقال و اشنگنی داریم.»

آن روز فرقی با روزهای دیگر نداشت. یک لشکر اتوموبیل پیکان، سبز و سفید و جگری ریخته بود توی خیابان‌ها. پیکان‌ها دندان قروچه کردند و خریدند و پریدند به هم. زدند و خوردند و خونین و مالین شدند. پاسبان‌های راهنمایی از وسط راه‌بندان‌ها سر بلند کردند و کلاغ‌ها را نگاه کردند که سرفه‌کنان پرواز می‌کردند. چراغ‌های راهنمایی چشم درد گرفتند. گربه‌ها از ترس موش‌های گنده‌ی جوی‌های بی‌آب پریدند روی شاخه‌های خشک چنارها. شاخه‌ها شکستند و گربه‌ها افتادند روی سگ‌ها که کنار پیاده‌روها کیسه‌های نایلون می‌جویدند. سگ‌ها پا به فرار گذاشتند. مغازه‌دارها از جا پریدند و به مشتری‌ها فحش دادند که به مغازه‌دارها فحش می‌دادند که جنس‌ها را گران می‌فروختند.

درست در همین وقت اتفاق عجیبی افتاد. رادیوهای شهر، بی‌آن که کسی پیچشان را پیچانده باشد همه با هم روشن شدند. تمام رادیوها، کوچک و بزرگ، برقی و ترانزیستوری و زرد و فئوره‌یی و سیاه با صداهای زیر و بم و صاف و خشن دار گفتند «ملخ‌ها دارند به شهر حمله می‌کنند». مرده‌ها شلوارهاشان را روی پیژاماهای آبی راه‌راه پوشیدند، دفترچه‌های پسانداز را از زیر تل رختخواب‌ها بیرون کشیدند و دویدند طرف بانک‌ها. زن‌ها دمپایی‌ها را چپ و راست پا کردند و سربرهنه خودشان را رساندند به نانوائی‌ها. بچه‌ها به قندان‌ها حمله بردند.

شاطرها نان پختند. کارمندی‌های بانک‌ها پول‌ها را شمردند دادند دست مردم. مردم پول‌ها را نشمرده دادند به دکاندارها. دکاندارها پول‌ها را ریختند توی دخل‌ها. دخل‌ها که پر شد ریختند توی جیشان، جیب‌ها که پر شد ریختند توی کارتن‌های خالی صابون‌های عطردار. اسکناس‌ها بوی عطر گرفتند. دکاندارها از بوی عطر گیج شدند. نانواها کیسه‌های خالی آرد را تکاندند. گاو صندوق‌های خالی بانک‌ها خمیازه کشیدند و



مردم ماندند که بسته‌ها و گونی‌ها و حلب‌ها و پاکت‌های عظیم برنج و عدس و لویا و گندم و نخود و خرما و پنیر و روغن را چطور به خانه‌ها برسانند. رادیوها فریاد می‌زدند «ملخ‌ها دارند می‌آیند—»

در همین وقت مردم چشمان افتاد به مورچه‌ها که از لابه‌لای پیکان‌های داغان شده پشت سر هم و آرام دنبال کار و زندگی‌شان بودند. اما مورچه‌ها کوچک بودند و گونی‌ها و حلب‌ها و بسته‌ها و پاکت‌ها زیاد و بزرگ. مردم تلمبه‌های دوچرخه‌ها را برداشتند و مورچه‌ها را باد کردند. آن قدر باد کردند تا مورچه‌ها شدند اندازه‌ی آدم‌ها. باز هم باد کردند و مورچه‌ها شدند دو برابر آدم‌ها. بعد مورچه‌ها به مردم کمک کردند. انبارها، زیرزمین‌ها، حیاط‌های پشتی، حیاط‌های جلویی، پشت‌بام‌ها و اتاق‌های همه‌ی خانه‌ها پر شد. رادیوها هنوز فریاد می‌زدند «آمدند— رسیدند— ملخ‌ها—»

مردها با مورچه‌ها دهواشان شد. مورچه‌های بزرگ دستمزدهای کلان می‌خواستند. مردها ندادند. مورچه‌ها تهدید کردند. مردها ترسیدند. زن‌ها سنجاق‌قفل‌های روی پیراهن‌هاشان را درآوردند و فرو کردند توی تن مورچه‌های بزرگ. باد مورچه‌ها در رفت و شدند اندازه‌ی مورچه. آن وقت مردها یکی یک دانه عدس دادند دست مورچه‌ها و مورچه‌ها رفتند.

مردم دویدند توی خانه‌ها و به درها قفل زدند، پنجره‌ها را بستند و تمام سوراخ‌ها را گِل گرفتند. شهر ماند و سگ‌ها و گربه‌ها و موش‌ها و صف دراز مورچه‌های عدس به دست که آرام آرام می‌رفتند. کلاغ‌ها بالای شهر چرخیدند و سرفه کردند و نف انداختند و رادیوها فریاد زدند «آمدند، ریختند، بردند، ملخ‌ها!» مردم توی خانه‌ها گوش به رادیو و چشم از پشت پنجره‌های بسته به آسمان متظر نشتند.

چندین و چند بار خورشید راه افتاد و از این سر آسمان به آن سر رفت و خوابید و بیدار شد و رفت و آمد و شهر خالی را نگاه کرد که در خیابان‌ها و کوچه‌هاش موش‌ها دنبال گربه‌ها کرده بودند و گربه‌ها دنبال سگ‌ها و سگ‌ها دنبال موش‌ها. از ملخ‌ها خبری نبود. گلوی رادیوها پاره شد و مشت‌مشت سیم زرد و آبی و قرمز ریخت بیرون.

مردم از نشستن و انتظار کشیدن حوصله‌شان سررفت و شروع کردند به خوردن. روزهای اول فقط برای سیر شدن، روزهای بعد از زور بیکاری. کم‌کم خوردن شد عادت. صبح‌ها که بیدار می‌شدند شروع می‌کردند به خوردن تا شب می‌شد و می‌خوابیدند و صبح بیدار می‌شدند و می‌پختند و می‌خوردند. خوردن شد کار، سرگرمی، عشق، دلیل زندگی. یک روز صداهایی در شهر پیچید. شکم‌های چاق مردها دکمه‌های شلوارها را از جا کند. سینه‌های عظیم زن‌ها پیراهن‌ها را پاره کرد و بازوهای فربه آستین‌ها را جر داد. کلاغ‌ها بالای سر شهر هراسان بال و پر زدند و مردم خوردند و چاق‌تر شدند. دیگر کسی حوصله‌ی پختن نداشت. گونی‌ها و کیسه‌ها و پاکت‌ها و حلب‌ها را پیش کشیدند و مشت‌مشت از هر چه بود در دهان ریختند و جویدند و قورت دادند. دندان‌ها تاب این همه برکاری را نیاوردند و شکستند و ریختند. آینه‌ها از دیدن ریخت و قیافه‌ی آدم‌ها چنان ترسیدند که با صداهایی مهیب شکستند. سگ‌ها و گربه‌ها پا به فرار گذاشتند. موش‌ها شهر را قُرُق کردند و جشن گرفتند و مردم خوردند و خوردند. زبان‌ها آنقدر چاق شد که در دهان‌های بی‌دندان نچرخید. حرف زدن دشوار شد. کسی نمی‌فهمید دیگری چه می‌گوید. به جای حرف زدن فریادند و صداهای عجیب از گلو بیرون دادند. این بار کلاغ‌ها هم از شهر فرار کردند. موش‌ها ماندند که از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. خورشید از دیدن شهر خالی خاک

گرفته و موش‌های رفیح چنان دلش گرفت که راه کج کرد و دیگر از آسمان شهر نگذشت. ظاهر آدم‌ها دیگر شبیه آدم نبود. هر کدام افتاده در یک گوشه، گُبه گوشتی بود عظیم و بی قواره با چهار شاخک گوشتی عظیم به جای دست و پا و حفره‌ای سیاه به جای دهان. گُبه‌های گوشتی با نقطه‌هایی کوچک در جایی که زمانی چشم‌ها بودند، بی آن‌که در تاریکی چیزی ببینند زل زدند به رویه‌رو و با شاخک‌های پایین هر چه جلوشان بود پیش کشیدند و دادند به شاخک‌های بالا که در حفره‌ی سیاه ریختند و این عمل مداوم و بی‌وقفه در شب‌ها و روزهای تاریک ادامه داشت.

هیچ‌کس هیچ‌وقت نفهمید چه شد که ملخ‌ها به شهر نیامدند.

## مثل همای عصرها

عصر است. زن از پنجره خیابان را تماشا می‌کند.  
شب‌هایی که کشیک دارد قبل از رفتن به بیمارستان کنار پنجره منتظر  
آمدن دختر از مدرسه می‌ایستد.

آبارتمان کوچک دو اتاقه درست روبه‌روی یک چهارراه است، بر  
خیابان پهن یک طرفه‌یی با مغازه‌های زیاد. دختر همیشه آن طرف  
چهارراه از اتوبوس پیاده می‌شود، سرش را بلند می‌کند، به پنجره نگاه  
می‌کند و برای زن دست تکان می‌دهد. زن هم دست تکان می‌دهد و به  
دختر نگاه می‌کند که منتظر است چراغ قرمز شود و ماشین‌ها بایستند تا از  
خیابان بگذرد و بیاید به خانه برسد. زن به دختر نگاه می‌کند و فکر  
می‌کند «روپوشش دارد برایش کوتاه می‌شود.» یا «کیف مدرسه‌اش کهنه  
شده.» کفش‌های دختر را از آن فاصله خوب نمی‌بیند اما می‌داند که باید  
یک جفت کفش نو برایش بخرد.

مادر و دختر در روز فقط چند ساعت همدیگر را می‌بینند. هفته‌هایی  
که زن روزگار است صبح‌های خیلی زود از خانه بیرون می‌رود. برای  
دختر که هنوز خواب است روی میز کوچک آشپزخانه بادداشت

می‌گذارد. «یادت باشد شیر بخوری.» یا «از مدرسه که برمی‌گردی سر راه نان بخر. پول روی میز گذاشتم.» هفته‌هایی که روزگار است دیروقت به خانه می‌رسد. بیمارستان خیلی دور است. دختر گاهی تا برگشتن مادر بیدار می‌ماند. خواب‌آلود چند کلمه با مادر حرف می‌زند و به رختخواب می‌رود. گاهی زن روی میز آشپزخانه یادداشت‌هایی می‌بیند. «نان خریدم.» - «یادت باشد شام بخوری!» - «امروز دیکته بیست شدم.»

جمعه برای مادر و دختر بهترین روز هفته است. از خواب که بیدار می‌شوند و صبحانه که می‌خورند می‌روند خرید. زنبیل خالی را دختر به یک دست می‌گیرد و تاب می‌دهد. دست دیگرش در دست مادر است. زنبیل پُر را همیشه مادر می‌آورد. عصرهای جمعه اگر هوا خوب باشد به پارک می‌روند. دختر بازی می‌کند و زن روی نیمکی می‌نشیند. مجله و روزنامه می‌خواند، بافتنی می‌بافد یا فقط می‌نشیند. گاهی با دختر مسابقه‌ی دو می‌دهد. «هر کی زودتر به آن درخت کاج رسید!» تا چند وقت پیش زن از قصد تند نمی‌دوید که دختر برنده شود. مدتی است تند می‌دود و باز دختر برنده است. زن فکر می‌کند «دارد بزرگ می‌شود.» و هر بار که جلو آینه مو شانه می‌زند می‌بیند تارهای سفیدش بیشتر شده‌اند.

هفته‌هایی که زن کشیک شب دارد عصر که دختر از مدرسه برمی‌گردد تا وقت بیمارستان رفتن یکی دو ساعت فرصت هست که با هم باشند و حرف بزنند. زن از ماجراهای بیمارستان می‌گوید. هر اتفاق ساده را چنان مضحک تعریف می‌کند که دختر از خنده ریه می‌رود. دختر هم سعی می‌کند برای مادر ماجراهای خنده‌دار تعریف کند. از مدرسه، از همکلاسی‌ها، از اتفاق‌های نوی اتوبوس و خیابان. مادر که می‌خندد دختر خوشحال می‌شود.

هنوز به برگشتن دختر از مدرسه خیلی مانده. زن یادش می‌آید که چند تکه رختِ نُسته دارد. می‌رود رخت‌ها را می‌شوید و آب می‌کشد و می‌آورد تا روی بند رخت کوتاه جلو پنجره آویزان کند.

از خیابان صدای بوق ماشین می‌شنود. بوق معمولی نیست. بوق‌های مقطع است با فاصله‌های حساب شده. سرک می‌کشد و نگاه می‌کند. ماشین سفیدی می‌بیند که با گل و رویان تزئینش کرده‌اند. از پنجره‌ی پشت ماشین انبوهی تور سفید می‌بیند. نفس بلندی می‌کشد و یک جفت جوراب دخترانه به بند آویزان می‌کند. چراغ چهارراه قرمز می‌شود. ماشین هروس و بقیه‌ی ماشین‌ها که بیشتر همراهان هروسند تمام عرض خیابان را گرفته‌اند. ایستاده‌اند و مدام بوق می‌زنند. دست‌های زیادی از پنجره‌های ماشین‌ها بیرون آمده که پیچ و تاب می‌خورند و دست می‌زنند. هابرها از کنار خیابان نگاهشان به ماشین هروس است. زن تکه‌ای رخت آویزان می‌کند و به خیابان نگاه می‌کند. یک دوچرخه‌سوار، دوزن و چند بچه دارند از خط‌کشی می‌گذرند. حواسشان به ماشین هروس است. پیرزنی زنبیل به دست عصازنان پشت سرشان می‌رود. نحیف است و قوز دارد. فقط جلو پایش را نگاه می‌کند و خیلی آهسته قدم برمی‌دارد. فاصله‌ی زن‌ها و بچه‌ها و پیرزن هر لحظه بیشتر می‌شود. زن می‌خواهد آخرین تکه‌ی رخت شسته را پهن کند که چراغ سبز می‌شود. زن‌ها و بچه‌ها که از خیابان گذشته‌اند در پیاده‌رو ایستاده‌اند به تماشای ماشین هروس. بچه‌ها با انگشت پیرزن را نشان می‌دهند. انگار دارند می‌خندند. پیرزن رسیده است جلو ماشین هروس. ماشین هروس بوق می‌زند. ماشین‌های دوروبر هم. ماشین‌های پشت سر هم. فاصله‌ی بوق‌ها کمتر می‌شود. زن رخت شسته را توی دست مجاله می‌کند. پیرزن هنوز وسط خیابان است. چند دست از پنجره‌های ماشین‌ها به پیرزن اشاره می‌کنند

که تندتر برود. پیرزن فقط جلو پایش را نگاه می‌کند. هابرها از پیاده‌رو پیرزن را به هم نشان می‌دهند و می‌خندند. زن سرش را به چارچوب پنجره تکیه داده و به پیرزن نگاه می‌کند. از ماشین هروس مردی باکت و شلوار تیره پیاده می‌شود و می‌دود وسط خیابان. پیرزن را تقریباً بغل می‌زند و از خیابان می‌گذرانند. ماشین‌ها بوق زنان راه می‌افتند. چهارراه خلوت می‌شود. در پیاده‌رو آن طرف خیابان پیرزن آهسته قدم برمی‌دارد و جلو پایش را نگاه می‌کند.

زن چشمش به ایستگاه اتوبوس می‌افتد. دختر ایستاده است، به پیرزن نگاه می‌کند و می‌خندد. زن دستش را با رخت شسته بالا می‌برد که برای دختر دست تکان دهد. بعد دستش را تند پایین می‌آورد. دختر حواسش به پنجره نیست. رخت شسته می‌افتد روی زمین. زن برمی‌گردد. حس می‌کند کفش پای چپش را می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد. باز می‌کند. نفس بلندی می‌کشد و می‌رود به طرف درِ آپارتمان.

دختر خندان وارد می‌شود. «سلام!» زن را بغل می‌کند و می‌بوسد. دست‌های زن دو طرف بدنش آویزان است. دختر هنوز دارد می‌خندد. دست‌های زن آرام بالا می‌آید. می‌پرسد «امتحان خوب شد؟» دختر را آرام پس می‌زند و می‌رود به آشپزخانه. کفش هنوز پایش را می‌زند.

دختر چند لحظه بلا تکلیف می‌ایستد. چشمش می‌افتد به تکه رخت مچاله‌ی روی زمین.

زن از آشپزخانه صدا می‌زند «شام عدس پلو درست کردم.»

## لنگه به لنگه‌ها

بعضی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم، دلم می‌خواست با پیراهن خواب چروک، با موهای شانه‌نکرده و جوراب‌های لنگه به لنگه جلو تلویزیون بنشینم و کارتون تماشا کنم. کارتون‌های والت دیزنی را دوست داشتم. دلم می‌خواست انگور بی‌دانه بگذارم جلوم و دختر خاکسترنشین، زیبای خفته و سفیدبرفی و هفت کوتوله را تماشا کنم. دلم می‌خواست دختر خاکسترنشین باشم و زیبای خفته و سفیدبرفی، در انتظار شاهزاده‌ام که کدو تنبلم را به کالسه‌ای زرین تبدیل کند و برایم قصری بسازد مجلل و زیبا. قصری که در آن از آشپزی و گردگیری و رختشویی خبری نباشد. قصری آن‌قدر بزرگ که شب‌ها گریه‌ی کودک شیرخواره‌ام از خواب بیدارم نکند و بوی کهنه‌های نشسته رویاهایم را بر هم نزنند. دلم می‌خواست ظهر که شاهزاده‌ام با پیکان گرد گرفته به خانه می‌آمد، تا صدای چرخیدن کلید را توی قفل در آپارتمان کوچکمان می‌شنیدم، از جا می‌پریدم و چشم‌هایم را می‌بستم. چشم‌هایم را که باز می‌کردم، خورش قرمه‌سبزی آماده بود و از روی بلوی زعفران زده بخار بلند می‌شد. نان بربری تر و تازه روی سفره می‌نشت و تریچه‌ها توی سبد



سبزی خوردن برق می زدند و من لبخند می زدم و می گفتم «هزیزم، چه خبرها؟»

شاهزاده‌ام دسته‌ای گل نرگس به سویم دراز می کرد، چشم خمار می کرد و می گفت «آه، نازنیم، دوست دارم.» بعد می رفت طرف کودکمان که آرام و تمیز و زیبا، درست مثل کودکان بی آزار تبلیغ‌های تلویزیون، با لباسی بی لک به رنگ آبی آسمان توی صندلی دسته‌دارش نشسته بود و می گفت «آ — آ — آ —» و آفتاب از پنجره به گل‌های نرگس می تابد و صدای موسیقی آرامی نمی دانم از کجا می آمد و من به قصر تمیز و مرتب و بی گرد و خاکم نگاه می کردم و می گفتم «آه، چه خوشبختم.»

موهایم را که شانه می زدم می دیدم تارهای سفید زیاد شده‌اند. مادرم می گفت «موهایت را رنگ کن. شوهرت جوان است و زنان جوان بی شوهر فراوان.» به شوهرم که نگاه می کردم خنده‌ام می گرفت. فکر می کردم «کدام دختر جوان به شاهزاده‌ی خسته و بداخلاق و درهم‌شکسته‌ی من چشم طمع می دوزد؟ برق چشم‌ها و لبخندهای هاشقانه‌ی شاهزاده‌ام را سال‌هاست من از او دزدیده‌ام. من! جادوگر شهر زمرد! خیث و بدطینت و بدخواه! کدام زن هاشق شاهزاده‌ی رنگ و رو رفته‌ی من می شود؟»

یک صبح در میان با موهای شانه‌نکرده و پیراهن خواب چروک، دور خانه راه می افتادم و لباس‌های کثیف را از روی زمین، از روی صندلی‌ها، از روی تخت‌خواب و از توی حمام جمع می کردم و می ریختم توی ماشین‌ریختشویی. دکمه‌ی سبز، قرمز یا زردی را می فشردم و ماشین ریخت‌ها را می شست. به جای جنگ زدن کهنه‌های بچه، ملانها و پیراهن‌ها و حوله‌ها، می توانستم وزن سبک سیگاری را به دست‌هایم بپارم. دست‌هایم همواره ممنون شوهرم بودند.

گاهی جلو ماشین رختشویی می‌نشتم و به رخت‌ها نگاه می‌کردم که می‌چرخیدند. زرد، سبز، سفید، آبی، لباس‌زیر، دامن، شلوار، دستمال‌گردگیری، روبالشی، رومیزی، تکه‌های زندگی.

مادرم می‌گفت «رخت‌ها را باید سوا سوا شست. ملافه‌ها با هم، لباس‌های زیر با هم، لباس‌های بچه با هم.» اما من همه را با هم می‌شستم. مادرم می‌گفت «بهداشتی نیست.» پوزخند می‌زدم. مادرم می‌گفت «خدا را شکر کن مجبور نیستی با چوبک و آب سرد رخت چنگ بزنی، زمان ما — و من فکر می‌کردم کاش آدم همیشه چیزی برای چنگ زدن داشته باشد. رخت با نرده‌های طلایی یک ضریح، شغلی در اداره، امید به ترفیع و عیدی و اضافه حقوق، دفترچه پس‌اندازی در بانک، آرزوی خانه‌ای بزرگ‌تر با صندلی‌های استیل، اتوموبیل، انگشتر برلیان، کیف لویی ویتون، ساعت رولکس، هروسی در فلان هتل، بچه‌های چاق با کارنامه‌های پر از نمره‌ی بیست، دوستانی که بشود با آنها درباره‌ی روش درست جا انداختن فنجان حرف زد یا پشت سر دوستان دیگر غیبت کرد یا سلمانی رفت.

چند وقت بود سرگیجه داشتم. فرق نمی‌کرد ایستاده، نشسته یا خوابیده باشم. حس می‌کردم تعادلم را از دست داده‌ام. حس می‌کردم زمین دارد از زیر پاهایم در می‌رود. دستم را دراز می‌کردم به چیزی چنگ بزنم که نیفتم و چیزی پیدا نمی‌کردم. مادرم می‌گفت «سردیت کرده.» و مدام نبات‌داغ به خوردم می‌داد. روز تولدم شوهرم برایم ماشین ظرفشویی خرید که کارم کم بشود و عید که شد جارو برقی نو خرید. به هر دویشان گفتم اگر چیزی به من بدهند که بتوانم به آن چنگ بزنم حالم خوب می‌شود و دیگر نمی‌افتم. مادرم و شوهرم به هم نگاه کردند و حرف نزدند. چند روز بعد مادرم به خانه‌مان آمد و بچه را بغل کرد. شوهرم گفت «برویم.» رفتیم.

اتاق انتظار مطب روانپزشک زشت و دلگیر بود. موکت قهوه‌یی کف اتاق چند جا ور آمده بود. باشنه‌ی کفشم گرفت به یکی از ورامدگی‌ها و داشتم پرت می‌شدم روی زن جوانی که روی راحتی بزرگی از چرم مصنوعی نشسته بود و زل زده بود به گلدانی شیشه‌یی با سه گل میخک مصنوعی. شوهرم دستم را چسبید و من از زن جوان عذرخواهی کردم. بعد از ظهر تابستان بود. می‌دانستم بیرون هوا روشن و آفتابی است، اما اتاق انتظار آن قدر تاریک بود که چراغ روشن کرده بودند. به شوهرم گفتم «اینجا درست مثل مرده‌شویرخانه‌ست». شوهرم لبخند زد، بازویم را فشرد و گفت «آرام باش، عزیزم».

فهمیدم منظورش این است که «حرف نزن». نشستم روی یکی از همان راحتی‌های چرم مصنوعی، روبه‌روی همان زنی که نزدیک بود بیفتم رویش. چند دقیقه بعد پشتم و پاهایم عرق کرد. جوراب‌شلواری نایلون چسبیده بود به پاهایم. شروع کردم به وول خوردن. چرم مصنوعی به چرچر افتاد. شوهرم نگاهم کرد. گفتم «از جوراب نایلون متنفرم». شوهرم گفت «آرام باش، عزیزم».

ساکت نشتم و فکر کردم چرا وقتی که از جوراب نایلون متنفرم باید بپوشمش و تازه نگویم که از پوشیدنش متنفرم. نوبت ما شد. شوهرم بازویم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم. رفتم به مطب پزشک. شوهرم بازویم را فشار می‌داد. بازویم درد گرفته بود.

روانپزشک پشت میزی نشسته بود. لاهر بود، با ریش بزی و هینک نمره‌یی گیرد. گفت «حال شما چطورست؟» گفتم «خوبم. فقط بازویم درد می‌کند». گفت «دردش از کی شروع شده؟» گفتم «از سی نایه پیش». سرفه کرد. بعد هینکش را جابه‌جا کرد و گفت «خودتان فکر می‌کنید دلیلش چیست؟» گفتم «خودم فکر می‌کنم دلیلش این‌ست که شوهرم

بازویم را فشار می‌دهد. شوهرم وحشتزده خودش را عقب کشید. گفتم «حالا بازویم درد نمی‌کند.»

روانپزشک روی یک تکه کاغذ چیزهایی می‌نوشت. حس کردم دارد می‌خندد. توی صورتش خنده نبود اما حس کردم دارد می‌خندد. می‌خواستم بگویم «می‌دانم دارید می‌خندید.» اما در عوض به خودم گفتم «آرام باش، عزیزم.» سرک کشیدم بینم روی کاغذ چه می‌نویسد. کاغذ را تند برگرداند اما دیدم که روی کاغذ صورتک‌های خندان کشیده. می‌خواستم بگویم «ناراحت نباشید. چه اشکال دارد؟ من هم اغلب روی هر چه دم دستم باشد صورتک خندان می‌کشم.»

روانپزشک پرسید «چه چیزهایی دوست دارید؟» گفتم «کارتون‌های والت دیزنی و انگور بی‌دانه.» گفت «از چه چیزهایی بدتان می‌آید؟» گفتم «از جوراب نایلون و از این که کسی مدام بازویم را فشار بدهد.»

روانپزشک چیزهایی روی یک تکه کاغذ دیگر نوشت. حس کردم مخصوصاً کاغذ را سُرانند طرف من که بینم این بار صورتک خندان نمی‌کشد. گفت «از این فرصت‌ها روزی سه عدد بخورید. صبح، ظهر، شب. حالتان خوب می‌شود.» گفتم «یعنی باعث می‌شود از کارتون‌های والت دیزنی بدم بیاید؟»

نگاهم کرد. نگاهم کرد. نگاهم کرد. گفتم «خیر. باعث می‌شود صورتک‌های خندان نکشید.» زدم زیر خنده. روانپزشک هم خندید. شوهرم حاج و واج ما را نگاه می‌کرد.

نمی‌دانم چند وقت است با روانپزشک می‌نشینیم و کارتون‌های والت دیزنی تماشا می‌کنیم. در فصری بزرگ و زیبا و مرتب و بی‌گرد و خاک. روانپزشکم با انگور بی‌دانه زنده است. من هیچ‌وقت مو شانه نمی‌کنم و ریش او خیلی بلند شده. من هر چه جوراب نایلون داشتم

دور ریخته‌ام و او که هیچ وقت از من نمی خواهد جوراب‌هایش را برایش جفت کنم، همیشه جوراب‌های لنگه به لنگه می پوشد و روی هر چه دم دستش باشد صورتک خندان می کشد و برایم از آن زن می گوید که در اتاق انتظار نشسته و به سه گل میخک مصنوعی نگاه می کند در گلدانی شیشه‌یی.

**ملعم گس فرمالو**

لکھا  
آپارتمان  
پر لائبریز  
ساز لکھنؤ  
طعم کس کرماتو

## لکها

یک سال بعد از آشنایی شان، مادر لایلا وقت معرفی علی به عمه‌ی لایلا که تازه از آمریکا آمده بود گفت «علی آقا، نامزد لایلا جان.»



پارچه‌فروش گفت «ژرسه‌اش حرف نداره! به درد همه چی می‌خوره. بلیز، دامن، لباس.»

لایلا گفت «راستش نمیدونم. تو چی میگی رؤیا؟»

آن طرف مغازه رؤیا باقی پارچه‌ها را زیرورو می‌کرد. برگشت نگاه‌ی به لایلا انداخت و نگاه‌ی به ژرسه‌ی گلدار. گفت «من میگم خوبه، بخر.» بعد رو کرد به پارچه‌فروش. «آقا، دو متر از این بلوزی کِرِشه برام بخر.»

لایلا دست کشید به ژرسه‌ی گلدار و به رؤیا نگاه کرد. «تو که نمی‌خواستی پارچه بخری.»

پارچه‌فروش متر فلزی را از زیر توپ ژرسه بیرون کشید و رفت طرف رؤیا. «زرد با قهوه‌یی؟»



رؤیا دست کشید به کرشهی زرد، بعد به کرشهی قهوه‌یی. گفت  
«زرد یا قهوه‌یی؟ گمونم — زرد! به دامن سرمه‌یی خوب میاد.»

لیلا گفت «تو که دامن سرمه‌یی نداری.»

رؤیا به لیلا نگاه کرد. «ها؟ راست میگی، ندارم.» رو به پارچه‌فروش که  
متر فلزی را نوری دست می‌چرخاند گفت «آقا، دامن سرمه‌یی چی داری؟»  
پارچه‌فروش متر را برد طرف توپ‌های سرمه‌یی قفه‌های بالا. بعد  
کرشهی زرد را برید، تا کرد، پیچید لای نیم ورق روزنامه، گذاشت جلو  
رؤیا و آمد طرف لیلا. لیلا دست‌هاش را کرد نوری جیب و سر تکان داد.  
«باید با مادرم بیام.» پارچه‌فروش برگشت طرف رؤیا.

رؤیا گفت «نه، سرمه‌یی هات همه‌ش بوره. باز سر می‌زنم.» دست لیلا  
را کشید و از پارچه‌فروشی بیرون آمدند.

نوی کوچه برلن ایستادند متظر تاکسی. رؤیا به لیلا گفت «کیفتو بده  
این دست، زیشو بکش.» بعد دست انداخت زیر بازوی لیلا و گفت  
«خجالت برای چی؟ مادرت خوب کاری کرد.» در تاکسی را باز کرد و  
گذاشت اول لیلا سوار شود. «بالاخره یکی باید سیخی به علی می‌زد.  
هیچ معنی داره که — یکنفس حرف زد.»

لیلا از پنجره‌ی تاکسی بیرون را نگاه می‌کرد و ناخن شستش را  
می‌جوید. رؤیا سرش را برد جلو به راننده گفت «لطفاً همین جا.»  
وقت پیاده شدن به لیلا گفت «امشب پشتشو می‌گیری. باشه؟»  
لیلا شتش را از دهن در آورد. «باشه.»



از سینما که آمدند بیرون حمید به علی گفت «باز دو ساعت از کار و  
زندگی انداختی مون.»

لیلا گفت «فیلمش خیلی هم بد نبود.»

علی پاکت خالی تخم‌های آفتابگردان را پرت کرد توی جوی آب. «فیلم که مزخرف بود، عوضش — سرش را بردم گوش حمید و بیچ کرد. بعد زد زیر خنده.»

لیلا خودش را زد به نشیدن.

حمید گفت «جون به جونت کنند آدم نمیشی. خدا حافظ، من باید برم شرکت.»

علی گفت «شب چکاره‌ای؟ من و لیلا میریم پتزایی. تو و رؤیا میان؟»

حمید سرش را از پنجره‌ی تاکسی بیرون کرد و داد زد «نه.»  
لیلا لبخند زد و دست انداخت زیر بازوی علی.



توی پتزا فروشی نش خیابان مدیری لیلا با نی پلاستیکی نوشابه بازی می‌کرد. «مامان سراغتو می‌گرفت.»

علی تکه‌ای پتزا گاز زد. «چرا؟ میخواد باز مراسم معارفه راه بندازه؟»  
پتزا را نیم‌جویده قورت داد و ادای مادر لیلا را درآورد. «علی آقا، نامزد لیلا جان.» و خندید. لیلا نخندید.

علی درِ سس گوجه‌فرنگی را باز کرد. «انگار تو هم بدت نیومد؟»  
لیلا آب دهانش را قورت داد. «خب، چه عیبی داره؟»  
علی سس ریخت روی پتزا. «چی چه عیبی داره؟»  
«که نامزد کنیم.»

علی سس را گذاشت روی میز. «چه فرقی داره؟»  
«چی چه فرقی داره؟»

«که نامزد بکنیم یا نکنیم.»

لیلا نفس بلندی کشید و زل زد به علی. «اگه فرقی نداره پس بکنیم.»  
 علی نی توی بطری را درآورد انداخت روی میز، نوشابه را برداشت،  
 خورد، بطری را گذاشت روی میز و گفت «خب، بکنیم.»  
 سر میز دست چپ زنی به بچه اش گفت «تو که پیتزا دوست داشتی.»  
 سر میز دست راست مرد جوانی به در ورودی نگاه کرد.  
 دست های لیلا پرید جلو، خورد به بطری های نوشابه و سر  
 گوجه فرنگی و دست های علی را چسبید. تکه ی سوم پیتزا از دست علی  
 افتاد روی شیشه ی سر که دمر شده بود روی نمکدان که افتاده بود کنار  
 بطری های سرنگون نوشابه. نوشابه روی رومیزی پلاستیکی راه افتاد و  
 رسید به لبه ی میز. لیلا با چشم های پر اشک به علی نگاه کرد. علی  
 سرش را زیر انداخت. روی شلوار سفید علی لکه ی قهوه بی بزرگی  
 داشت شکل می گرفت.



مادر لیلا لیوان شربت آلبالو را گذاشت جلو علی و برای سومین بار  
 گفت «واویلا از گرما!»

علی از جا بلند شد. «لیلا چرا نیاید؟ برم صداش کنم.»  
 مادر لیلا چین های دامنش را صاف کرد و گفت «تشریف داشته باشین  
 علی آقا. می خواستم باهاتون حرف بزنم.»  
 علی نشست.



جان وین دست ها آماده روی هفت تیرهای دو طرف کمربند، از وسط  
 خیابانی خاکی می گذشت و زیر چشمی دوروبر را می باید.

حمید نشسته بود کنار رؤیا. زُل زده بود به تلویزیون و تخمه می شکست.

رؤیا پاهاش را دراز کرده بود روی میز چهارگوش، جلو راحتی سه نفره. خیره به تلویزیون با تلفن حرف می زد. «شکر خدا مادرت هست، و اِلانا آخر عمر همین رُمی شنايدر نامزد آكن دلون ميموندى.»

توی خیابان خاکی هیچ کس نبود. جز چند تا اسب که به نرده ای بسته شده بودند. کنار نرده یک بشکه بود. پشت بشکه پسر بچه ای قایم شده بود و جان وین را می پایید.

حمید کاسه ی تخمه را گذاشت روی میز و پا شد. جلو پاهای دراز شده ی رؤیا ایستاد و زد به ساق پاش. رؤیا تکان نخورد.

جان وین از جلو بشکه گذشت. حالا پششش به پسر بچه بود.

حمید از روی پاهای رؤیا پرید، رفت صدای تلویزیون را بلند کرد، برگشت نشست.

پسر بچه دستش را با هفت تیر اسباب بازی بلند کرد و داد زد «دستا بالا!»

رؤیا توی گوشی گفت «ترس نداره. مادرت خیلی خوب کاری کرد. مردها رو مدام باید هل داد.»

حمید زیر لبی گفت «لعنت به گراهام بل.»

رؤیا توی گوشی گفت «چرا نمی فهمی؟ مهم خواستن یا نخواستن هلی نیست. مهم اینه که تو چی بخوای.»

جان وین پسر بچه را نشانده بود روی پاهاش و داشت هفت تیر واقعی خودش را نشانش می داد. زن جوانی با دامن بلند و کلاه لبه دار، سبده ای را که در دست داشت گذاشت زمین و دست پسر بچه را گرفت کشید. «چند بار گفتم با غریبه ها حرف نزن؟» جان وین ایستاد و کلاهش را برداشت.

رؤیا توی گوشی گفت «باشه، حتماً. پس دوستی به چه درد میخوره؟  
خداحافظ.»

جان وین پشت سر زن داد زد «خانوم! سبدتون جا مونده!»  
حمید کاسه‌ی تخمه به دست بلند شد، صدای تلویزیون را کم کرد و  
فر زد «شد توی این خونه ما راحت به فیلم تماشا کنیم؟»  
رؤیا جواب نداد.  
زن جوان سببی از توی سبد درآورد، داد دست جان وین و لبخند زد.  
رؤیا پاها دراز روی میز و خیره به تلویزیون لبخند می‌زد.



توی ساندویچ‌فروشی خیابان فرشته، علی ادای مادر لایلا را در آورد.  
«اگه بخاطر مسائل مالی، من و پدرش کمک می‌کنیم.» گاز بزرگی از  
ساندویچ زد. تکه‌ای برگ کاهو و پوست گوجه‌فرنگی از گوشه‌ی لبش  
آویزان شد. «سأله‌ی مالی، هه!»

لایلا کاغذ شمی دور ساندویچش را ریزریز می‌کرد. «پس چی؟»

«چی پس چی؟»

«پس چرا نمیخوای عروسی کنیم؟»

پوست گوجه‌فرنگی چسبید به سق علی و به سرفه افتاد. لایلا دستپاچه  
بطری نوشابه را داد دستش. از شدت سرفه توی چشم‌های علی اشک  
جمع شد.



مرد بنگاهی گفت «ترازش زیاد نیست، اما هوشش جمع‌وجور و  
راحت. چشم‌انداز قشنگی هم داره.»

لیلا و علی از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون را تماشا کردند. توی کوچه یک درخت چنار بود. بنگاهی از توی اتاق خواب گفت «گنجه به این جاداری دیده بودید؟»

لیلا دوید به اتاق خواب و سرش را کرد توی گنجه. علی آمد به اتاق خواب و از پنجره نگاه به بیرون انداخت. «چشم انداز این اتاق خیلی قشنگه!» لیلا سرش را بی هوا چرخاند. پیشانی اش خورد به در گنجه. بنگاهی سرفه کرد. توی خرابه‌ی جلو پنجره‌ی اتاق خواب دو تا سگ دنبال هم کرده بودند.

علی از حمام داد زد «وانش چرا این قدر کثیفه؟» لیلا و بنگاهی خم شدند نگاه کردند. بنگاهی دست کشید به جداره‌ی وان. «لکه‌ی رنگه. خانمی که قبلاً متاجر اینجا بود نقاشی می‌کرد. چیزی نیس، با وایتکس پاک میشه.» لیلا روبه علی گفت «حتماً پاک میشه. خودم پاکش می‌کنم.»



علی کاغذها را پخش کرده بود روی میز جلو راحتی و با ماشین حساب جمع و تفریق می‌کرد. لیلا وان را پر کرده بود از آب و وایتکس و خیره شده بود به لکه‌ها.

علی با خودش گفت «نشد.»

لیلا چند بار زیر لبی گفت «نه، تمیز نمیشه.» راهاب وان را باز کرد، در وایتکس را بست و دستکش‌های لاستیکی را درآورد. آمد به اتاق نشیمن.

علی گفت «نمیخونه.»

لیلا گفت «چی؟»

علی جواب نداد.

لیلا گفت «نمیریم؟»

علی سرش را بلند کرد زُل زد به لیلا. لیلا دستکش‌ها را گذاشت توی ظرفشویی آشپزخانه که با یک پیشخوان از اتاق نشیمن جدا می‌شد. «شام منزل حمید و رؤیا. یادت رفت؟»

علی ماشین حساب را خاموش کرد.

لیلا با عجله گفت «ولی اگه هنوز کار داری —»

علی کتش را از روی دسته‌ی راحتی برداشت. «حوصله ندارم. فردا

توی شرکت تمومش می‌کنم.»

لیلا پا به پا شد. «پس اضافه‌کاری —»

علی کتش را پوشید. «ترس، بی‌اضافه‌کاری هم پول وایتکس تو در

میاد.» خندید. یقه‌ی کتش تا شده بود.

لیلا به شلوار علی نگاه کرد. «شلوار خاکستری‌تو از خشک‌شویی

گرفتم.»

علی به شلوارش نگاه کرد. «همین چه هییی داره؟»

ته مانده‌ی آب وان هو کشید رفت توی فاضلاب.



اتاق نشیمن حمید و رؤیا پُر از گل مصنوعی بود. کاغذی، پارچه‌یی، شمعی. باقیمانده‌ی نمابشگاهی که رؤیا بعد از تمام کردن دوره‌ی گل‌سازی ترتیب داده بود.

حمید و علی از خاطرات دیرستان البرز می‌گفتند.

«چه حافظه‌ای! بعد بیست سال تا گفتم آقای مجتهدی حتماً اسم من

خاطرتون نیست گفت 'چطور ممکنه علی بی‌غم همیشه عاشق فراموشم

بنه.»

حمید خندید. «خودش اسمو روت گذاشت. سال چندم بودیم؟ سر

امتحاناً پشت هم ورقه سفید دادی. هوض درس مدام شعر عاشقونه  
میخوندی.»

علی چوب کبریت را از لای دندان درآورد و قاه قاه خندید.  
توی آشپزخانه لیلا سالاد هم می‌زد. «با اینکس هم پاک نشد. علی  
هر بار حموم میکنه کلی قُر میزنه.»  
رؤیا خورش فسنجان را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی کاسه‌ی چینی.  
«علی از کی تا حالا وسواسی شده؟»



مادر لیلا سبزی خرد می‌کرد. لیلا پشت داده بود به پنجره‌ی  
آشپزخانه. از حیاط صدای آب‌پاشی می‌آمد.  
مادر لیلا گفت «خدا عمرش بده. با این همه گرفتاری که داره ده کیلو  
سبزی برام پاک کرد.»  
لیلا رفت طرف قفسه‌ی آشپزخانه، از توی سینی کنار سماور استکان  
دور شده‌ای برداشت. «جای بریزم؟»  
تق تق کارد روی نخته‌ی سبزی قطع شد. «چه سیمونی مفصلی  
هم نهبه میینه.»  
لیلا استکان جای به دست، تکیه داد به قفسه‌ی آشپزخانه.  
تق تق شروع شد. «وسایل اتاق خواب و لباس و پتو و خلاصه همه  
چی رو آبی خریده. دخترش سونوگرافی کرده گفتند بچه پسره.»  
لیلا کتابی را که روی قفسه‌ی آشپزخانه بود برداشت: علوم تجربی  
سال اول راهنمایی. ورق زد. «این مال کیه؟»  
مادر لیلا سرش را بلند کرد. «آخیی! حتماً مال پسرشه. طفلک جا



گذاشته. از همه چی دوازده تا، ملافه و روبالشی و زیریرهنی و پیشبند. لایلا خواند «حلال‌هایی برای لک‌های معمولی: سبزی با صابون و الکل، ید با تیوسولفات سدیم، آدامس با تراکلرید کربن — از حیاط هنوز صدای آب‌پاشی می‌آمد. لایلا گفت «کافذ مداد کجا داری؟»

مادر لایلا سبزی‌های خرد شده را کیسه کیسه می‌کرد. «توی کشوی دست چپ. دست درد نکنه، چند تا 'آش' بنویس چندتام 'کوکو' بذارم تو سبزی‌ها. حواس که ندارم، قاطی می‌کنم.» لایلا نوشت «رنگ با تینر.»

مادر لایلا نگاهش کرد. «من کی باید سیمونی درست کنم؟» لایلا رفت طرف پنجره. «بابام روزی چند دفعه باغچه آب میده.»



لایلا به خواربارفروش گفت «تینر دارید؟»  
خواربارفروش گفت «تینل؟ رنگ‌فروشا تینل دارن، خانوم.»



لایلا توی مغازه‌ی رنگ‌فروشی متظر ماند تا نوبتش شد. بارنگ‌فروش احوال‌پرسی کرد. بعد گفت «با تینر هم پاک نشد.» رنگ‌فروش گفت «پس لکِ رنگ نیست. هر چی هست، چاره‌اش جوهر نمکه. فقط خیلی مواظب باشین رو دست و بالتون نریزه. دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرین جلو دماغ و دهنتون. بوش خیلی ننده.»

لایلا بادش رفت دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرد جلو صورتش.

جوهر نمک روی لکه‌های وان چند باری فش کرد و ساکت شد. لیلا باورش نشد. سرش را برد جلو نگاه کرد. اثری از لکه‌ها نمانده بود. از خوشحالی جیغ زد، بعد به سرفه افتاد.



مادر لیلا خودش را توی یکی از راحتی‌های باریک دسته‌فلزی جا داد.  
«یعنی که چی با کارگزینی دهواش شده؟»

لیلا پتو پهن کرده بود روی پیشخوان آشپزخانه و پیراهن سفیدی را اتو می‌زد. «از حقوقش کم کردند. برای غیبت‌هاش.»

مادر لیلا توی راحتی تنگ جابه‌جا شد. «خب معلومه. آقا تالنگ ظهر خوابه، توقع اضافه حقوق داره؟»

فشار دست لیلا روی دسته‌ی اتو بیشتر شد.

دسته‌های راحتی از دو طرف پهلوهای مادر لیلا را فشار می‌داد. «حالا چه خیالی داره؟ هیچ دنبال کار هست؟»

لیلا اتو را ایستاند روی قفه. پیرهن را گرفت رو به نور و گفت «لک چی بوده پاک نشده؟»

مادر لیلا یک وری نشست. «میدونستم.»

لیلا زیر لب گفت «قرمه‌سبزیه.»

مادر لیلا سعی کرد از روی راحتی بلند شود. «از همون اول میدونستم.»

لیلا پیراهن را آورد پایین. «پرشب ریخت روش.»

مادر لیلا از روی راحتی بلند شد. «حالا مگه به این زودی کار پیدا میشه؟»

لیلا گفت «باید بخیونم توی وایتکس.»

مادر لیلا کیفش را باز کرد. «بابات داد. گفت اگه خواستی چیزی

لیلا گفت «شاید هم آب زاول.»

علی برای خودش پلو کشید توی بشقاب. قاشق را کرد توی کاسه‌ی خورش و دور گرداند. «این قیমে‌س یا خورش لپه یازداغ؟»  
لیلا سرش پایین بود. «گوشتو نصف کردم فردا باش کلت درست کنم.»

علی قاشقش را پرت کرد توی کاسه‌ی خورش. چند تالپه پرید بیرون.  
«حالا ما دو ماه بیکار شدیم کارمون کشید به گدایی؟»  
لیلا لپه‌ها را یکی یکی از روی رومیزی جمع کرد.

•

لیلا رومیزی به دست وارد خشک‌شویی سرکوچه شد. «قیمه‌س. پاک می‌شه؟»

مرد چشم زاغ پشت پیشخوان رومیزی را واری کرد. «چی بهش زدین؟»

لیلا گفت «اول نمک، بعد آب زاول، بعد وایتکس، بعد بتزین.»  
مرد چشم زاغ سرش را بلند کرد، به لیلا نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد. «ماشاءالله خودتون که استادین.»

•

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را گرفت دستش و رو به بقیه گفت «امشب کار پیدا کردن علی رو جشن می‌گیریم. بیکار شدنشو هم که حتماً یکی دو ماه دیگه‌س همگی ساندویج مهمون من.»

علی خندید. لیلا سعی کرد لبخند بزند.

رؤیا به حمید گفت «زبوتو گاز بگیر.» بعد رو کرد به علی. «قول بده به این یکی بچی.»

علی یک دست پیتزا و یک دست نوشابه چرخید به چپ، بعد به راست. «قول میدم. فقط بگو به کدوم یکی؟»

دختری از جمع میز دست چپ سرش را گرداند طرف علی. زن جوانی که سر میز دست راست تنها نشسته بود به ساعتش نگاه کرد. حمید با دهان پر زرد زیر خنده. تکه‌ای پیتزا از دهنش پرید بیرون افتاد روی آستین رؤیا. لایلا نمکدان را برداشت و دست رؤیا را کشید جلو.

رؤیا گفت «چکار می‌کنی؟»

لایلا روی آستین رؤیا نمک پاشید. «به جایی خوندم رو لک چربی باید فوری نمک بریزی.»



لایلا به علی گفت «شب جمعه بگیرم حمید و رؤیا بیان یشمون؟»  
علی کتاب می‌خواند.

لایلا گفت «باقالی پلو درست می‌کنم با کشک بادمجون.»  
علی کتاب را ورق زد.

لایلا چشمش افتاد به چوب پرده‌ی اتاق. چند تا از قلاب‌های پرده درآمدن بود. فکر کرد «یادم باشه فردا درستش کنم.» به علی نگاه کرد.  
«دو جور غذا کم نیست؟»

علی کتاب را بست و پاشد. شال گردن پشمی قرمز را از روی دسته‌ی راحتی برداشت.

لایلا پرسید «زود برمی‌گردی؟»

علی چوب‌کبریتی کرد توی دهن. «برمی‌گردم.»

در آپارتمان که بسته شد، لیلا کتاب را برداشت و باز کرد. خواند:  
 هاشقانه‌ای برای سرور. فکر کرد «چه فشنگ».



جلو دانشگاه شلوغ بود. لیلا به کتاب‌فروش گفت «کتاب شعر  
 می‌خواستم».

جوان کتاب‌فروش از پشت عینک مستطیل بزرگ به لیلا نگاه کرد. لیلا  
 گفت «شعر هاشقانه».

کتاب‌فروش عینکش را برداشت و لبخند زد.

لیلا سرخ شد. «هدیه‌ست».

کتاب‌فروش لبخند کجی زد.

لیلا گفت «برای سالگرد ازدواجم».

کتاب‌فروشر ردیف کتاب‌های شعر را نشان داد.



پیرمرد دست‌فروش ده بیست جلد کتاب کهنه چیده بود کنار پیاده‌رو.  
 پای لیلا خورد به یکی از کتاب‌ها. کتاب باز شد. لیلا گفت «بیخشین».  
 خم شد کتاب را ببندد. وسط صفحه‌ی باز شده خواند: «آرد سبب زمینی  
 را گرم کرده روی لک خامه پاشید» کتاب را بست و روی جلد را نگاه  
 کرد: راهنمای لکه‌گیری. تألیف بانوح. م. تاریخ چاپ: یک هزار و سیصد  
 و بیست شمسی.

لیلا سر بلند کرد. دست‌فروش خیلی پیر بود.



لیلا گردگیری می‌کرد که تلفن زنگ زد. «بله؟»

«علی هست؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید روی تلفن. «نخیر. شما؟»

«شما خواهش هستین؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید دو طرف تلفن. «نخیر. شما؟»

آن طرف سیم جواب نداد.

لیلا دستمال را توی دستش مچاله کرد. «شما؟»

آن طرف سیم گوشی را گذاشت.

لیلا هم گوشی را گذاشت. دستمال نم‌دار را کشید روی گوشی. به

تلفن نگاه کرد. انگشتش را کرد توی دستمال و از صفر شماره‌گیر شروع

کرد به تمیز کردن سوراخ شماره‌ها. به یک که رسید زد زیر گریه.



رؤیا جمعی دستمال کاغذی را از این طرف میز آشپزخانه سُراند

طرف لیلا که روبه‌روش نشسته بود.

لیلا با دستمال کاغذی مچاله هر دو چشمش را خشک کرد، دماغش را

بالا کشید و گفت «دستمال دارم.»

رؤیا دست زیر چانه به لیلا نگاه می‌کرد. «این جور که تو شروع کردی

به جمعه هم کمه.»

لیلا از نوزد زیر گریه.

رؤیا باشد جای ریخت. یک فنجان گذاشت جلو لیلا، یک فنجان جلو

خودش. نشست. «با گریه که کار درست نمیشه.»

لیلا وسط گریه گفت «میگی چیکار کنم؟»

رؤیا از جیب لباس خانگی گشادش لاک ناخن در آورد. «جیب نداره

من لاک بزنم؟» لیلا سرش را تکان داد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را تکان داد. «قهر کن برو خونه‌ی مامانت اینا.»  
 لیلا دستمال‌کاغذی خیس را کرد توی آستینش. «خب، بعد چی؟»  
 رؤیا با درِ لاک ور می‌رفت. «این چرا وانیشه؟»  
 لیلا دستش را برد طرف جعبه‌ی دستمال‌کاغذی. پنج شش تا دستمال  
 با هم درآمد. «مادرم بفهمه میگه: 'من از اول میدونستم.'»  
 رؤیا زور زد درِ لاک را باز کند. «پس بمون جواب تلفن دوست  
 دخترهای آقا رو بده.»  
 لیلا دستمال‌های کاغذی را کُپه گذاشت روی صورتش و باز زد زیر  
 گریه.  
 رؤیا گفت «لابد کم‌کم خونه هم میارنشون.» و شیشه‌ی لاک به دست  
 پا شد.  
 لیلا به هت‌هق افتاد.  
 رؤیا شیشه‌ی لاک را گرفت زیر شیر آب گرم. «پس لااقل باهاش حرف  
 بزن. بگو قضیه رو فهمیدی. بگو خیلی پسته. بگو اگه به دفعه  
 دیگه —»  
 لیلا کُپه‌ی دستمال را از روی صورتش برداشت. «اگه به دفعه دیگه  
 چی؟»  
 رؤیا گفت «وا شد!»  
 لیلا ناخن‌شش را جوید.  
 رؤیا شست چپش را لاک زد. نگاهی به ناخن نارنجی انداخت و گفت  
 «ما رو باش فکر کردیم هروسی کنین آدم میشه.»  
 لیلا فنجان چای را توی نعلبکی چرخاند. «با همه چیزش ساختم.»  
 رؤیا شست راستش را هم نارنجی کرد. «اشتباهت همین بود.»  
 لیلا دماغش را بالا کشید. «دو سال تموم.»

رؤیا شیشه‌ی لاک را گذاشت روی میز. «چند روزی که خونه‌ی بابات  
موندی به غلط کردن میفته.» آرنج‌هاش را گذاشت روی میز،  
انگشت‌هاش را از هم باز کرد و فوت کرد به ناخن‌هاش. لیلا دستمال  
کاغذی‌ها را ریزریز می‌کرد.

رؤیا فنجان چای را دو انگشتی برداشت. «نفهمیدی طرف کی بود؟»  
لیلا ریزه‌های دستمال کاغذی را روی میز کود کرد. «چرا، تو هم  
می‌شامیش.»

بالا تنه‌ی رؤیا پرید جلور. «کی؟» آرنجش خورد به فنجان چای و  
فنجان افتاد روی شیشه‌ی لاک و لاک دمر شد. چای و لاک ناخن ریخت  
روی لباس خانه‌اش. داد زد «واااای!»

لیلا از جا جست. «ترس، الان پاکش می‌کنم.»  
چند دقیقه بعد جای لک یک دایره‌ی خیس بود.



لیلا نشسته بود روی راحتی دسته‌فلزی. علی دست توی جیب شلوار،  
پشت به لیلا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون توی کوچه سگی زیر  
درخت چنار خواب بود. لیلا دستمال‌کاغذی را توی دست مچاله کرد.  
«قول میدی؟»

علی به سگ نگاه کرد که بیدار شده بود. از پنجره دور شد و خمیازه  
کشید. «آره.» زیر درخت چنار سگ خودش را کش و قوس داد.



رؤیا گفت «تو چه ساده‌ای که باور کردی.»  
لیلا بالتوی رؤیا را داد دستش. «بیا، دیدی تمیز شد؟»



رویا پالتو را گرفت. برد عقب و نگاهش کرد، آورد جلو و نگاهش کرد. بعد به لیلا نگاه کرد. گفت «جادو جنبل بلد شدی؟»  
لیلا در خانه را بست. رفت جلو پنجره ایستاد درخت چنار نوی کوچه را تماشا کرد. نفس بلندی کشید و لبخند زد.



لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. می خواند «برای پاک کردن لک خون —» تلفن زنگ زد.

لیلا به تلفن نگاه کرد و ناخن ششش را جوید. تلفن زنگ می زد.

کتاب را بست گذاشت روی میز. تلفن زنگ می زد.

لیلا ششش را از دهن درآورد و پا شد. «بله؟ سلام، خوبی؟ حمید از اصفهان برگشت؟ کدوم دختر خاله‌ات؟ گفتی آب انار روی ابریشم؟ صبر کن.»

کتاب بانوح. م. را ورق زد. بعد یادداشت‌های خودش را که لای کتاب گذاشته بود زیرورو کرد. «خب، بنویس —»

نمام که شد گفت «به حمید سلام برسون. به دخترخاله‌ات هم بگو بعد از این با لباس ابریشمی هوس آب انار نکنه - آره، مگه با لکه‌گیری مشهور بشم - حالش بد نیست. چند روزه بزخم به تخته دهوا نکردیم. باشه - خدا حافظ.»

برگشت نشست روی راحتی و خواند «برای پاک کردن لک خون از البسه‌ی روان، آب و نشاسته را خمیر نموده روی لک قرار داده بگذارید خشک شود، آنگاه با آب داغ و آمونیاک بشوید و بعد —» لیلا سرش را تکان داد. گوشه‌ی تکه کاغذی نوشت: «روی لکه‌ی خون نباید آب گرم ریخت.» بعد یادداشت را تا کرد گذاشت لای کتاب.

روزنامه پهن کرده بودند کف زمین و باقالی پاک می کردند.  
رؤیا گفت «جدی میگم، پیدا کردن شاگرد از من، درس دادن از تو.»  
لیلا گفت «حرفا می زنی. کی پول میده یاد کلاس لکه گیری؟»  
رؤیا دست کرد از توی کیسه ی پلاستیکی مثنی باقالی برداشت.  
«همونایی که میرن کلاس سبزی آرای، تزئین سفره ی عقد، چه میدونم،  
صد جور از این کلاسا.»

لیلا پای خواب رفته اش را دراز کرد. «اقلأ اونا اسمشون پر آب و تابه؛  
قشنگه. کلاس لکه گیری املی نیست؟»  
«به این شل و ولی که تو میگی، آلن دلون هم املیه.»  
لیلا به زحمت پا شد، پایش را مالید و رفت طرف پنجره.  
رؤیا باقالی درشتی را قاچ داد و گفت «باید به اسم دهن بُرکن پیدا کنیم،  
مثلاً.»

دوتا سگ دور درخت چنار توی کوچه عقب هم کرده بودند. لیلا با  
خودش گفت «باز دیر کرد.»  
رؤیا گفت «فهمیدم! کلاس لکه گیری چینی! وایای! کرم سبز کننده را  
پرت کرد وسط باقالی ها.»



علی باشد. پالتویش را از روی دسته ی راحتی برداشت و داد زد «کی  
بود عین سقر چبید ته کفش که نامزد کنیم؟ کی مغز جوید که هروسی  
کنیم؟ کی شعار می داد هیچ کی حق نداره اون یکی رو عوض کنه؟» پالتو  
را پوشید. «همینه که هست!»



لیلا زیر لحاف تکیه داده بود به بالش و مقدمه ی کتاب بانوح. م. را

می خوانند. «زن بیهوده وظایف خود را بیرون از محیط خانه و خانواده جستجو میکند، زیرا اگر برآستی وظیفه شناس باشد میتواند بزرگترین وظایف ملی و نوهی و انسانی خویش را در محیط پاک و مقدس خانه انجام دهد. زن وظیفه شناس مانند مشعلی فروزان پیوسته در قلب خانواده میدرخشد و پیرامون خویش را از نور صفا و پاکی و صمیمیت روشن میسازد—»

لیلا به ساعت روی پاتختی نگاه کرد، خمیازه کشید و برگشت به مقدمه. «مرد هر بامداد از خانه بیرون میرود و تا شام تاریک با مشکلات گوناگون و فراوانی روبه رو شده مبارزه میکند. شب هنگام که به خانه باز میگردد حاصل دسترنج روزانه را تسلیم همسر خود مینماید. زن است که در این موقع باید هنر و مهارت خود را نشان داده از آنچه شوهرش به دست او میبازد هزینه های روزمره را تأمین نموده قسمتی را هم برای روز مبادا اندوخته و ذخیره سازد—»

لیلا کتاب را گذاشت روی لحاف و گوش تیز کرد. فکر کرد «صدای کلید بود؟» بعد با خودش گفت «همایه بقلی.» باز کتاب را برداشت. «شاید بانوان بر نویسنده ایراد کنند که درآمد این روزها تکافوی هزینه های هر روز را هم نمیدهد چه رسد که از آن مقداری هم ذخیره کنیم. پس اجازه بدهید عرض کنم که نگارنده که خود همسر مردی فداکار و با ایمان و صاحب دو فرزند دلبد است، در اثر تجربه های سالیان منمادی به این نتیجه رسیده است که میتوان با طرقی بس ساده در هزینه های زندگی صرفه جویی کرد. آیا هرگز لباس کرپ دوشین گران قیمتی را که همسران با هرق جبین برایتان اتباع کرده، تنها به این دلیل که لک کرم دومان یا خورش قنجان بر آن افتاده از ردیف لباسهای گنجه خارج کرده به خدمتکار خویش بخشیده بید؟»

لیلا خوابش گرفته بود. دوباره به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. بعد هکس بانوح. م. را که زیر مقدمه چاپ شده بود تماشا کرد. زن جوانی با ابروهای باریک، تقریباً وسط پیشانی که حالتی تعجب زده به قیافه اش می داد. رنگ موها مشخص نبود. احتمالاً خرمایی. با فرق از وسط باز شده و فر شش ماهه. لبها غنچه بود. لیلا فکر کرد «خط لب کشیده.» کتاب را گذاشت روی پاتختی. چراغ خواب را خاموش کرد. بالش را کشید زیر سرش و فکر کرد «نیامد.»

خواب می دید با مادرش و هلی نشسته اند توی پیتزافروشی نبش خیابان مدبری. مادر لباس کرب دوشین صورتی پوشیده و فر شش ماهه دارد. هلی پلو خورش قیبه می خورد. مادر به کرم دومان جلوش نگاه می کند. خرمگس دور میز می چرخد. اول آرام، بعد تند و تندتر. بال چپ خرمگس می گیرد به کاسه قیبه و خورش می ریزد روی شلوار هلی. لیلا می خندد. بال راست خرمگس کرم دومان را برمی گرداند روی لباس صورتی مادر. لیلا می خندد. از خواب که پرید هنوز می خندد.



توی پیتزافروشی نبش خیابان مدبری حمید بطری نوشابه اش را بالا برد. «به سلامتی همه ی لکه های دنیا!»  
رؤیا خندید. هلی پیتزا گاز زد. پیشخدمت که صورت حساب آورد، لیلا دست دراز کرد.



لیلا گفت «این که نشد زندگی، باید تکلیفمو روشن کنی.» رؤیا سفارش کرده بود «داد بزن!» ولی لیلا داد نزد.

علی صندلی را عقب زد و پا شد، کاسه‌ی آش رشته را از روی میز ناهارخوری برداشت، چند لحظه زل زد به لیلا. بعد کاسه را برگرداند روی رومیزی. «تکلیف روشن شد؟ بینم این یکی رو چه جور ی پاک می‌کنی.»

لیلا به کود رشته و نخود و لویا و سبزی روی رومیزی کتان زرد نگاه کرد.

علی کت و بارانی‌اش را برداشت. لیلا از جا تکان نخورد. صدای به هم خوردن در آپارتمان که آمد نفس بلندی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پای درخت چنار سگی پارس می‌کرد. بالای درخت گربه‌ای سر و صورتش را می‌لیسید.



رؤیا دست‌هاش را قلاب کرده بود پشت سر و دراز کشیده بود روی تختخواب. «هشت نفر دیگه هم اسم‌نویسی کردم. فکر کردم توی آپارتمان جدیدت جا بیشتر داریم، میتونیم دو تا کلاس اضافه کنیم.»  
لیلا لباس‌هاش را تک‌تک از گنجه درمی‌آورد، تا می‌کرد می‌گذاشت توی چمدانِ باز روی زمین.

رؤیا چهار زانو نشست. «فردا باید برم تخته سیاه و صندلی بخرم.»  
لیلا دامن گلدار زردی را از چوب‌رختی درآورد، تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا نشست لب‌ی تخت. «پارچه هم باید بخریم. گفتم کتون و ابریشم و دیگه چی؟»

لیلا یقه‌ی کت مردانه را روی چوب‌رختی صاف کرد. بعد لباس راه‌راه سفید و سیاهی را تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا باشد ایستاد و به لیلا نگاه کرد. «باز که ماتم گرفتی؟»  
لیلا سرش را کرد توی گنجه. طرف راست لباس های علی بود، طرف  
چپ چوب رختی های خالی. سرش را بیرون آورد. در گنجه را بست. خم  
شد در چمدان را بست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. توی خرابه سگی  
ایستاده بود کنار توله هاش و به سگی چند قدم آن طرف تر پارس می کرد.

رؤیا گفت «حاضری؟»

لیلا گفت «حاضرم.»

## آپارتمان

(۱)

مهناز کلید انداخت در آپارتمان را باز کرد.

اولین کارش کردن کفش هاش بود. کف پاهاش زُق زُق می کرد. از هشت صبح تا الان که دو و نیم بعد از ظهر بود، به چهار تا بنگاه معاملات ملکی سر زده بود و شش تا آپارتمان دیده بود. خواست خم شود کفش ها را بگذارد توی جاکفشی دم در ولی نا نداشت. فکر کرد «ول کن، فوقش وقتی آمد هر میزنه چرا کفش هاتو انداختی تو راهرو.»

کیفش را پرت کرد روی جاکفشی و بلند گفت «بنج سال هر کار کردم هر زد، چند روز دیگه هم روش.» و پابره نه از راهرو گذشت.

روی میز آشپزخانه یک فنجان خالی بود کنارش یک پیش دستی، توی پیش دستی چند تکه دور نان لواش، کنار دور نان ها یک کارد و یک قاشق جابخوری. نُک کارد رو به دور نان ها بود. مهناز پوزخند زد. کارد و قاشق را گذاشت توی فنجان، فنجان را گذاشت توی پیش دستی، همه را با هم گذاشت توی ظرفشویی و با صدایی کلفت تر از صدای خودش گفت

«مهناز، عزیزم، قبل از این که لواش را با قیچی مخصوص نان‌بری ببری و ده تکه ده تکه کنی توی کیسه نایلون و سر کیسه را سه بار تا کنی و کیسه‌ها را مرتب روی هم بچینی توی فریزر —، دور نان‌ها رو ببر لطفاً!»

سیزده چهارده ساله که بود تابستان‌ها با بچه‌های فامیل دور هم جمع می‌شدند و از بازی که خسته می‌شدند، شماره‌ی تلفن یکی از آشناها یا قوم و خویش‌ها را می‌گرفتند. بیشتر از همه شماره‌ی خاله پری را که بزرگ خانواده بود و همیشه طوری حرف می‌زد که انگار قرار است همان روز بمیرد. تا خاله پری می‌گفت «الوووو —»، بچه‌ها گوشی را می‌دادند دست مهناز و مهناز پای تلفن ادای زندایی اختر را درمی‌آورد که مهدی بود و دوست صمیمی خاله جان پری. خاله پری هر بار گول می‌خورد و برای زندایی اختر از ناراحتی قلبش می‌گفت و آخرین دکتری که رفته بود و سر آخر کلی سفارش می‌کرد که «وقتی مُردم، حلوا را تو باید بپزی! سر خاک کسی گل مریم نیاره! میدونی که از بوش سردرد می‌گیرم. به بچه‌ها بگو گریه‌زاری نکنند! مشغول ذمه‌ای اگه برای سرهنگ زن نگیری — و مهناز پا به پای خاله پری گریه می‌کرد و می‌گفت «ووی —، بمیرم الهی! اون روز نیاد پری جون، بعد شما جناب سرهنگ کی به چشمش میاد؟» و خاله پری پای تلفن زار می‌زد و بچه‌ها غش و ریه می‌رفتند و چند روز بعد ماجرا به گوش قوم و خویش‌ها می‌رسید و همه می‌خندیدند. حتی خود خاله پری هم می‌خندید و از مهناز می‌خواست جلو خودش ادای خودش و زندایی اختر را در بیاورد و ادای جناب سرهنگ و اقوام دیگر را. تا که یک بعد از ظهر دم‌کرده‌ی تابستان، در باغ کرج یکی از بستگان، خاله پری پای تلفن به مهناز که فکر می‌کرد زن دایی اختر است و در واقع به همه‌ی دخترخاله‌ها و پسرعمه‌ها و حتی بچه‌های



کوچک‌تر که گوشی تلفن سیاه و سنگین باغ را نوبتی به گوش می‌چسبانند گفت که همین دیروز خبر شده جناب سرهنگ پنج سال است یک زن شهدی عقد کرده و دو بچه هم دارد.

تابستان گرم با جنجالی که دو سه روز بعد نوبی خانواده راه افتاد تبدیل شد به جهنم. بیشتر از همه مهناز زخم زبان شنید و دعوا شد و از مادرش کک خورد برای «دلقک‌بازی‌هایی که آبروی فامیل را به باد داد.» یک هفته تمام حبس در اتاق کوچکش در طبقه‌ی سوم خانه‌ی پدری در خیابان ابرانشهر، مهناز به سرشاخه‌های درخت گیلاس حیاط همسایه چشم دوخت و به فاجعه‌ای که به پا شده بود فکر کرد. به طلاق گرفتن قریب‌الوقوع خاله‌جان پری از جناب سرهنگ، به جدا شدن زن دایی اختر از دایی اش، چون روز بعد از تلفن کذایی باغ کرج، معلوم شد که زن دوم جناب سرهنگ، خواهر ناتنی زن دایی اختر است که هیچ‌کس از وجودش خبر نداشت. چشم به سرشاخه‌های درخت گیلاس مهناز اشک ریخت و با خودش گفت «همه‌ی این بدبختی‌ها تقصیر منه —»

برده‌ی چهارخانه‌ی آشپزخانه را پس زد و خیره شد به آتین تلویزیون همسایه روبه‌رو. فکر کرد اگر به زن دایی اختر که بعد از ماجرای باغ کرج دو پسر دوقلو زاییده بود و به تاجی چون زن دوم جناب سرهنگ و خواهر زن دایی اختر که بعد از مرگ جناب سرهنگ با خاله پری زندگی می‌کرد و به خود خاله پری بگوید که می‌خواهد از فرامرز جدا شود چون فرامرز اگر پیراهن‌های سفیدش بعد از اتو شدن با پیراهن‌های رنگیش بعد از اتو شدن در هم نوبی کمد آویزان شود غوغا به پا می‌کند، سه پیرزن چه می‌گویند؟ کلاهی آمد نشست روی آتین تلویزیون. کلاغ دیگری آمد نشست کنار کلاغ اولی.

مهناز و فرامرز توی آسانسور ساختمانی که محل کار هردوشان بود با هم آشنا شدند. مهناز در شرکت حمل و نقل طبقه‌ی نهم حسابدار بود و فرامرز در شرکت واردات و صادرات میوه در طبقه‌ی یازدهم کار می‌کرد. آسانسور که ایستاد و درش باز شد، مهناز با خودش گفت «به قول خاله‌جان پری، تبارک‌الله!» فرامرز کیف سامونیت به دست توی آسانسور ایستاده بود. کت شلوار سرمه‌یی پوشیده بود با پیراهن سفید یقه‌برگردان. هینک آفتابی قاب‌فلزی زده بود. مهناز پشتش را صاف کرد و شکمش را داد تو. نا آسانسور از طبقه‌ی نهم برسد به همکف، فرامرز به شماره‌ی طبقه‌ها که روشن و خاموش می‌شد خیره شد و مهناز زیر چشمی نگاهش کرد. آسانسور ایستاد و مهناز داشت می‌رفت بیرون که پاش به چیزی گیر کرد و — فرامرز کمکش کرد بلند شود، بعد کیف مهناز را که پرت شده بود چند قدم آن طرف‌تر برداشت داد دستش و برسد «چیزتون نشد؟» مهناز فکر کرد «چه صدایی —» و سر تکان داد و تشکر کرد. آن شب ماجرا را برای مادر و خواهرش تعریف کرد. ادای شق و رق ایستادن فرامرز را توی آسانسور درآورد و زمین خوردن خودش را موبه‌مو اجرا کرد. خواهرش از خنده ریه‌ه رفت و مادرش وسط خنده سعی کرد اخم کند. «با این خُل و چِل بازی‌هات آخرش موندی رو دست من و بابات.» مهناز قبل از خواب یک لحظه دلش گرفت و باخودش فکر کرد «آبروریزی کردم!» فرامرز بعدها گفت «روی زمین که ولو شده بودی، قیافه‌ات آن قدر خنده‌دار بود که — که فکر کردم باید کمکت کنم. نه فقط اون لحظه، که همه‌ی عمر.» روز بعد مهناز داشت کتوهای میزش را به هم می‌ریخت و دنبال مُهر شرکت می‌گشت که کسی گفت «اگه زب کیف بسته باشه، وقتی که صاحب کیف زمین میخوره، چیزی از توش بیرون نمیریزه.» فرامرز مُهر شرکت و لوله‌ی ماتیکی بی‌در را گذاشت روی میز،

لبخند زد و رفت. این بار پیراهن یقه‌برگردان سیاه پوشیده بود با کت شلوار کِرِم. مهناز فکر کرد «رنگ سیاه چه بهش می‌آید!»

مهناز و فرامرز که ازدواج کردند، قوم و خویش‌ها و آشناها پشت سر و جلو روی مهناز گفتند «خدا شانس بده!» خود مهناز هم معتقد بود پیش خدا خیلی عزیز بوده که شوهری مثل فرامرز نصیبش شده.

آپارتمان دو اتاق خوابه‌شان را با سلیقه‌ی فرامرز درست کردند. با حداقل اسباب، بی هیچ وسیله‌ی تزئینی. فرامرز می‌گفت «این جوروی گردگیری برای تو راحت‌تره.» فرامرز عصرها که از شرکت برمی‌گشت، دور خانه می‌گشت و وقت‌هایی که فکر می‌کرد مهناز نمی‌بیند، دست می‌کشید روی میزها و دسته‌ی صندلی‌ها.

یکی از کلاغ‌ها از روی آتن پرید و مهناز فکر کرد «اگه به مادرم بگم فرامرز دستکش سفید کتونی خریده، حتماً باور نمی‌کنه.»

عصر جمعه بود و مهناز و فرامرز داشتند فیلم سینمایی تلویزیون را تماشا می‌کردند. پیشخدمت مخصوص یک شاهزاده‌ی فرانسوی با شلوار چبان و کلاه گیس، هر روز صبح دستکش سفید دست می‌کرد، نوری قصر راه می‌افتاد و انگشت می‌کشید روی تک‌تک اشیاء، حتی به نرده‌ی بیرونی پنجره‌ها که مبادا جایی خاک داشته باشد. مهناز زد زیر خنده و برگشت به فرامرز نگاه کرد. فرامرز چشم‌هاش را ریز کرده بود و خیره به تلویزیون سر نکان می‌داد.

کلاغ دوم هم از روی آتن پرید. مهناز فکر کرد «فیلم را کی دیدیم؟ قبل از سکه‌ی بابا؟ یا بعدش؟»

یک هفته بعد از سکنه‌ی به خیر گذشته‌اش، پدر با خنده به مهناز و خواهرش گفت «نمی‌خوام بعدِ مردنم سر ارث و میراث بیفتید چون هم و گیس بکنید!» مهناز از جمعی کلینکس بغل تخت‌خواب پدر برای خواهرش هم دستمال کاغذی بیرون کشید و مادرشان گفت «توی این سی سال شد به کلمه حرف جدی بزنی؟ یا قرص هاتو بخور!» و خندید و مهناز دید که مادرش زیادی سرش را روی شیشه‌ی قرص‌ها خم کرده که کسی چشم‌هاش را نبیند. عصر آن روز روی پشت بام خانه‌ی ایرانشهر، مهناز چشم به سرشاخه‌های درختِ گیلایس همسایه در جواب خواهرش که پرسید «خیال داری با سهم خودت چکار کنی؟» شانه بالا انداخت. «هنوز تصمیم نگرفتم.» و خواهرش که گفت خودش و شوهرش شاید آپارتمان بزرگ‌تری بخرند با اتاق خواب‌های جدا برای بچه‌ها، مهناز بکهور زد زیر خنده و گفت «من درست برعکس تو! شاید به آپارتمان کوچک‌تر بخرم!» خواهرش از جا بلند شد و رفت طرف درِ چوبی پشت بام. «مامان بیخود نیگه تو همین بابایی! به کلمه حرف جدی نمیشه با تو زده.» مهناز به درِ چوبی قدیمی نگاه کرد که نیمه‌باز مانده بود، نفس بلندی کشید و فکر کرد «این جدی‌ترین حرفی بود که توی این چند سال زدم.»

اجاق گاز را روشن کرد و جای از صبح مانده را گرم کرد. فرامرز اگر بود همینکش را در می‌آورد، با تکه جیری که همیشه توی جیب داشت هر دو شیشه را پاک می‌کرد و می‌گفت «چای یک ساعت بعد از دم کشیدن سمی تولید میکنه که مسموم‌کننده‌ست.» فرامرز از ترس این که چای تازه‌دم نباشد و سبزی با کاهو را ضد عفونی نکرده باشند بیرون از خانه نه چای می‌خورد، نه سبزی خوردن، نه سالاد. مهناز در بیست و نه سالگی بارها چای از صبح مانده که هیچ، وقت‌هایی که فرامرز مأموریت می‌رفت، چای از دو روز پیش مانده را هم گرم کرده و خورده بود و هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود.

تازه که ازدواج کرده بودند، وقت‌هایی که فرامرز مأموریت بود، مهناز طاقش طاق از دوری، هر روز صبح با گریه در گنج‌های اتاق خواب را باز می‌کرد و لباس‌های فرامرز را بو می‌کشید و از قصد جای مانده می‌خورد، به این امید که شاید مسموم شود و به فرامرز خبر بدهند و زودتر برگردد. یک بار که فرامرز از مأموریت برگشت، مهناز با گریه به کرده‌اش اعتراف کرد. فرامرز سر تکان داد، لب و دهانش را که مهناز آن وقت‌ها فکر می‌کرد زیباترین لب و دهان دنیاست خنجه کرد و گفت «خیلی بی‌مبالائی هزیزم». چند بار دست کشید به موهای مهناز، بعد چند لحظه سکوت کرد، بعد ناگهان دستش را پس کشید و گفت «یا شاید هم تنبل؟» صدا و لحن حرف‌زدنش عوض شد. «نمی‌فهمم جای دم کردن چه زحمتی داره؟» تفاله را می‌ریزی توی آبکش مخصوص، قوری را چند بار زیر شیر آب گرم آب می‌کشی، با اسفنج و مایع ظرفشویی توی قوری را چند بار می‌شوری که لکه‌های جای قبلی پاک بشه، بعد قوری را خشک می‌کنی، جای خشک توش می‌ریزی و — همین‌ا! — قیافه‌ی گیج مهناز را که دید دست کشید به موهای پُریستِ سیاهش که آن وقت‌ها مهناز فکر می‌کرد خوش‌حالت‌ترین موهای دنیاست. «البته چند روز یک بار باید حتماً با شیشه‌شور خیلی ظریف توی لوله‌ی قوری را بشوری و خوب — هفته‌ای دو سه بار هم قوری و آبکش مخصوص تفاله‌ی جای را توی واینکس بخیسانی.» مهناز چنان به شدت خندید که جای جست گلوش و به سرفه افتاد و فرامرز مجبور شد مشت‌های محکم به پشتش بکوبد و بعد کلینکس بدهد دستش برای پاک کردن اشک‌هاش. چند روز بعد که مهناز ماجرا را برای دخترهای خاله پری تعریف کرد، دخترخاله‌ها آن‌قدر خندیدند که اشکشان درآمد و مهناز وسط خنده دست کشید به چشم‌هاش و گفت «آدم وقت خنده اشکش در میاد، جای هم که می‌پره

گلوش باز اشکش در میاد، فسه دار هم که هست اشکش درمیاده، و سه دخترخاله باز خندیدند.

پشت میز آشپزخانه نشست و پاهاش را گذاشت روی صندلی روبه‌رو. انگشت‌های پاهاش را خم و راست کرد و فکر کرد «حالا چرا گریه نمی‌کنم؟» یاد خاله پری افتاد که در مجلس ختم جناب سرهنگ، زبان می‌گرفت و یک جمله در میان می‌گفت «دیگه اشکی برام نمونده...» غریبه‌ها که رفتند و ماندند خودمانی‌ها، خاله پری گفت «سی سال نموم شب و روز اشکم درآورد، بسه دیگه!»

شب‌ی که تلفن کردند و خبر فوت جناب سرهنگ را دادند مهناز مهمان داشت. فرامرز مدیرعامل و رئیس حسابداری و مدیر فروش شرکتش را دعوت کرده بود بازن‌هایشان. از دو هفته قبل از مهمانی هر روز گفته بود «مهناز، عزیزم، پذیرایی باید خیلی آبرومند باشه. مهناز یک هفته تمام برای مهمانی زحمت کشیده بود. سه جور پیش‌غذا درست کرده بود و چهار جور غذا. از شیرینی‌فروشی عمل که آن طرف شهر بود دو جور کیک خریده بود و به خواهرش گفته بود از آجیل‌فروشی توافیح که نزدیک خانه‌اش بود پسته و بادام بخرد. فرامرز گفته بود «فقط پسته و بادام تخمه شیک نیست.» مهمان‌ها که آمدند و نشستند فرامرز به آشپزخانه اشاره کرد و مهناز جای آورد، بعد فرامرز به ظرف پسته و بادام نگاه کرد و مهناز برای مهمان‌ها پسته و بادام ریخت. بعد پیش‌غذا گذاشت. دوباره برای همه جز زن آقای مدیرعامل که فقط آب‌جوش می‌خورد، جای آورد. فرامرز به میز نگاه کرد و مهناز پیش‌غذاها را جمع کرد. ظرف بادام و پسته را برداشت چون زن آقای مدیرعامل گفته بود «چه پسته‌های

خوشمزه‌یی! و فرامرز به مهناز اشاره کرده بود که ظرف را بر ندارد. در رفت و آمد از آشپزخانه به اتاق و برعکس می‌شنید که مردها درباره‌ی کارهای شرکت حرف می‌زنند. زن‌ها ساکت گوش می‌کردند. مهناز داشت فکر می‌کرد چرا زن‌ها حرف نمی‌زنند که فرامرز گفت «مهناز، عزیزم، چقدر راه میری؟ خانم‌ها حوصله‌شان سر رفت. بیا بشین صحبت کن!» زن‌ها تعارف کردند که «مهناز خانم خیلی زحمت می‌کنند.» و شروع کردند به حرف زدن با هم. مهناز شام را که داد و میز را که جمع کرد و جای و کیک بعد از شام را که آورد، روی صندلی کنار دست فرامرز نشست. زن مدیرعامل داشت نشانی گوشت‌فروشی‌اش را به زن رئیس کارگزینی می‌داد. زن مدیرفروش به مهناز گفت «ببخشید، تلفن کجاست؟» رفت تلفن کرد حال بچه‌ی نوزادش را بپرسد که گذاشته بود پیش مادرش. برگشت و نشست و گفت «نمیدونم چشه، مدام دل‌درد داره.» زن رئیس کارگزینی گفت «هرق نعنا بهش بدید، معجزه میکنه! البته رازیانه هم بد نیست.» زن مدیرعامل یک مشت پوست پسته ریخت توی پیش‌دستی تمیزی که مهناز چند دقیقه پیش گذاشته بود کنار دستش و گفت «نگران نباشین. دل‌درد بچه تا سه‌ماهگی عادیه، بهش میگن 'کولیت'، بهترین علاجش هم 'گرایپ میکسچره'. انگاری آب رو آتیش! هر سه بچه‌مو با همین بزرگ کردم.» زن مدیرفروش از زن مدیرعامل خواهش کرد اسم چیزی را که گفته بود برایش بنویسد. مهناز از جا بلند شد کاغذ مداد آورد و فکر کرد «من از چی حرف بزنم؟» و حواسش را داد به حرف‌های مدیرعامل که داشت می‌گفت «اشکال انگور اینه که خیلی زود فاسد میشه. کاتینرها هم که ایرکاندیشن نداشته باشند دیگه بدتر. به نظر من فعلاً روی سیر و سیب متمرکز بشیم بهتره.» فرامرز و رئیس حسابداری و مدیرفروش تصدیق کردند. مهناز گفت «شرکت ما

کاتینر ابرکاندیشن دار کرایه می‌ده. اگه خواسته باشید — فرامرز به مهناز چشم غره رفت، مدیرعامل سرفه کرد، مدیرفروش به زنش نگاه کرد و زد روی ساعت مچی اش و گفت «پا نمیشی به مادرت تلفن کنی؟ وقت شیر بچه‌ست. رئیس حسابداری داشت به خیاری که پوست کنده بود نمک می‌زد. مهناز چشمش افتاد به پیش‌دستی زن مدیرعامل که پر پوست پسته بود و از جا بلند شد. کف پاهاش زُقزُق می‌کرد.

مهمان‌ها رفته بودند و مهناز توی آشپزخانه ظرف می‌شست. فرامرز گفت «هزیزم، پذیرایت عالی بود. فقط باقالی‌ها به کم سفت بود. به مرغ هم گمونم زیادی سبر زده بودی. برای دفعه‌ی بعدت می‌گم. راستی! حرف دفعه‌ی بعد شد، خواهش می‌کنم بعد از این جلو رئیس از کارهای شرکت حرف نزن، خوشش نیاد زن‌ها تو مسائل کاری دخالت کنند.» مهناز یک دستش اسفنج ظرفشویی و یک دستش لیوان پر از کف خیره شد به آب شیر. همان وقت بود که تلفن زنگ زد و خیر فوت جناب سرهنگ را دادند. لیوان از دست مهناز افتاد. زد زیر گریه.

آب کتری داشت می‌جوشید. مهناز بلند شد جای ریخت و دوباره نشست. فکر کرد «بچه‌ی مدیرفروش حالا چند وقشه؟ هنوز هم دل‌درد میگیره؟ خاله‌جون پری چرا سی‌سال تحمل کرد؟ حتماً به خاطر بچه‌هاش. زن مدیرعامل هنوز پسته دوست داره؟ هنوز آب جوش میخوره؟ چه خوب شد بچه‌دار نشدم!»

فرامرز از همان سال اول ازدواج شروع کرد از بچه حرف زدن. بار اول مهناز گفت «زود نیست؟ تازه، نمیدونم چند ماه مرخصی بتونم بگیرم.» فرامرز ابرو بالا انداخت. «زود؟ آدم ازدواج میکنه که بچه‌دار بشه.»



بعد دست کشید به موهای مهناز و لبخند زد. «هزیزم، کم کم وقتش نیست استعفا بدی؟ ما که احتیاج مالی نداریم.» و مهناز یاد چند هفته پیش افتاد که با چه ذوقی خبر اضافه حقوقش را به فرامرز داده بود و فرامرز گفته بود «مبارک باشه. باز یادت رفت شیشه‌ی شیر را آب بکشی.» آقا مصطفی بقال سر کوجه می‌گفت «خود کارخونه‌ی شیر پاستوریزه هم به تمیزی شما شیشه‌هاشو نمیشوره.» و مهناز خجالت می‌کشید بگوید که شیشه‌های شیر را دو بار می‌شوید. یک بار قبل از گذاشتن شیشه‌های پُر توی یخچال، با مایع ظرفشویی و اسفنج و یک بار بعد از خالی شدن شیشه‌ها با مایع ظرفشویی و شیشه‌شور. خیلی چیزهای دیگر را هم خجالت می‌کشید به خیلی‌ها بگوید.

به هیچ‌کس حتی به مادرش نگفته بود که تصمیم دارد از فرامرز جدا شود. ده پانزده روز پیش فرامرز توی همین آشپزخانه روی همین صندلی که حالا پاهای مهناز رویش بود نشست و به حرف‌های مهناز گوش کرد. مهناز آخر حرف‌هاش گفت «فقط قول بده تا من آپارتمان پیدا نکردم و کار تمام نشده به هیچ‌کس حرفی نزن.» فرامرز نمکدان را گذاشت وسط میز، کیپ جاشکری و گفت «هر طور میل توست. هر چند مطمئنم مثل باقی کارها این بار هم داری اشتباه می‌کنی. ولی راستش من هم از مدام یاد دادن به تو خسته شدم.» مهناز به فرامرز نگاه کرد. بعد به فنجان چایخوری توی دستش. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند. یادش آمد که از فنجان‌ها دو دست خریده بود، برای خودش و برای سالگرد ازدواج خواهرش.

داشت فنجان‌ها را لای روزنامه می‌پیچید و می‌گذاشت توی جعبه. فرامرز تکیه داده بود به پیشخوان آشپزخانه و نگاهش می‌کرد. مهناز

گفت «باید قیافه‌ی مولایی رو وقتی که فهمید فراره من رئیس قسمت اعتبارات بشم می‌دیدى! داشت سکه می‌کرد! کاخذ کادو کو؟» رفت کاخذ کادو را از توی اتاق خواب آورد. «ورجاوند قول داده کارهایی رو که بلد نیستم یادم بده. گفت 'سرده روز بیاد می‌گیری!' فنجون‌ها رو چرا از تو جمعه درآوردی؟ چرا از لای روزنامه درشون میاری؟» فرامرز گفت «این جورى که تو پیچیده بودى، حتماً می‌شکست. مهناز به دست‌های فرامرز نگاه کرد که با طمأنینه فنجان‌ها را دوباره لای روزنامه می‌پیچید. کارش که تمام شد در جمعه را بست و گفت «کاخذ کادو رو بده من. نوار چسب کجاست؟» خُب، داشتى می‌گفتى. ورجاوند دیگه چی گفت؟» مهناز نوار چسب را انداخت روی پیشخوان و از آشپزخانه بیرون رفت.

فرامرز هنوز داشت حرف می‌زد. «خُب، همه اشتباه می‌کنند. اشتباه من هم این بود که فکر کردم میتونم عوض کنم.» مهناز یادش آمد که یکی از فنجان‌های خواهرش شکسته بود. فرامرز از روی صندلی بلند شد رفت ایستاد کنار پنجره، پشت به مهناز و دست‌ها توی جیب گفت «باید با زنى ازدواج می‌کردم که عوض ادای زن‌های فرنگى رو در آوردن و مدام فکر شرکت و پیشرفت در کار و این جور مزخرفات، فکر خونه زندگیش باشه.» مهناز فکر کرد «یکی از فنجون‌های خودمو میدم بهش که دستش کامل بشه.» فرامرز برگشت به مهناز نگاه کرد که زُل زده بود به فنجان چایخوری. بعد دست دراز کرد حوله‌ای را که روی پشتی صندلی بود برداشت و پوزخند زد. «معلومه! زنى که مدام فکر و ذکرش بیرون از خونه باشه، حوله‌ی حمومش توی آشپزخونه‌س و وسایل آشپزخونه‌اش توی حموم!» مهناز با خودش گفت «خدایا، کمکم کن حرف نزنم، کمکم

کن آروم بمونم. کمکم کن به چیز دیگه‌ای فکر کنم! به حوله‌ی توی دست فرامرز نگاه کرد. یکی دو ماه پیش که به فرامرز گفت «بستم ثبت سفارشتون درست نیست.» فرامرز لبخند کجی زد. «راستی؟» مهناز گفت «باور کن راست میگم. ما هم همین مسأله‌ی شمارو داشتیم تا فهمیدیم که —» فرامرز زد زیر خنده و گونه‌ی مهناز را نیشگون گرفت. «خانم کوچولوی متخصص ثبت سفارش حوله‌های حمومو عوض کرده؟»

مهناز هنوز به حوله‌ی توی دست فرامرز نگاه می‌کرد. فرامرز هنوز حرف می‌زد. مهناز از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. صبح روز بعد به شرکت تلفن کرد و مرخصی گرفت. فرامرز که داشت جلو آب‌نه‌ی راهرو موهایش را شانه می‌کرد گفت «برای رسیدن به خونه زندگیت یک روز هم از کارت نزدی، حالا چطور شده —» مهناز رفت توی حمام، در را بست و نشست کف زمین و با خودش گفت «چه خوب شد کارم ول نکردم! چه خوب شد بچه‌دار نشدم! اگه بابا بهم پول نداده بود؟» صدای بسته شدن در آپارتمان را که شنید، بلند شد آب زد به سر و صورتش و از حمام بیرون آمد. روز قبل نشانی و شماره‌ی تلفن ده بیست تا بنگاه معاملات ملکی را از نیازمندی‌های روزنامه یادداشت کرده بود.

فنجان چای را بلند کرد و گفت «به سلامتی خودم و آپارتمان خوشگلم!» و آخرین جرعه‌ی چای سرد را خورد. آپارتمان کوچکی که آن روز صبح طرف‌های میدان ونک دیده بود، بهترینی بود که توی این دو هفته گشتن پیدا کرده بود. یک اتاق خوابه، آفتاب‌گیر، توی کوچه‌ای بی سروصدا و پر درخت. یاد مید مجنون پشت پنجره‌ی اتاق خواب افتاد و لبخند زد.

## (۲)

سیمین جلو پنجره‌ی باز ایستاد و به یید مجنون نگاه کرد. دستش را برد جلو کشید به یکی از شاخه‌ها و زیر لب گفت «دلم برات تنگ میشه.» گریه‌اش گرفت. پنجره را بست و پرده را کشید و از اتاق خواب بیرون رفت. سر راهش به آشپزخانه تابلوی کج شده‌ی روی دیوار راهرو را راست کرد. آشپزخانه‌ی کوچک پر نور بود. پرده‌ی سفید داشت که باینش را سیمین سبب و هندوانه و پرتقال تکه‌دوزی کرده بود. از قهه‌ی بالای ظرفشویی که رویش عکس‌های رنگارنگ غذاها‌ی مختلف چسبانده بود، استکانی بیرون آورد. دستمال بافتنی روی قوری را برداشت، جای ریخت و استکان را برد زیر شیر سماور. روی دستمال دو حرف S و M بافته شده بود. پشت میز دو نفره نشست و فکر کرد «چرا این طور شد؟»

سه روز پیش که پشت همین میز نشسته بودند، تا سیمین شروع کرد به گله، مجید مجله‌ی تایم را انداخت روی میز و گفت «حق کاملاً با نوستا من بی تو جهم! نه وقت دیدن گلدوزی‌ها و بافتنی‌ها تو دارم، نه حوصله‌ی این که هر روز برات گل بیارم و از غذاها و خونه‌داریت تعریف کنم و برات شعر هاشقونه بخونم. برام فرق نمیکنه شب روی ملافه‌های تازه عوض شده و اتو کشیده بخوابم یا روی تشک بی ملافه کف زمین!» و دوباره مجله را برداشت. سیمین که وسط حرف‌های مجید گریه‌اش گرفته بود دست کشید به چشم‌هاش و یاد سریال تلویزیونی شب قبل افتاد. زن تا گفته بود «پس گمونم بهتره طلاق بگیریم»، شوهر جا زده بود. سیمین یادش نمی‌آمد شوهر چرا جا زده بود. مجید این بار مجله را بست،

گذاشت روی میز، به سیمین نگاه کرد و گفت «باز هم حق با توست! کاملاً موافقم. فقط تا محضر نرفتیم و کار تمام نشده، لطفاً به کسی نگو! حوصله‌ی جار و جنجال و گریه‌زاری مادرهامونو ندارم.» از جا بلند شد، از آشپزخانه بیرون رفت، توی راهرو کتش را پوشید و گفت «فردا آگهی میدم برای فروش آپارتمان.» مجید که رفت سیمین چند لحظه به روی جلد تایم نگاه کرد که عکس سیاه سفیدی داشت از یک خانواده: نوزادی در بغل مادر، پسر بچه‌ای یک دستش در دست پدر و دست دیگرش یک خرس اسباب‌بازی. روی زمین که پر بود از خاک و تکه‌سنگ و آجر، دو تا جمندان بود و در پس‌زمینه ساختمانی نیمه‌ویران. زیر عکس نوشته شده بود: برلن، سال ۱۹۲۵. سیمین سرش را گذاشت روی میز و زد زیر گریه.

بشت میز آشپزخانه به استکان نگاه کرد که هنوز پر بود. چای رالب زد و صورتش توی هم رفت. پا شد قوری را از روی سماور برداشت، توی آبکش کوچک ظرفشویی خالی کرد، آب کشید و چای تازه دم کرد. دوباره بشت میز نشست و فکر کرد «چرا این طور شد؟ تا هفته‌ی پیش که همه‌چی خوب بود. اون روز هم که حرفی نزدم که بهر عصبانی شد. فقط گفتم چرا چند روزه ناهار نمی‌آیی خونه. نگرانش بودم که غذای بیرون مریضش نکنه. کی حرف گلدوزی و نامه‌ی عاشقونه زد که اون طوری پرید بهم.» از باد حرف‌های مجید گریه‌اش گرفت. بلند شد از روی یخچال جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را برداشت. چشمش به بسته‌ی کادویج روی یخچال افتاد و فکر کرد «خوش به حال مریم. دیروز که باهاش حرف زدم چه حالی داشت. یه هفته هم نیست بچه به دنیا اومده همش پسرم پسرم میکنه. شوهرش پای تلفن چه غش‌غش‌هایی می‌زده. بسته‌ی هدیه

را از روی یخچال برداشت و چند لحظه نگاهش کرد. «خدا کنه کسی براش شیشه شیر گرم کن نبرده باشه.» بته را گذاشت روی میز، نشست روی صندلی، دستش را زد زیر چانه و فکر کرد «کاش بچه دار شده بودم. اگه بچه دار می شدیم، حتماً کار به اینجا نمی کشید.» دستمال کاغذی را کشید به چشم هاش و فکر کرد «مریم و شوهرش که غریبه بودند باید خوب و خوش باشن و من و مجید که —»

سیمین و مجید پسرخاله دخترخاله بودند. بچه که بودند وقت بازی های دسته جمعی با بچه های فامیل همیشه مجید سردسته بود. سیمین که اغلب زود خسته می شد، کناری می نشست و مجید را تماشا می کرد که مدام می دوید و فریاد می زد و دستور می داد. ده دوازده سالشان بود که یک روز مجید از بالای درخت توت خانهای دایی صادق افتاد زمین و دستش شکست. تا مجید را ببرند بیمارستان و دستش را گچ بگیرند و برگردانند، سیمین یکبند گریه کرد. شب شنید خاله اش به مادرش گفت «طفلك سیمین چه علاقه ای به مجید داره!» بعد دو خواهر پیچ کردند و صدای خنده شان بلند شد. از آن روز به بعد سیمین تا مجید را می دید سرخ می شد و در می رفت. یک بار که به اصرار مادرش رفت اشکال ریاضی از مجید پرسد، مجید گفت «تب داری؟» و سیمین که گفت «نه»، مجید گفت «پس چرا عین گوجه فرنگی سرخ شدی؟» از آن روز به بعد سیمین را صدا کرد «گوجه فرنگی» و سیمین مطمئن شد که «حتماً دوستم داره که برام اسم گذاشته.» مجید که دیپلمش را گرفت، یک شب خاله ی سیمین و شوهرخاله اش مهمان آمدند. مادر سیمین به نه خدمتکار پیرشان گفت «سینی چای رو بده سیمین یاره تو.» سیمین سینی به دست از پشت در اتاق پذیرایی شنید که خاله اش گفت «چشم هم

بزنی پنج سال گذشته. تازه میتونیم همین حالا عقد و هروسی راه بندازیم و با هم بفرستیمشون.» خواهر کوچک سیمین سر رسید و زل زد به سیمین. «چرا گوش وایسادی؟ میخوای بگم چی شده؟» سیمین تشر زد «گمشوا» و خواهرش شکلک درآورد و گفت «مجید جونت داره میره آمریکا!» پدر سیمین با رفتن سیمین به آمریکا موافقت نکرد. «چه معنی داره دختر شانزده ساله دور از خانواده بره مملکت غریب؟ گیرم شوهر هم بکنه. مگه مجید چند ساله؟ پسر هجده ساله گلیم خودشو از آب بیرون بکنه هنر کرده. نه! شیرینی هم نمی خوریم. نمی خوام اسم روی دخترم باشه. مجید خان که به سلامتی برگشت حرف می زنیم.» سیمین تا چند روز گریه کرد و هر چه مادر دلداریش داد که «برمیگرده مادرا! چشم هم بذاری برگشته.» و خاله گفت «هروسی برات بگیرم که همه ی تهرون مات بمونند!» فایده نکرد. تا روزی که وسط گریه کردن، بعد از کلی سرخ و سفید شدن زیرلبی گفت «خاله جون، اگه اونجا زن بگیره چی؟» مادر و دختر به مادر مجید نگاه کردند. مادر مجید بلند شد ایستاد و دست هاش را زد به کمر. «چی؟ بی اجازه ی من زن بگیره؟ خلط کرده! پسر بزرگ کردم که دختر غریبه بیاره خونه؟ خالات رو نشناختی جونما» و سیمین خیالش راحت شد.

مجید آخرهای فروردین رفت آمریکا و سیمین در امتحانهای نهایی خرداد رد شد. خالماش گفت «فدای سرت! همین قدر که خوندی به!» مادرش بوسیدش و گفت «حالا دیگه باید تهیه تدارک جهیز بینی جونما درس رو مرد باید بخونه که داره میخونه. هر کسی کار خودش.»

پنج سالی را که مجید آمریکا بود سیمین به تهیه و تدارک جهیزیه گذراند و رفتن به کلاس هایی که توی مجله های زنانه تبلیغ می کردند. آشپزی یاد گرفت و شیرینی پزی و گلدوزی و خیاطی و سبزی آرایشی. چند

روزی هم به یک کلاس لکه گیری رفت که دوزن جوان اداره اش می کردند. زنهایی که به کلاس می آمدند می گفتند خانمی که درس می دهد از شوهرش جدا شده و خانم دیگر که سرپرست است و شهریه ها را می گیرد برای شوهرش تره هم خرد نمی کند. سیمین که ماجرا را برای مادرش تعریف کرد مادرش گفت «دیگه لازم نیست بری! زنهای این جور ذهن آدمو خراب میکنن!» و سیمین فکر کرد «مادرم راست میگه».

سماور داشت قلقل می کرد. سیمین پا شد چای ریخت، استکان را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. رفت به اتاق خواب. توی اتاق همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود. از ردیف شیشه های عطر روی میز آرایش گرفته تا ساعت و پارچ آب و لیوان روی پاتختی ها و پیژامای ساتن دودی مجید روی رونختی سفید که دو حرف M و S آبی و صورتی رویش تکه دوزی شده بود. یاد روزی افتاد که رونختی را به معلم کلاس گلدوزی نشان داده بود. معلم که زن میانسالی بود گفته بود «آقا داماد خبر داره چه تهیه تدارکی داری براش می بینی؟» و سیمین سرخ شده بود.

سیمین به اصرار مادر و خاله اش گاهی چند خط نامه می نوشت و می داد به خاله اش که برای مجید بفرستد. در حد سلام و احوالپرسی و اینجا خبری نیست و آنجا چه خبر است. روزی که پدرش فهمید سیمین برای مجید نامه نوشته، داد و فریاد راه انداخت. «هنوز نه به باره، نه به دار! چه معنی داره نامه نگاری کنن؟» مادر سیمین و مادر مجید سر زیر انداختند و گفتند «آقا درست میگن.» پدر که از اتاق بیرون رفت خاله ی سیمین به سیمین گفت «بدو برو نامه رو وردار بیارا مردها چه میفهمن؟»



تازه، اینهایی که می‌نویسی خیلی خشکه. بچه‌ام تو ضربت کم دلگیره؟ چیزهای قشنگتر بلد نیستی؟» سیمین گفت «آخه، مثلاً چی خاله جون؟» مادر مجید گفت «چه میدونم؟ پس این همه مجله میخونی به چه درد میخوره؟ به چیزهایی بنویس که دل بچه‌ام وازشه! امیدوارشه!» سیمین شروع کرد به رونویسی قطعه‌های ادبی مجله‌ها روی کاغذهای آبی و صورتی. گوشه‌ی کاغذها را خودش گل یا شمع نقاشی می‌کرد. مادر مجید نامه را می‌گرفت، دوروبر را می‌باید که پدر سیمین سر نرسد، تا می‌کرد می‌گذاشت توی کیفش و می‌گفت «این شد به چیزی.» و با مادر سیمین می‌خندیدند. در این پنج سال مجید به ایران نیامد. خاله‌ی سیمین می‌گفت «اگه بیاد دو هوا میشه. بهتره بمونه درسش زودتر تموم کنه!» چند باری که سیمین با گوشه و کنایه پرسید که مجید چیزی برایش نوشته یا نه، خاله‌اش گفت «بچه‌ام وقت سر خاروندن نداره! درس خوندن تو آمریکا که شوخی نیست.» قیافه‌ی دماغ سیمین را که دید بغلش کرد، بوسیدش و گفت «خیالت راحت باشه، همیشه برات سلام میرسونه.»

روزی که فرار بود مجید به ایران برگردد مادر سیمین اجازه نداد سیمین به فرودگاه برود و گفت «پسر خواهرمه، تاج سزومه. ولی لازم نکرده خودت رو سبک کنی.» سیمین مجبور شد خیرها را از خواهرش بگیرد که خودش را انداخته بود توی ماشین دایی صادق و همراه بقیه رفته بود پیشاز مجید. از خواهر بود که سیمین شنید مجید جقدر عوض شده، موهایش را بلند کرده و ریش گذاشته و یک کم جاق شده. سیمین پرسید «از من نپرسید؟» خواهرش پشت چشم نازک کرد. «وسط اون پلبشو که جلو باش گوسفند می‌کشتند و خاله بکند ماچش می‌کرد و قریون صدقه می‌رفت و زندایی اسفند دود می‌کرد، کی فکر تو بود که مجید باشه؟» سیمین گفت «خُب بعد چی؟ بعد که رفتی خونه‌ی خاله جون چی؟»

خواهرش جلو میز آرایش سیمین ایستاد و به شیشه‌های عطر و مجسمه‌های چینی کوچک نگاه کرد. یکی از عطرها را برداشت و چرخید طرف سیمین. «این مال من؟» سیمین گفت «مال تو! از من نپرسید؟» خواهرش رفت طرف درِ اتاق. «چرا پرسید. سرِ ناهار به من گفت 'چه خوشگل شدی! گوجه‌فرنگی حالت چطوره؟' شب سیمین و پدر و مادرش رفتند دیدن مجید. سیمین لباسی را که خودش دوخته بود پوشید. لباسی سرخابی با آستین‌های پفی و دامن چین‌دار تا قوزک پا. خانهای خاله غلفله بود. همه‌ی قوم و خویش‌ها جمع بودند و سیمین جز یکی دو کلمه فرصت نکرد با مجید حرف بزند. جمله‌هایی که از چند هفته پیش حفظ کرده بود و جلو آینه گفتنش را تمرین کرده بود به هیچ درد نخورد. خاله‌ی سیمین چند بار جلو همه سیمین را بوسید و گفت «قربون عروس خوشگلم برم.» مجید با همه می‌گفت و می‌خندید و سیمین فکر می‌کرد «پیش خدا خیلی عزیزم که همچین شوهری نصیب کرده.» چند روز بعد خواهر سیمین روی تخت اتاق سیمین نشست و تعریف کرد. «از دایه‌خانم زیرپاکشی کردم! خاله‌جون به مجید گفته 'یا، میخوام تنهایی باهات حرف بزنم.' دایه‌خانم پشت در گوش وایساده. اولش خبری نبوده، فقط پیچ‌پیچ‌های خاله‌جونو می‌شنیده. آخه، دایه‌خانم هنوز به سمعی که خاله‌جان براش خریده عادت نکرده و...» سیمین که کنار خواهرش روی تخت نشسته بود گفت «حُب، حُب، بعد چی شده؟» خواهر سیمین بلند شد دور اتاق راه افتاد. «چی می‌خواستی بشه؟ مجید داد و فریاد راه انداخته که 'هنوز پام به ایرون نرسیده برام لقمه گرفتین! اونم کی؟ دختری که هین سیندرلا لباس می‌پوشه!' سیمین چنان زد زیر گریه که خواهرش هول شد. رفت جلو سیمین را بغل کرد و گفت «حالا چرا این قدر ناراحت شدی؟ حرف‌های خوب هم زده. گفته 'سیمین مثل خواهرمه.' تازه،

خلط کرده از لباست ابراد گرفته، به نظر من خیلی هم خوشگله، هر موقع نخواستیش من می‌پوشم!« سیمین خواهرش را از اتاق بیرون کرد، در را قفل کرد و رفت نشست یک گوشه روی زمین. گریه کرد و غصه خورد و گریه کرد و فکر کرد «لابد سیندرلا هم وقتی که جادوی لباسش باطل شد و رفت نشست کنار اجاق آشپزخانه، حال الان منو داشت.»

حتی خواهر سیمین اولش نفهمید چه اتفاقی افتاد که هفته‌ی بعد مجید و پدر و مادرش آمدند خواستگاری. سیمین آن قدر خوشحال بود که پایی نشد. یک هفته بعد، سر این که خواهر سیمین می‌خواست در عروسی سیمین لباس بلند سفید بپوشد، دو خواهر دهباشان شد. سیمین در اتاق را به هم زد و رفت و نشید که خواهرش پشت سرش گفت «به هر کی وعده‌ی پول‌های پدرزنشو بدن حاضره باگودزیلا عروسی کنه!»

روز شیرینی‌خوران، سیمین چمدان‌های پر از ملافه و روتختی و رومیزی‌هایی را که خودش دوخته و بافته و گلدوزی کرده بود به مجید نشان داد. مجید زد زیر خنده. «شوخی می‌کنی! این همه رو کجای آپارتمان فقلی می‌خوای جا بدی؟» سیمین همه را توی آپارتمان یک خوابه که خاله و شوهرخاله‌اش به عنوان هدیه‌ی عروسی به اسم سیمین و مجید خریده بودند جا داد، به اضافه‌ی کتاب‌ها و نوارها و مجله‌هایی که مجید از آمریکا آورده بود و همه‌ی مجسمه‌ها و گلدان‌ها و ظرف‌های چینی و کریستالی که در این پنج سال خودش خریده یا هدیه گرفته بود. روی پشتی‌ها و دسته‌های راحتی‌ها و روی میزها و تلویزیون و ضبط‌صوت گلدوزی‌های رنگارنگ انداخت و زیر همه‌ی پرده‌ها را تکه‌دوزی کرد.

از اتاق خواب بیرون آمد. استکان خالی را برد آشپزخانه، توی ظرفشویی شست و آب کشید و گذاشت توی ظرف‌خشک‌کن پلاستیکی

فرمز. بعد با دستمال دور ظرفشویی را که خیلی هم خیس نشده بود خشک کرد. دستمال را کشید روی پیشخوان تا نزدیک سماور. خودش هم می دانست دارد وقت کشی می کند. به ساعت مجیش نگاه کرد و فکر کرد «تا چند روز پیش این موقع داشتم شام درست می کردم.» از بعد روز کذایی که حرف طلاق شده بود، مجید توی خانه نه شام خورده بود نه صبحانه و نه برای نهار آمده بود. سیمین یاد روزهایی افتاد که برنامه‌ی هر ساعتش پر بود.

صبح‌ها که مجید می‌رفت سر کار، سیمین ظرف‌های صبحانه را می‌شست و اتاق خواب را مرتب می‌کرد. بعد می‌رفت به حمام. حوله‌ای را که مجید انداخته بود کف زمین برمی‌داشت، در لوله‌ی خمیردندان را می‌بست، فرچه و وسایل ریش‌تراشی را که دور شیر ولو بود جمع می‌کرد، حمام و دستشویی را می‌شست و خشک می‌کرد و بعد تلفن می‌کرد به مادرش. می‌گفت که دیشب شام چی خوردند و امروز نهار خیال دارد چه غذایی بپزد و مادرش از خبرهای خانه می‌گفت. «بابات باز افتاده رو اون دنده! میگه لازم نیست واسه عید خونه رو رنگ کنیم، خرجش زیاد میشه! نه با آقا مراد چپ افتاده که دزدی میکنه! میگه خودش دیده چند تا گلدون حسن یوسف و به گونی کورد از خونه بیرون برده. اگه به گوش بابات برسه شوخا میکنه.» سیمین مادرش را دل‌داری می‌داد. گاهی طرف آقا مراد باغبان را می‌گرفت و گاهی از ننه دفاع می‌کرد. سعی می‌کرد خاست‌های پدرش را رفع و رجوع کند. بعد به بهانه‌ی آبکش کردن برنج یا درست کردن سالاد خداحافظی می‌کرد و شماره‌ی خانه‌ی خاله‌اش را می‌گرفت. مادر مجید می‌پرسید «دیشب چی خوردید؟ امروز نهار چی درست می‌کنی؟ از مادرت چه خبر؟» سیمین برای خاله‌اش از

شام دیشب و ناهار امروز می‌گفت و از بداخلاقی پدرش و دعوای ننه و باغبان. خاله‌اش می‌گفت «خواهر خودمه و از جونم عزیزتر! ولی رفتار با شوهر و بلد نیست که نیست! من باید زن بابات می‌شدم تا می‌فهمید دنیا دست کیه. آخه بگو این همه مال و منال واسه کی نگه داشتی؟» بعد با سیمین خداحافظی می‌کرد و سیمین می‌دانست که اقلّاً تا سه ربع ساعت تلفن‌های مادر و خاله‌اش مشغول خواهد بود. برای ناهار گاهی غذای فرنگی درست می‌کرد گاهی غذای ایرانی، بیشتر روزها هر دو را با هم. مجید بیشتر وقت‌ها بی‌حرف غذایش را می‌خورد و از سر میز بلند می‌شد. گاهی می‌گفت «لازانیات خوشمزه بود، آش انار دیگه واسه چی درست کرده بودی؟» سر شام و ناهار همیشه روزنامه می‌خواند و به سؤال‌های سیمین یا تعریف اتفاق‌های روزش با آره یا نه و تکان دادن سر جواب می‌داد. سیمین که پیش خاله‌اش از بی‌توجهی و رفتار سرد مجید گله می‌کرد، مادر مجید می‌گفت «به روی خودت نیار سیمین جون! مجید به زندگی تنها و شلخته‌ی آمریکایی عادت کرده، طول میکشه قدر زن خونهدار و هنرمندی مثل تو رو بدونه. درست میشه مادر، تو طاقت یار، درست میشه.» بعد سرش را می‌برد دم‌گوش سیمین و می‌پرسید «این ماه هم خبری نشد؟» سیمین سر تکان می‌داد و خجالت می‌کشید به خاله‌اش بگوید که مجید گفته «هنوز زوده بچه‌دار بشیم.»

دستمال آشپزخانه را شست و چلانند و آویزان کرد به گیره‌ی بالای ظرفشویی. چشمش افتاد به هدیه‌ی مریم. قرار بود عصر برود دیدن دوستش. فکر کرد «تلفن کنم بهانه بیارم و نرم.» می‌ترسید از دیدن مریم و بچه‌اش بیشتر خصه‌اش بشود. «تازه اگه از مجید پرسید چی بگم؟» می‌دانست که با گفتن کوچک‌ترین دروغ تا بناگوش سرخ می‌شود و به

ته‌پنه می‌افتد. مادرش می‌گفت «دخترم به من و خواهرم رفته. همین کف‌دست صافه.» و خاله‌اش تصدیق می‌کرد. «توی خونواده‌ی ما شبلیه‌یله داشتن و دودوزه بازی کردن هیچ وقت رسم نبوده.»

نش هفت ماه که از ازدواجشان گذشت، یک روز خاله‌ی سیمین گفت «هروس خوشگلم کی از اون لازانیاهای خوشمزه درست میکنه دعوتمون کنه؟» سیمین گفت «همین جمعه خوبه؟» خاله گفت «عالیه! به کاری کن بابات هم حتماً بیاد. خیلی وقته ندیدیمش.» مادر مجید مثل هر بار که به خانه‌ی مجید و سیمین می‌آمد، به همه جای آپارتمان کوچک سر کنسید و چند بار جلو مجید گفت «بته‌به از این سلیقه!» مادر سیمین گفت «سلیقه‌ی دخترم حرف نداره، فقط حیف خونه‌شون به هوا کوچیکه.» و دو خواهر به پدر سیمین نگاه کردند که داشت نیوزویک را از راست به چپ ورق می‌زد. خواهر سیمین زد زیر خنده. «کوچیکه؟ از اتاق من که بزرگتره، بزرگتر از این میخوان چکار؟» مادر و خاله به خواهر سیمین چشم‌غره رفتند و خاله‌ی سیمین گفت «واسه اول زندگی خیلی هم خوبه! به امید خدا مجید جون که شرکشو راه انداخت و کارش گرفت، خونه‌ی بزرگتر هم میخرن.» بعد رو کرد به پدر سیمین. «مجید براتون گفته خیال داره شرکت ساختمانی راه بندازه؟» پدر سیمین به پدر مجید نگاه کرد. پدر مجید انجیرهای توی ظرف میوه را سوا می‌کرد و می‌خورد. مادر مجید به سیمین که داشت جای تعارف می‌کرد گفت «قربون دمنت مادر، دکتر گفته زیاد جای نخورم. برای فشارخونم بده.» بعد دوباره چرخید طرف پدر سیمین. «نه این که بچه‌ام خدای نکرده محتاج باشه یا بی‌دست و پا، ولی — خُب، اگه شما شریک بشین هم دل‌گرمی واسه مجیده هم درآمد مطمئن برای شما.» پدر سیمین به پدر مجید نگاه کرد که هنوز انجیر سوا

می‌کرد. بعد رو کرد به مادر سیمین. «از ناهار خبری نیست؟» سیمین غیر از لازانیا، میرزا قاسمی و زرشک‌پلو با مرغ هم پخته بود و گوجه‌فرنگی‌های سالاد را شکل گل‌سرخ درآورده بود. مادرش و مادر مجید همه‌ی غذاها را چشیدند و از دست‌پخت سیمین تعریف کردند. بعد از ناهار سیمین جای آورد و نان نخودچی و باقلوایی که خودش درست کرده بود. مجید داشت با پدرش و پدر سیمین درباره‌ی شرکتی که می‌خواست تأسیس کند حرف می‌زد. پدر سیمین گفت «والله، من اونقدر گرفتاری دارم که...» خاله‌ی سیمین از جا پرید، ظرف نان نخودچی را از روی میز برداشت، گرفت جلو مجید و گفت «می‌بینی چه زن هنرمندی داری؟ نان نخودچی به این خوشمزگی خورده بودی؟» مادر سیمین گفت «ریز و به دست بودنشو بگو! انگار قالب زدند!» مجید به نان نخودچی توی دستش نگاه کرد و گفت «مگه اینارو قالب نمی‌زنن؟» خواهر سیمین زد زیر خنده. «نه، مجید جون، اینارو سیمین جون با دست‌های نازنین خودش دونه دونه و یکی یکی درست کرده.» مجید به مادرش نگاه کرد، بعد به سیمین، بعد به نان نخودچی توی دستش. نان نخودچی را گذاشت توی دهان و چرخید طرف پدرش و پدر سیمین. خاله‌ی سیمین به پدر سیمین گفت «داشتید حرف شراکتو می‌زدید، ببخشید پابرهنه دوردیم وسط فرمایشاتون.»

سیمین از آشپزخانه بیرون آمد، رفت به حمام و چراغ را روشن کرد. توی آینه‌ی دستشویی به خودش نگاه کرد. چشم‌هاش سرخ و پف کرده بود. شیر آب را باز کرد، دست و روشت و فکر کرد «از پروژ کارم شده گریه. کاش اقلاً میتونستم با مادر و خاله‌جون حرف بزنم.» در این دو روز مجید تنها حرفی که به سیمین زده بود این بود که «مبادا به مادرهامون

چیزی بگی. و سیمین خدا را شکر کرده بود که مادر و خواهرش شمال بودند. شیر آب را که بست و حوله را که روی صورتش گذاشت با خودش گفت «ولی عجیبه که این دو روزه خاله جون زنگ نزده. حوله را آویزان کرد و فکر کرد «شاید مجید بهانه‌ای آورده، شاید گفته تلفنمون خرابه، شاید اصلاً خیال جدی نداره، فقط خواسته توی دل منو خالی کنه. یا این فکر انگار خیالش کمی راحت شده باشد رفت به مریم تلفن کرد. «سرما خوردم، می‌ترسم کوچولوت مریض بشه. مریم اصرار نکرد و در عوض یک ربع تمام از قد و وزن و باهوشی نوزادش حرف زد. سیمین گوش‌ی را گذاشت و با خودش گفت «اگه اون دفعه حامله شده بودم —»

آقامراد در باغ را برای سیمین باز کرد، سلام کرد و گفت «خانم با خاله خانمتان طبقه‌ی بالان. همراه سیمین آمد تا پله‌های جلو خانه و یکبند از ننه بد گفت. در خانه را خواهر سیمین باز کرد و گفت «باز مامان و خاله جلسه‌ی مشاوره دارن! گمونم راجع به تو و مجیده. و تا سیمین از پله‌ها بالا برود و برسد به اتاق مادرش، خواهرش هر چه را از پشت در شنیده بود برای سیمین تعریف کرد. «نمیدونم ماجرا چیه. خاله همش میگه 'بچه‌ام حق داره! قرارمون این نبود. خودت قولشو به من دادی!' مامان هم همش گریه میکنه و میگه 'چکار کنم؟ باشو کرده تو به کفش که به من چه! یک قرون نمیدم!' تو فکر می‌کنی موضوع چیه؟» سیمین به خواهرش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. «چه میدونم، لابد باز سر خیس‌بازی‌های باباست! حتماً سر سفر مکه‌ی مامان و خاله دبه در آورده. بعد در اتاق مادرش را باز کرد و رفت تو. چشم مادر سیمین به دخترش که افتاد، زود دستمال کاغذی را کشید به چشم‌هاش و لبخند زد. خاله‌ی سیمین اخم کرده بود. سیمین فکر کرد «حالا خوشحالشون



می‌کنم. از این ور و آن ور تعریف کرد و بالاخره گفت «هنوز مطمئن نیستم ولی گمونم — دکتر آزمایش نوشته.» مادرش دهان بازش را بست و زورکی لبخند زد. مادر مجید چند بار سرفه کرد و بعد داد زد «نه! رفتی برگ جای از گیلان بچینی؟» روز بعد سیمین جواب آزمایش را گرفت، رفت خانه‌ی مادرش و گریه کرد و گفت «نکنه نازا باشم؟» مادر دلداریش داد. «غصه نخور مادر، کار خدا بی حکمت نیست.» خواهر سیمین گفت «به خاله جون گفتم؟ برم بهش تلفن کنم؟» مادر سیمین تشر زد «لازم نکرده! همشون منتظرن به بچه‌ام آنگ بچسوزن.» سیمین و خواهرش به مادرشان نگاه کردند و دوتایی با هم گفتند «مگه چی شده؟» مادر سیمین گفت «هیچی!» بعد سرش را بلند کرد، به سقف اتاق نگاه کرد، دست چپش را کوبید به سینه و گفت «خدا از گناه این مرد نگذره که دستی دستی داره بچه‌ی خودشو بدبخت میکنه.» و اشک توی چشم‌هاش جمع شد. سیمین و خواهرش با دهان‌های باز به هم نگاه کردند.

توی اتاق نشیمن سیمین دست کشید به صفحه‌ی تلویزیون و فکر کرد «امروز گردگیری نکردم.» باد زنی افتاد که صبح همراه کارمند بنگاه معاملات ملکی آمده بود آپارتمان را ببیند. زن جوانی بود. خوش‌برخورد و خنده‌رو. گفته بود «اینجا چقدر تمیزه!»

سیمین آجیل‌خوری کریستال پایه‌طلایی را از روی میز جلو راحتی‌ها برداشت، گلدوزی زیرش را تکاند و روی میز دستمال کشید. دستش یک لحظه روی میز بی حرکت ماند. «شاید بفهمه مشتری واسه اینجا پیدا شده از خر شیطان پایین یاده.» به گلدوزی توی دستش نگاه کرد. سه تا گل سرخ روی مربع مستطیلی ساتن سفید. بادش آمد که چقدر سر دوختن گل‌ها زحمت کشیده بود. ساتن زیر انگشت‌هاش لیز می‌خورد و نخ

گلدوزی پارچه را جمع می‌کرد. به مجید که گفت «سر هیچ کدوم از گلدوزی‌ها این قدر زحمت نکشیدم»، مجید به گل سرخ‌ها نگاه کرد بعد به سیمین بعد پوزخند زد. سیمین بغض کرد و فردایش به مادرش گفت «هر کار می‌کنم مسخره‌ام می‌کنه». مادر دلداری‌اش داد و خواهرش آدامس بادکنکی‌اش را ترکاند و گفت «بمیرم برای مجید که صبح تا شب باید از هنرهای تو تعریف کنه».

سیمین گلدوزی را انداخت روی میز، با دست صافش کرد و فکر کرد «حق با خواهرمه، زیادی توقع دارم». اشک نوری چشم‌هاش جمع شد و برای صدمین بار فکر کرد «خدایا، خودت منصرفش کن! آبروم جلو همه میره!»

### (۳)

سیمین گفت «بیخشید جلو جلو میرم. اینجا حمامه». مهناز به جوانک بنگاهی که سرک کشیده بود نوبی حمام و جلو راه را گرفته بود گفت «اجازه میدید؟» فکر کرد «انگار خودش میخواد خونه بخره».

بنگاهی کنار رفت. «عرض کرده بودم سرویس‌هاش فرنگیه». مهناز به دیوارهای حمام نگاه کرد که طبقه‌بندی فلزی سفید داشت و نوبی هر طبقه چیزی بود. صابون‌های رنگی، گل‌های خشک نوبی گلدان‌های چینی کوچک، حوله‌های ساتن دوزی که به ترتیب رنگ روی هم چیده شده بود. فکر کرد «فرارمز می‌دید چه کیفی می‌کرد!» روی درپوش توالت فرنگی هروسک بزرگی بود با لباس نوردوزی و موهای طلایی. بنگاهی گفت «ماشاءالله به این سلیقه!» سیمین سرخ شد

و یاد غُرغُرهای مجید افتاد سر هروسک. هروسک را با آویز طلا به گردنش سال پیش مادر مجید عیدی داده بود به سیمین و با خنده گفته بود «انشاءالله سال دیگه راست راستکیش بغلت باشه.»

مهناز به هروسک نگاه کرد و فکر کرد «روزی چند دفعه جابه جاش میکنه؟ اگه طبقه‌ها رو وردارم، جای سوراخ‌ها روی کاشی میمونه.»  
سیمین آشپزخانه را نشان داد. ققه‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و کشرها را تک تک می‌کشید. بنگاهی توی هر کدام سُرک می‌کشید و مدام می‌گفت «به، به!» مهناز چند بار گفت «زحمت نکشید!» و فکر کرد «کاش اون روز توی آسانسور فرامرز عوض من تو رو دیده بود.» سیمین گفت «چه زحمتی؟ بالاخره باید همه جا رو ببینید.» و به بنگاهی گفت «این هم سطل زباله‌ست. میذارمش زیر ظرفشویی، که دید نداشته باشه.» سطل پلاستیکی زباله توی یک سبد حصیری بود و دورتادور سبد از بالا تا پایین رویان زرد رد شده بود.

بنگاهی گفت «روزی اقلاده بیست تا خونه نشون مشتری میدم، به تمیزی و باسلیقگی خونه‌ی شما تا حالا ندیدم!» سیمین سر زیر انداخت و فکر کرد «یکی میشه مثل تو، یکی میشه مثل مجید.» مهناز به سیمین نگاه کرد و فکر کرد «روزی چند ساعت وقت صرف این به و جب جا میکنه؟ چرا مدام سرخ میشه؟»

توی اتاق خواب سیمین در گنجه‌ها را باز کرد و جاکفشی‌ها و جای چمدان‌ها را نشان داد. بنگاهی دست‌هاش را از پشت به هم قلاب کرده بود و نگاه می‌کرد. مهناز رفت طرف پنجره و پرده را پس زد. فکر کرد «چه بید مجنون خوشگلی.» بعد برگشت نگاهش را دور اتاق گرداند و فکر کرد «اگه این همه اناث توش نباشه، خیلی هم کوچیک نیست.» سیمین و بنگاهی پشت به مهناز هنوز داشتند توی گنجه‌ها را نگاه می‌کردند.

مهناز از اتاق خواب بیرون آمد، از راهرو گذشت و رفت به اتاق نشیمن. فکر کرد «چه پرنوره! دیدم هم که نداره. چطوره اصلاً پرده نزوم؟» از فکر این که مجبور نمی‌شود چند ماه یک بار پرده‌ها را در بیاورد و بشوید و دوباره آویزان کند، خوشحال شد. یاد هید سال گذشته افتاد که هر چه سعی کرده بود فرامرز را قانع کند که «دو ماه هم نیست پرده‌ها رو شنیم»، فرامرز رضایت نداده بود. «اولاً دو ماه برای پرده‌ی تور زیاده. ثانیاً خونه‌تکونی هید رسمه. رسم خیلی خوبی هم هست. لحظه‌ی تحویل سال فکر این که همه چیز خونه تمیزه، حس خوبی به آدم میده.» مهناز دست کشید به پرده‌های تکه‌دوزی شده و بادش آمد که هید گذشته، سال تحویل و پای سفره‌ی هفت‌سین به فکر این بود که چطور زیرآب رئیس حسابداری شرکتشان را بزند که مدام برای مهناز سوسه می‌آمد و چوب لای چرخش می‌گذاشت. به شیشه‌ی تمیز پنجره نگاه کرد و فکر کرد «شاید هم حق با فرامرزه، به خونه زندگیم نرسیدم.»

سیمین و بنگاهی تو آمدند. بنگاهی داشت می‌گفت «هنوز که پیش نیومده، ولی اگه خدا خواست و قسمت شد، باید خانمم را بیارم خدمت شما درس سلیقه و خانه‌داری بگیره!»

سیمین رنگ به رنگ شد. «اختیار دارید.» بعد نگاهش به مهناز افتاد و انگار دست‌پاچه شد. «تشریف داشته باشید جای بیارم.»

مهناز گفت «زحمت نمیدیم.» بعد رو کرد به بنگاهی. «شما معمولاً با کدام محضر کار می‌کنید؟»

سیمین گفت «تازه دمه، هیچ زحمتی نیست. تشریف داشته باشید.»

بنگاهی نشست روی راحتی. مهناز هم نشست و فکر کرد «فرامرز اگه بود می‌گفت 'زن نمونه'». بعد رو کرد به بنگاهی و از در حد حق‌الزحمه‌ی بنگاه پرسید.

بنگاهی گفت «آفاتون کی تشریف میارن بینند؟»  
 سیمین با سینی چای و ظرف کوچک نان نخودچی وارد شد و گفت  
 «من معمولاً منزل هستم. هر وقت آفاتون خواستند —  
 مهناز سرش را بالا گرفت. «شوهرم آمریکاست، اقامتمون که درست  
 بشه، من هم میرم. تا آن وقت فکر کردیم جای کوچکتری بخریم.»  
 استکان و نعلبکی را از توی سینی برداشت. استکان توی نعلبکی تلوتلو  
 خورد.

بنگاهی دو تا نان نخودچی با هم گذاشت توی دهانش.  
 سیمین پرسید «بچه ندارید؟»  
 مهناز خندید. «نه!»  
 سیمین فکر کرد «چه خنده‌ی تلخی! طفلک لابد مثل من آرزوی بچه  
 داره.»

مهناز فکر کرد «چرا این قدر سین جیم میکنه؟»  
 بنگاهی گفت «چه نون نخودچی خوشمزه‌یی!»  
 سیمین سرخ شد. «دست‌پخت خودمه!» بعد به مهناز نگاه کرد که ته  
 لبخندی توی صورتش بود. فکر کرد «خوش به حالش! حتماً فکر  
 شوهرشه. میره آمریکا پیشش، بچه‌دار میشن و —» داشت گریه‌اش  
 می‌گرفت. ظرف نان‌نخودچی را دوباره تعارف کرد. بنگاهی دوباره دو تا  
 نان نخودچی برداشت. باز تعریف کرد. سیمین باز سرخ شد.  
 مهناز فکر کرد «خوش به حالش! نون نخودچی درست میکنه،  
 حوله‌هاشو به ترتیب رنگ میچینه، رویان از لای سبذ رد میکنه، برای  
 شوهرش غذاهای جورواجور میپزه.» از جا بلند شد و گفت «با اجازه  
 زحمتو کم کنیم، از آشنایتون خوشحال شدم.» بعد رو کرد به بنگاهی.  
 «بس خبر از شما.»

بنگاهی آخرین جرعه‌ی چای را هورت کشید و از جا پرید. «برای امضای مبایعه‌نامه خودتون تشریف می‌آرید؟»

مهناز کیفش را برداشت. «اشکالی داره؟» از درِ بازِ کیف دو تا خودکار و چند تا کاغذ تا شده افتاد روی راحتی.

بنگاهی گفت «نه! چه اشکالی؟ جساتاً پرسیدم.»

سیمین به مهناز نگاه کرد که خودکارها و کاغذها را گذاشت توی کیف و زیش را کشید. فکر کرد «چه زن لایقی. شوهرش رفته. خودش خونه پیدا کرده، خودش میره محضر، حتماً خودش هم اسباب‌کشی میکنه.» یاد روزی افتاد که جهیزش را می‌آورد به آپارتمان. مادر و خواهرش و مادر مجید و ننه و اقامراد آمده بودند کمک. سیمین از صبح تا عصر فقط این دست آن دست کرده بود و برای باربرها چای و شربت درست کرده بود و شب، سر این که سالادخوری بلورش لب‌پر شده کلی گریه کرده بود. مهناز صبر کرد تا سیمین شماره‌ی تلفن محل کار مجید را به بنگاهی بدهد. به سیمین نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد فرامرز اگر بود حتماً دم گوشش می‌گفت «یاد بگیر! زن به این میگن!» با خودش گفت «تمام این چند سال به بار هم برای فرامرز شیرینی درست نکردم.» وقت رفتن به سیمین گفت «شما چرا جای به این قشنگی رو می‌فروشید؟ حتماً دنبال جای بزرگ‌تر می‌گردید.»

سیمین به زور لبخند زد. درِ آپارتمان را که پشت سر مهناز و بنگاهی بست یاد خانه‌ی پدری افتاد که خیلی بزرگ‌تر از آپارتمان خودشان بود.

آن شب سیمین تا صبح نخوابید و چشم به بید مجنون بیرون پنجره گریه کرد.

آن شب مہناز روی راحتی سے نفرہی افاق نشیمن بہ یید مجنون کنار  
بنجرہ فکر کرد تا خوابش برد.

## پرلاشز

اولین بار که مراد بدقولی کرد یک هفته بعد از جشن نامزدیشان بود. جشن که نه، مادر ترانه پدر و مادر مراد و برادرهای دوقلوش را به شام دعوت کرده بود، با دایی ترانه که تنها قوم و خویش نزدیک و زنده‌ی ترانه و مادرش محسوب می‌شد.

قرار بود مراد شش عصر بیاید دنبال ترانه بروند سینما. فیلم رُم فلینی که مراد گفته بود محشر است. ترانه فلینی را نمی‌شناخت. هیچ فیلمی هم ازش ندیده بود که هیچ مهم نبود. مهم دیدن مراد بود و با هم بودنشان و ترانه امیدوار بود قبل از رُم فلینی یا بعدش، فرصتی پیش بیاید و مراد را راضی کند که فردا بجای رفتن به افتتاحیه نمایشگاه نقاشی دوست مراد، بروند چند تا آپارتمان ببینند، و مراد دیر کرده بود.

ساعت شش و نیم که شد ترانه برای چندمین بار رفت دم پنجره و سرک کشید توی کوچه. مادر ترانه داشت بافتنی می‌بافت و هر بار ترانه می‌رفت دم پنجره زیر چشمی نگاهش می‌کرد.

مادر ترانه از بدقولی متنفر بود و ترانه در بیست و سه سالگی هر چه سعی می‌کرد سر قرارهایش به موقع حاضر شود نمی‌شد. به دوره‌های



دوستانه و خیاطی و سلمانی و دندانپزشک همیشه اقلأ یک ربع زودتر می‌رسید و صبح‌ها اولین نفری بود که وارد شرکت هواپیمایی خیابان ویلا می‌شد که محل کارش بود.

تا کارمندهای دیگر بیایند، ترانه که منشی قسمت فروش بود، هفت هفت تا صورتحساب ماشین کرده بود و به درددل ستارآقا آبدارچی گوش کرده بود که میزها را گردگیری می‌کرد و از زنش تعریف می‌کرد که چه زن خوبی است و چقدر صبور و بردبار. ستارآقا می‌گفت زنش خیلی زود سرما می‌خورد چون پوستش خیلی سفید است و موهایش بور و چشم‌هایش آبی. دلیل می‌آورد که «مثلاً شما ترانه خانم، شما که سبزه هستین و چشم و مو مشکی، هزار ماشاالله این چند سالی که اینجا کار می‌کنین، به دفعه هم مریض نشدین.» ساعت هفت شب که شرکت تعطیل می‌شد، ستار آقا اولین کسی بود که با عجله می‌رفت تا به خانه برسد. می‌گفت اگر دیر کند زنش نگران می‌شود و گریه می‌کند.

این بار که ترانه از پنجره سرک کشید و دید از مراد خبری نیست، برگشت کیفش را از روی راحتی برداشت و گفت «میرم تلفن کنم. حتماً اتفاقی افتاده.» مادر ترانه لب‌هاش را جمع کرد داد جلو، مثل کسی که بخواهد تصویر خودش را در آینه ببوسد. ترانه دلش گرفت. هیچ نمی‌خواست مادر از مراد بدش بیاید.

اتفاق تلفن عمومی سر کوچه را هیکل خانم صمدانی همسایه‌ی دو خانه آن طرف‌تر کاملاً پر کرده بود. خانم صمدانی گوشی به دست لبخند زد و دست دیگرش را با دفترچه تلفن برای ترانه تکان داد. ترانه چند قدم دورتر ایستاد و کیفش را باز کرد. دو تاسکه برداشت که اگر تلفن یکیش را خورد، توی اتفاق تنگ مجبور نشود دوباره کیفش را باز کند. زیب کیف را کشید و دو طرف خیابان را نگاه کرد. از مراد خبری نبود.

چند تا از شیشه‌های اتاقک شکسته بود و ترانه می‌شنید که خانم صمدانی می‌گوید «قربونم خواهر! دیگه چکار کنم؟ شام و ناهارش به‌راه نیست؟ رخت و لباس مرتب و اتو کشیده نیست؟ خونه را مثل دسته گل نگه نمی‌دارم؟ تو بگو چکار کنم که راضی باشه و غرنزنه؟» ترانه به دو طرف خیابان نگاه کرد. «چی شده؟ نکنه باز فشار خون پدرش بالا رفته بردنش بیمارستان؟ با برادرهاش باز با کسی دعواشون شده.» خانم صمدانی هنوز داشت حرف می‌زد. ترانه به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به هفت بود. با خودش گفت «شاید هم ماشینش خراب شده.» و خداخدا کرد که ماشین خراب شده باشد. ماشین فیاتِ آبی مراد که دستِ چهارم خریده بود و دوست داشت بگوید «فیاتِ اسپرتم.»

فیاتِ اسپرت مراد مدام خراب می‌شد. تعمیرکار سر خیابان بزرگمهر که نزدیک خانه‌ی مراد بود می‌گفت «باز یادت رفته بتزین بزنی آقا مراد!» یا «آب باطریش تموم شده.» ترانه که می‌گفت «چرا بتزین نزدی؟» یا «چرا آب باطری رو نگاه نکردی؟» مراد شانه بالا می‌انداخت. «بادم رفت.» و می‌خندید و دماغ و دهانش را چین می‌داد و می‌گفت «حالا مگه این قدر مهمه که اخم کردی؟ عوضش الان میریم چاتانوگا بستنی می‌خوریم!» و ترانه از قیافه‌ی مراد خنده‌اش می‌گرفت، اخم‌هاش باز می‌شد و آن لحظه فکر می‌کرد «خُب، خیلی هم مهم نیست!» و یاد بستنی‌های چاتانوگا می‌افتاد که چقدر خوشمزه بود.

خانم صمدانی از اتاقک تلفن هر فریزان و به‌زحمت بیرون آمد. «اوویلا از گرما! راستی، ترانه خانم نامزدی مبارک! بین خودمون باشه، به مادرت هم گفتم، آقا مراد خیلی به آقا نقوی سره. خوش اخلاقه جونم! چی از این مهم‌تر؟ مرد بداخلاق از آتیش جهنم بدتره!» و ترانه فکر کرد نامزد

سابقش عیسی نقوی، در یک سالی که نامزد بودند یک بار هم بدقولی نکرد.

بعد از شش بوق مادر مراد گوشی را برداشت. «الو؟»

«سلام، ترانه هستم.»

«سلام ترانه جون، حالت چطوره؟»

تا قبل از نامزدی چند باری که ترانه مادر مراد را دیده بود، مادر مراد مدام خندیده بود. به حدی که ترانه فکر کرده بود دارد مسخره‌اش می‌کند. مراد زده بود زیر خنده. «مسخره؟ مادر من؟ تو رو؟» و ترانه را مطمئن کرده بود که «به خوش طبعی مادرم احدی پیدا نمی‌کنی! زندگی رو آسون می‌گیره، بده؟» شب نامزدی، مادر مراد وسط خنده‌هاش چند دقیقه یکبار ترانه را بوسیده بود و گفته بود «هروس خوشگلم.» پدر مراد چند دقیقه یکبار فقط سرفه کرده بود و وسط سرفه‌هاش چند جمله با دایی ترانه حرف زده بود. برادرهای مراد که سال آخر دبیرستان بودند فقط زل زده بودند به ترانه و ترانه ترس برش داشته بود که «نکنه از من خوششون نیاد؟» روز بعد از نامزدی، مراد به ترانه گفته بود «برادرهام مدام از خوشگلی تو حرف می‌زنند.» و مهر برادرشوهرهای دو قلوا افتاده بود به دل ترانه.

ترانه گفت «بیخشید، مراد هست؟»

«نه، جونم. از صبح رفته بیرون.»

اتفاقک تلفن گرم بود. ترانه گفت «ساعت شش با من قرار داشت، هنوز

نیومده.»

مادر مراد خندید. «خُب دیر که نکرده مادر، تازه یک ربع به هفته. حتماً میاد. اگه یادش نرفته باشه! میدونی که چقدر حواس‌پرتیه! و باز خندید.

اتفاق تلفن انگار یکهو داغ شد. ترانه تشکر کرد و خداحافظی و گوشش را کوباند روی دستگاه، در اتفاق را به شدت باز کرد و محکم بهم زد و راه افتاد طرف خانه. «یادش رفته؟» ناخانه با این تصمیم رفت که «دیگه تموم شد! روی مرد بدقول نمیشه حساب کرد!»

به خانه که رسید مراد بغل دست مادر نشسته بود و مادر داشت چیزی را که می‌بافت توضیح می‌داد. «یکی از زیر، دو تا از رو. بعد دو رج ساده می‌بافیم تا رج دهم.» مادر با چنان دقتی توضیح می‌داد و مراد با چنان دقتی گوش می‌داد که هیچ‌کدام متوجه آمدن ترانه نشدند. متوجه که شدند مادر گفت «اومدی؟ مراد خان خیلی وقته منتظره.» و مراد گفت «سلام.» و لبخند زد و دماغ و دهانش را چین داد و ترانه یادش رفت که «دیگه همه چیز تموم شد.» حتی یادش رفت از مراد بپرسد «از کدام طرف اومدی که ندیدمت؟»

اولین بار که ترانه و مراد با هم بیرون رفتند فردای روزی بود که مراد رفته بود برای مادرش بلیط هواپیمای تهران - مشهد بخرد. بعدها که مادر مراد ماجرا را برای دوست و آشنا تعریف می‌کرد، می‌گفت «قسمت بود! من که نمی‌خواستم با طیاره برم! به مرادم گفته بودم بلیط اتوبوس بخره. بچه‌ام که میره دنبال بلیط، بلیط فروش رفته بوده جای بخوره یا چه میدونم... نبوده. مرادم میاد بیرون، نگاه میکنه میبینه بغل گاراژ اتوبوس، بلیط هواپیما فروشه. میره تو و...» غش غش می‌خندید. آن روز ترانه جای یکی از کارمندهای قسمت فروش کار می‌کرد که مرخصی بود. مراد وارد شرکت شد، به چهار کارمند فروش نگاه کرد و بکرامت رفت سراغ ترانه. ستارآقا که جای ساعت ده کارمندا را می‌آورد مجبور شد سینی را کنار بکشد که نخورد به مراد.

ترانه به مراد لبخند زد. «چه فرمایشی داشتید؟»

مراد روی صندلی جلو میز ترانه نشست و گفت «فر موهای شما طبیعی؟» ستارآقا سینی چای را گرفت جلو ترانه و زل زد به مراد. مراد دست دراز کرد استکانی برداشت. ستارآقا که دشمن مشتری‌هایی بود که بی‌تعارف چای برمی‌داشتند تکان نخورد. مراد به ستارآقا نگاه کرد، لبخند زد و گفت «قند نمی‌خورم.» ترانه خیلی سعی کرد به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی ستارآقا نخندد. مراد درباره‌ی پروازهای تهران - مشهد سؤال کرد و تمام مدت که ترانه داشت شماره تلفن‌های همیشه مشغول هوایمایی ملی را می‌گرفت برای رزرو جا، زل زد به ترانه و لبخند زد و بلیط که حاضر شد دماغ و دهانش را چین داد و گفت «لطفاً هیچ‌وقت موها تونو صاف نکنید.» پول بلیط را داد و رفت و از توی خیابان برای ترانه که مبهوت نگاهش می‌کرد دست تکان داد. ستارآقا آمد طرف میز ترانه، استکان خالی را برداشت، گذاشت توی سینی و گفت «استغفرالله!»

ترانه از فر موهاش عاجز بود. هفته‌ای دو بار که سر می‌شست، موهاش را با بیگودی‌های خیلی درشت می‌پیچید و بعد از خشک شدن اتوشان می‌کرد. مادر او ابل می‌گفت «بالاخره بلایی سر خودت میاری!» ولی بعدها که ترانه با آقای نقوی آشنا شد و بعدترها که نامزد کردند و ترانه گفت «آقای نقوی از موی فر فری خوشش نیامد»، مادر ترانه خودش موهای دخترش را اتو زد تا روزی که گفت «مادر، مُجم درد می‌گیره. چرا نمیری سلمونی؟»

روزی که مراد و ترانه برای اولین بار یکدیگر را دیدند، آقای نقوی مأموریت رفته بود مسجد سلیمان و ترانه برنامه‌ی طولانی سر شستن و مو پیچیدن و اتو کردن را گذاشته بود برای روز برگشتن آقای نقوی که فردا بود. آقای نقوی نظر خوبی درباره‌ی سلمانی رفتن زن‌ها نداشت. «وقت و

پول هدر دادن! بگذریم از حرف‌های صد تا به غازی که زنها توی سلمونی به هم می‌زنند. مراد که از موهای ترانه تعریف کرد ترانه اول خوشحال شد، بعد تعجب کرد.

روز بعد مراد به شرکت هواپیمایی تلفن کرد. ترانه اول تعجب کرد، بعد خوشحال شد. مراد گفت «موهات هنوز فرفریه؟» ترانه خندید و مراد گفت «امشب با چند تا از دوست‌هام میریم چاتانوگا. دوست داشتی، بیا.» ترانه گوشی را گذاشت و تعجب کرد که چرا از تلفن مراد خوشحال شده، بعد خجالت کشید، بعد فکر کرد «این چه جور دهنوت کردنه؟» بعد یاد آقای نقری افتاد و با خودش گفت «کار درستی نیست.» و تصمیم گرفت نرود. سر ساعت هفت، ستار آقا که توی خیابان ویلا می‌دوید که به اتوبوس برسد، سرش را برگرداند و داد زد «ترانه خانم! چه عجب امشب زود تعطیل کردید!»

ترانه بار اولش بود به چاتانوگا می‌رفت. وارد که شد حس کرد همه‌ی آدم‌های همه‌ی میزها دارند نگاهش می‌کنند. سرخ شد و پا به پا شد تا مراد را دید که با چند نفر، سر میزی دور از در و نزدیک شیشه‌های رو به خیابان نشسته بود. مراد که ترانه را دید از جا بلند نشد. فقط دست تکان داد. تا ترانه از لابه‌لای میزها رد شود و به مراد برسد پنج شش بار به آدم‌هایی که کیپ هم دور میزها نشسته بودند گفت «بیخشید.» و با خودش گفت «چرا اومدم؟ چرا از جاش بلند نشد؟ چرا نیومد جلو؟ نباید میومدم!» به میز که رسید مراد از جا بلند شد و ترانه فکر کرد «چه مؤدب!»

مراد گفت «بچه‌ها، با ترانه آشنا بشید.»

مرد جوانی که ریش سیاهش تا سینه می‌رسید و سینک ذره‌بینی گرد زده بود به ترانه نگاه کرد. دختری با موهای صاف خیلی بلند و پلک‌های تا

زیر ابرو بنفش لبخند زد. مرد چاقی که کلاه شاپو گذاشته بود و هینک آفتابی به چشم داشت لیوانش را بلند کرد و گفت «درود بر ترانه!» جوان ریش سیاه شهاب بود و اسم دختر پشت چشم بنفش مینوش بود و مرد شاپو به سر را زان صدا می‌کردند. نیم ساعت اول ترانه ساکت نشست. حس می‌کرد مراد و درستانش دارند چیزی حرف می‌زنند و فکر کرد مینوش چه اسم قشنگی است و زان حتماً ارمنی است یا شاید هم فرانسوی و اگر آقای نقوی بفهمد ترانه به چاتانوگا رفته حتماً از تعجب دهانش باز می‌ماند.

ترانه و آقای نقوی هر شب جمعه می‌رفتند ساندویچ‌فروشی یکتا، همبرگر می‌خریدند و توی فولکس قوریاذه‌یی آقای نقوی می‌خوردند، بعد توی خیابان راه می‌رفتند و آقای نقوی از همکارهاش در حسابداری شرکت نفت حرف می‌زد که اصلاً وجدان کاری نداشتند و فقط فکر ترفیع و اضافه حقوق بودند و در رفتن از زیر کار. ترانه چنارهای کنار خیابان را می‌شمرد و سعی می‌کرد به این فکر کند که آقای نقوی چه مرد نجیبی است، چقدر با وجدان است و چه شوهر خوبی خواهد شد برای خودش و چه پدر خوبی برای بچه‌هاش. اسم بچه‌ها را هم انتخاب کرده بودند و رنگ پرده‌های آشپزخانه‌ی خانه‌شان را که آقای نقوی معتقد بود باید حتماً خاکستری باشد چون خاکستری چرکتاب است و پرده‌ی آشپزخانه زودتر از پرده‌ی باقی اتاق‌ها کثیف می‌شود. آقای نقوی هر عصر پنجشنبه درست سر ساعت شش می‌آمد دنبال ترانه، با مادر ترانه سلام احوال‌پرسی می‌کرد، تا ترانه یا مادرش نمی‌گفتند «بفرمایید»، نمی‌نشست و هر بار ترانه با سینی چای با ظرف میوه وارد اتاق می‌شد از جا بلند می‌شد و می‌ایستاد. بعد از این که یک استکان چای می‌خورد، درست سر شش و نیم بلند می‌شد، سونیچ فولکسش را که علامت شرکت نفت

شیل را داشت از جیب در می آورد، به مادر ترانه تعظیم می کرد و می گفت «با اجازه ی شما.» در آپارتمان را برای ترانه باز می کرد، سرش را خم می کرد و می گفت «بفرمایید، ترانه خانم.» و عقب می ایستاد که اول ترانه از در بیرون برود. چند باری که با فولکس قورباغه یی سر راهشان به یکتا از جلو چالانوگا گذشته بودند آقای نقری گفته بود «جای آدم های بیکار و بیچاره.»

ترانه مشغول خوردن بستنی بزرگ پر از خامه و میوه و شکلات شد که مراد برایش سفارش داده بود. به حرف های مراد و دوست هاش گوش می کرد که داشتند درباره ی برنامه های تالار رودکی حرف می زدند. ترانه هیچ وقت به تالار رودکی نرفته بود. با خودش می گفت خوش به حال مینوش که موهای صاف به این فشنگی دارد و فکر می کرد بستنی که تمام شد با دست هاش چکار کند که مینوش دستش را آورد جلو، کشید به موهای ترانه و گفت «وای، چه موهایی! کاش موهای من هم فر داشت. هر بلایی بگی سرشون میارم، با ییگودی ریز می پیچم، صد من فیکساتور می زنم، باز نیم ساعت بعد عین دسته جارو میریزه پایین!»

ترانه مبهوت به مینوش نگاه می کرد و مینوش لبخند می زد که ژان گفت «شما که توی شرکت هواپیمایی کار می کنید، حتماً کلی سفر رفتید، نه؟»

ترانه گفت که فقط یک بار سفر خارج رفته.

مراد پرسید «کجا؟ فرانسه؟»

ترانه سرش را زیر انداخت و گفت «هند.»

ژان و مینوش و شهاب با هم گفتند «هند؟ چه جای محشری!» و از ترانه درباره ی هند پرسیدند و بعد خودشان شروع کردند از هند حرف زدن و ترانه که خواست بقیه ی بستنی اش را بخورد دید آب شده. به



بستی آب شده نگاه کرد و به سفر هندی فکر کرد که با چه اجباری رفته بود.

قرار بود رئیس ترانه به این سفر برود، برای بستن قراردادی با یک شرکت مسافرتی هندی، ولی چند روز قبل از سفر سیاتیکش هود کرد، بستری شد و به ترانه که رفته بود دیدنش گفت «تو باید جای من بری!» و به بهانه تراشی های ترانه که می گفت از پس کار بر نمی آید توجه نکرد. ترانه بستنی آب شده را با قاشق هم زد و فکر کرد مراد و دوستانش چه خواهند گفت اگر بفهمند بیشتر تعریف هایش از هند چیزهایی بوده که توی جزوه های مسافرتی خوانده؟ سفر ده روزه اش بیشتر در اتاق هتل گذشته بود، به خواندن متن انگلیسی قرارداد صد و بیست صفحه ای شرکتش با شرکت هندی و زیر و رو کردن کتاب لغت و پیدا کردن کلمه هایی که معنی شان را نمی دانست.

زان گفت «ترانه، تو هم فردا شب با ما بیا، حتماً خوشت میاد.»

مینوش گفت «حتماً باید بیای!»

شهاب لبخند زد و مراد سرش را برد دم گوش ترانه و گفت «میای؟»  
ترانه نپرسید کجا؟ حتی به فکرش نرسید که آقای نقوی فردا شب از مأموریت برمی گردد.

یکی دو ساعت بعد که از چاتانوگا بیرون می آمدند، به نظرش آمد شهاب و زان و مینوش را سالهاست می شناسد. آنقدر خوش گذشته بود که متوجه نشد مراد جلوتر از او از در بیرون رفت. همان شب بود که مراد ماشینش را به ترانه معرفی کرد و گفت «بیات اسپرتم.» چند روز بعد ترانه یادش افتاد که «ماشین که داشت، چرا نیومد دنبالم؟»

روز بعد ترانه نا ظهر کلافه بود. چند تا نامه را اشتباه ماشین کرد و یادش رفت تلفن یکی از مشتری ها را وصل کند و مشتری را یک ربع

پشت خط نگه داشت. رئیسش به ترانه گفت «معلوم هست امروز چته؟ ذوق برگشتن نامزدت حواس تو پرت کرده؟» ستارآقا که آمده بود صورتحساب‌های ماشین شده را ببرد حسابداری، لبخند پت و پهنی زد. ترانه تشر زد. «چه خبره؟ از صبح تا حالا یست بار فرستادند دنبال صورتحساب. بگو حاضر نیست! حاضر شد خودم خبرشون می‌کنم!» رئیس ترانه و ستارآقا به هم نگاه کردند و ابروهاشان را دادند بالا.

رئیس ترانه که برگشت به اتاقش و ستارآقا که استکان‌های خالی چای را جمع کرد و رفت آبدارخانه، ترانه به شب قبل فکر کرد. به خلغله‌ی چاتانوگا، به موهای صاف مینوش، به ژان که مدام سربه‌سر مینوش و پیشخدمت‌ها می‌گذاشت و به شهاب که کم حرف زده بود و هر سؤالی را با «آره» و «نه» و «شاید» و «فرقی نیکنه» جواب داده بود. بیشتر از همه به مراد که هر بار به ترانه نگاه می‌کرد چشم‌هاش برق می‌زد. چند لحظه خبره شد به دسته‌ی نامه‌ها و صورتحساب‌هایی که باید ماشین می‌شد. گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ی هواپیمایی ملی را گرفت و رزرواسیون بلیط برگشت آقای نقوی را لغو کرد. آقای نقوی چاره نداشت جز این که تا پرواز بعدی که هفته‌ی بعد بود در مسجد سلیمان بماند.

ترانه تا هفته‌ی بعد هر روز موهایش را شست و نیچید و اتو نکرد. هر شب با مراد و مینوش و ژان و شهاب بیرون رفت و به نگاه‌های زیرچشمی مادر از روی بافتنی یا قابلمه‌ی غذا یا سبزی خوردنی که پاک می‌کرد توی دلش خندید. روز هفتم ستارآقا جای ساعت ده ترانه را که گذاشت روی میز گفت «ترانه خانم، بزنم به چوب، رنگ و روتان چه باز شده!»

آقای نقوی که از مسجد سلیمان برگشت، ترانه را برای اشتباه در رزرو جا ملامت کرد گفت اگر ترانه کارمند خودش بود اخراجش می‌کرد و

چند بار تکرار کرد که تحمل چنین اشتباهاتی را ندارد، نه از کارمندش، نه از همسر آینده‌اش.

ترانه به خال گروشتی زیر دماغ آقای نقوی نگاه می‌کرد. روی خال سیاه سه تا مو بود. فکر کرد آقای نقوی چند روز یکبار موها را می‌چیند؟ یاد روزی افتاد که رفته بود روابط عمومی شرکت نفت. کارش که تمام شد تصمیم گرفت سری به حسابداری بزند. فکر کرد آقای نقوی حتماً خوشحال می‌شود. آقای نقوی از دیدن ترانه زیاد خوشحال نشد. البته که بلند شد، ایستاد و صندلی تعارف کرد و رو به در فریاد زد «حسنعلی! جای!»، ولی در ضمن کاغذها و پوشه‌های روی میزش را نشان داد و گفت که وقت سر خاراندن ندارد. ترانه بلند شد برود که تلفن روی میز زنگ زد. آقای نقوی گوشی را برداشت و گفت «الو!» بعد از جا پرید، ایستاد و سه بار پشت سر هم گفت «بله، قربان!» دو بار «چشم قربان!» و یک بار «الساعه قربان!» چند پوشه از روی میز برداشت و بی‌خداحافظی با ترانه از اتاق بیرون دوید.

آقای نقوی هنوز از بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی ترانه گله می‌کرد که ترانه حلقه‌ی نامزدیش را درآورد گذاشت روی میز. آقای نقوی به حلقه نگاه کرد، بعد به ترانه، نفس کوتاه و پر صدایی کشید، حلقه را از روی میز قاپ زد و بلند شد و بی‌خداحافظی با مادر ترانه که توی آشپزخانه بود رفت. ترانه از جا بلند شد، رفت کیفش را از اتاقش آورد، دسته کلیدش را از جا کلیدی دم در برداشت، کفش‌هایش را با کهنه‌ای که توی جاکفشی بود تمیز کرد و به مادرش که از درگاهی آشپزخانه نگاهش می‌کرد گفت «میرم جلو دانشگاه کتاب بخرم.» مادر لب‌هایش را جمع کرد داد جلو.

ترانه از ژان و شهاب و مینوش شنیده بود که مراد چند تا کتاب نوشته. رمان و شعر و قصه‌های کوتاه. ژان که ترانه هنوز نمی‌دانست اسم اصلی و

شغلش چیست، مینوش که هفته‌ای سه روز می‌رفت انجمن ایران - فرانسه و وسط حرف‌هاش مدام می‌گفت "دژا" و شهاب که نفاش بود، گفتند که کتاب‌های مراد عالی‌ست و کسانی که نقد بد برای کتاب‌ها نوشته‌اند احمق‌اند و عقب‌افتاده و چیزی بارشان نیست. ترانه که به مراد گفت «کتاب‌ها تو میدی بخونم؟» مراد زد زیر خنده. «تو یکی شروع نکن! تو لطفت به اینه که قیمت بلیط هواپیما از تهرون به صد تا شهر دنیا رو از حفظی و موهای به این قشنگی داری.» بعد که دید ترانه انگار دلخور شده، جدی شد و گفت «چیزهایی که من می‌نویسم مزخرفه!» زان و مینوش رو کردند به ترانه. «مزخرف میگه! کارش عالبه!» بعد شروع کردند به بحث درباره‌ی این که مراد نباید از نقدهای بدی که برای کتاب‌هاش نوشته‌اند ناامید شود. زان گفت «مراد صادق هدایت نسل ماست! ماها قدر هیچ چیز خودمونو نمیدونیم! برای مراد هم لابد باید صبر کنیم فرانسوی‌ها برای کارهاش نقد بنویسن که بعد بذاریم رو سرمون و حلوا حلواش کنیم.» مینوش مثل همیشه حرف‌های زان را تصدیق کرد و شهاب مثل همیشه ساکت به دست‌هاش خیره شد و سر تکان داد. ترانه که از زندگی صادق هدایت چیزهایی شنیده بود و هیچ‌کدام از کتاب‌هایش را نخوانده بود فکر کرد «بیخود نیست مراد این قدر عاشق فرانسه‌ست!» از کتابفروشی‌های جلو دانشگاه همه‌ی کتاب‌های مراد را خرید و بکنفس خواند. هیچ‌کدام را خوب نفهمید ولی از همه خوشش آمد. با خودش گفت «نوشته‌هاش همین خودش!»

بعد از دو هفته به مادرش گفت خیال دارد با مراد ازدواج کند و کتاب‌های مراد را گذاشت کنار سبد بافتنی مادر. مادر لب‌هاش را جمع کرد داد جلو. بعد کتاب‌ها را داد به برادرش که هر کتابی دستش می‌آمد، می‌خواند. چند روز بعد که حرف ازدواج ترانه شد، دایی ترانه گفت

«مبارکه.» و صحبت کتاب‌های مراد که شد سر خاراند. مادر ترانه به ترانه گفت «بد نیست به خودش هم بگی!»

روز بعد مراد به شرکت تلفن کرد و گفت «شب با بچه‌ها میریم —»

ترانه گفت «امشب من و تو تنها میریم.»

آن شب تا ترانه صدای بوق فیات اسپرت را شنید از جا پرید، پله‌ها را پایین دوید، در ماشین را باز کرد، سرش را کرد تو و به مراد که پشت فرمان نشسته بود گفت «باهام هروسی میکنی؟»

از وقت رُم فلینی گذشته بود. مادر ترانه سرش پایین بافتنی می‌بافت. ترانه اخم کرده بود و با دسته‌ی کیفش بازی می‌کرد. مراد داشت می‌گفت «لعنت به این حافظه! باور کن تقصیر خودم نیست. نمیدونم چکار کنم. یست بار به خودم میگم فلان کار یادم نره، یادداشت می‌کنم، به مادرم میگم بادآوری کنه، می‌نویسم می‌زنم به در یخچال و آبنه‌ی دستشویی و هر جا که بگی، بعد — یادم میره.» ترانه هنوز با دسته‌ی کیف بازی می‌کرد. مراد شروع کرد به تعریف ماجرای روزی که باران می‌آمد و قرار بود برود دنبال مادرش که رفته بود مجلس ختم یکی از آشناها. مادر مراد دم در مسجد متظر مراد می‌ایستد، بعد که باران شدت می‌گیرد مجبور می‌شود برود توی دکان سبزی‌فروشی بغل مسجد. مادر ترانه بافتنی را گذاشت روی زانوهایش و به مراد نگاه کرد که ساکت شده بود. ترانه سرش را بلند کرد و گفت «خُب، بعد؟» مراد به مادر ترانه نگاه کرد بعد به ترانه، دماغ و دهانش را چین داد و گفت «بالاخره که یادم افتاد و رفتم دنبالش، دیدم توی دکان سبزی‌فروشی نشسته با شاگرد مغازه سبزی پاک میکنه.» مادر ترانه لب‌هایش را جمع کرد داد جلو. ترانه با دهان باز به مراد نگاه کرد و پرسید «مادرت هیچی نگفت؟» مراد سرش را زیر انداخت.

«چرا. گفت به موقع اومدی، پنج کیلو سبزی پاک کردم.» آن شب مراد و ترانه درست موقعی به سینما رسیدند که آخرین شانس رُم فلبنی داشت شروع می‌شد.

تا شش ماه بعد که با هم ازدواج کردند ترانه همه‌ی سعی خودش را کرد که مراد قرارهایش را فراموش نکند. برای یادآوری راه‌های مختلف پیدا کرد. کف دست مراد با مازیک قرمز ضربدر بزرگی می‌کشید که «بادت باشه فردا بری دنبال فتوکی شنانامه» یا «سراغ نجاری که کتابخانه بهش سفارش دادیم» یا «برقکار ببری برای اتاق خواب پرز آتن تلویزیون بذاره.» چند بار پیش آمد مراد از ترانه پرسید «ضربدر کف دستم مال چه کاریه؟»

ترانه که با مراد ازدواج کرد کارندهای شرکت هواپیمایی خیابان ویلا به هم گفتند «شوهرش نویسنده‌ست!» مدیر عامل شرکت که استعفا کرد و رئیس ترانه که شد مدیر عامل و ترانه که شد مدیر فروش، همه کتاب‌های مراد را خریدند. بعد از آن اگر صبح روزی که ترانه خندان به همه سلام کرده بود، شبش با عجله و بی‌خداحافظی می‌رفت، کارندها به هم نگاه می‌کردند و می‌گفتند «شوهرش روشنفکره!» و نه متعجب می‌شدند و نه دلگیر.

صبح‌هایی که شب‌قبلش مراد بدقولی نکرده بود، ترانه خوشبخت‌ترین زن عالم بود. توی شرکت به همه سلام می‌کرد و شب با عجله می‌رفت خانه که شام درست کند. از روی کتاب آشپزی رُزا منتظمی شاتویریان درست می‌کرد با مس قارج یا بلانکت گوساله با خامه یا کلت دسته‌دار با سیب‌زمینی تنوری. میز شام را می‌چید، ماتیک سرخابی می‌زد و عطر بالانیاگا که مراد بویش را دوست داشت، و منتظر می‌نست.

اوایل تا مراد نیم ساعت دیر می‌کرد عصبانی می‌شد. می‌رفت دم

پنجره و می آمد، زیر غذا را خاموش می کرد، سس سالاد را هم می زد، زیر غذا را دوباره روشن می کرد، کارد و چنگال و بشقاب های روی میز را جابه جا می کرد. بعد نگران می شد و دلشوره می گرفت. سعی می کرد به اتفاق های بد فکر نکند. صدای چرخیدن کلید را توی قفل که می شنید می زد زیر گریه. هم از شادی زنده و سالم بودن مراد، هم از حرص.

از بدقولی و فراموشکاری مراد پیش مینوش و شهاب و ژان که گله می کرد، مینوش دست می انداخت توی موهای صاف و بلندش، پلک های بنفشش را می بست و می گفت «آخ! چه چیزهایی برات مهمه! به استعدادش فکر کن! به چشم هاش که چقدر قشنگه! میدونی چند تا دختر آرزوشون بود با مراد عروسی کنند؟» ژان به سیگارش پک می زد، خاکستر سیگار را می ریخت روی پیراهن های ابریشمی و رنگارنگ مینوش و می گفت «این خر زدن ها مال زن های امله! عوض ایراد گرفتن و پله کردن یخودی، بشین کتاب بخون!»

برای اولین سالگرد ازدواجشان مراد برای ترانه گردنبند عقیق هدیه خرید با مجموعه ای آثار صادق هدایت. مادر ترانه که به دختر و دامادش ماشین لباسشویی هدیه داده بود، لب هاش را جمع کرد داد جلو و پرسید «کار تازه گرفته؟»

همه ی کارهای مراد تازه بود. با ترانه که آشنا شد کمک سردبیر یک مجله ی هفتگی بود که خودش می گفت «به درد سبزی پیچیدن میخوره». بعد با یک بنگاه نشر کتاب همکاری می کرد. گاهی مقاله های هنری می نوشت توی روزنامه های مختلف با اسم متعار. سال دوم ازدواجشان در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استخدام شد و با اولین حقوقش، درست وسط بهمن ماه که نهران شده بود یکدست سفید از برف، با بست و چهار تارز زرد برای ترانه به خانه آمد. ترانه از فکر قیمت

گل‌ها نفسش گرفت و مراد خندید. «میدونستم خوشحال مینی! تازه این یکی رو ندیدی!» و از لای ورق چررک روزنامه، آناناس پلاستیک‌ای درآورد. «بازار بهجت‌آباد رو زیر پا گذاشتم براش!» آن شب ترانه با خودش فکر کرد «دوستم داره!» این از همه چیز مهم‌تره! و با خودش عهد کرد که «دیگه هیچ وقت غر نمی‌زنم که چرا دیر کردی، چرا فراموش کردی. مهم نیست!»

شب بعد مراد نیامد خانه. ترانه تمام شب بیدار ماند. به مینوش و زان و شهاب تلفن کرد. هیچ کدام از مراد خبر نداشتند. بعد به کلاتری‌ها و تصادفات تلفن کرد و به پلیس راه. بعد به مادرش که مدنی بود تلفن داشت و از صحبت کردن با تلفن متنفر بود. صبح روز بعد مراد از کلاردشت تلفن کرد که «نمیدونی اینجا چه بهشیه! مرخصی بگیر، بیا!» آن روز ترانه از شرکت مرخصی گرفت و رفت پیش مینوش و زان و شهاب حرف‌هاش را که زد و گریه‌هاش را که کرد، شهاب نفس‌های بلند کشید و حرف نزد، زان فقط سر نکان داد. مینوش دست‌های ترانه را گرفت نوری دست‌هاش و گفت «راست میگویی! ولی — ولی عزیزم، آدم بابت هر چیز باید بهایی بپردازه! مگه نه؟ زندگی با مراد آسون نیست، میدونم! ولی — ولی به خوبی‌هاش فکر کن! به این فکر کن که چقدر دوست داره! اونقدر دوست داره که باهات عروسی کرده! از قصد که نمیخواه آزارت بده. خوب بود مثل مردهای معمولی صبح می‌رفت سر کار، شب با دو پاکت میوه برمی‌گشت و از قرمه‌سبزی ناهار و کوکو سبزی‌شام ایراد می‌گرفت؟» ترانه به سایه‌ی بنفش پشت پلک‌های مینوش نگاه کرد و فکر کرد «چند رفته قرمه‌سبزی درست نکردم؟» بعد اشک‌هاش را پاک کرد و گفت «آخه این چه جور دوست داشته؟» مینوش شانه بالا انداخت. «به لای دیگه، عزیزم!»



ترانه سر راه خانه‌ی مادرش یک کیلو سبزی فرمه خرید و فکر کرد «مینوش راست میگه. دوستم داره، من هم دوستش دارم. دیگه نگران نمیشم، دیگه غر نمی‌زنم، دیگه گله نمی‌کنم!» یاد کارمندهای شرکت افتاد که تا مآله‌ای شخصی برایشان پیش می‌آمد به هم می‌گفتند «هر مشکلی داری از ترانه پیرس راه و به دو می‌آمدند سراغ ترانه که برای هر مشکلی بالاخره بهترین راه حل را پیدا می‌کرد. با خودش گفت «برای فراموشکاری هم باید راه حلی وجود داشته باشه.»

وقت سبزی پاک کردن، مادر ترانه از وظایف و مسؤولیت‌های شوهر حرف زد و ترانه گفت که دلیل فراموشکاری و بدقولی مراد بی‌نوجهی و بی‌علاقگی به زندگی نیست. مادر که لب‌هاش را جمع کرد داد جلو، ترانه از خوش‌طیتی و مهربانی و استعداد مراد گفت. مادر شنبلیله‌ها را از دست ترانه بیرون کشید، ته‌شان را با کارد زد و ریخت توی آبکش و از آن به بعد برای تولدهای ترانه و مراد با هر مناسبت دیگر، پول نقد هدیه داد. ترانه پول‌ها را پس‌انداز می‌کرد به نیت خرید خانه. بعد از مدتی که پدر و مادر مراد هم شروع کردند به پول نقد هدیه دادن، ترانه نفهمید ابتکار خودشان بوده یا پیشنهاد مادرش.

آن شب که مراد از کلاردشت برگشت، ترانه چارزانو نشست روی تخت و به مراد گفت «بشین اینجا.» حرف زد و حرف زد تا بالاخره برای فراموشکاری مراد راه حل پیدا کرد. «تمرین می‌کنیم. به چیزی می‌ذاریم به جایی. تو باید روز بعد، اولاً بادت باشه اون چیز کجاست، ثانیاً سر ساعتی که قرار گذاشتیم بری سراغش.» با جمعبندی دستمال کاغذی روی پاتختی شروع کردند و تا هفت روز مراد بادش ماند که دستگیره‌ی آشپزخانه را گذاشته توی پاکت جاروبرقی و قاشق جابجوری را پشت جلد دوم لغتنامه‌ی معین توی کتابخانه و لنگه جوراب خودش را توی

کشوی میز تحریر و مدادابروی ترانه را توی سبد رخت چرک‌ها. خود مراد بیشتر از ترانه خوشحال بود. هر کدام از تمرین‌ها را مو به مو برای ژان و مینوش و شهاب تعریف می‌کرد و آخر سر می‌گفت «ترانه نابغه‌ست!» شب هفتم موفقیت مراد را در تمرین حافظه جشن گرفتند و تمرین تعطیل شد. روز بعد جمعه بود. صبح که ترانه بیدار شد، دست و رو شست و برگشت به اتاق خواب. مراد هنوز خواب بود. ترانه از روی پاتختی انگشتر و حلقه‌ی عروسی‌اش را برداشت. دستش دوباره رفت روی پاتختی ساعت مچی طلا را بردارد که اولین هدیه‌ی مادر مراد بود و ترانه خیلی دوستش داشت. ساعت نبود. پشت چراغ خواب را نگاه کرد. نبود. خم شد روی زمین را نگاه کرد. نبود. فکر کرد «عجیبه.» از روزی که ساعت را هدیه گرفته بود، هر شب قبل از خواب با حلقه و انگشتر می‌گذاشتش روی پاتختی. از سر و صدای ترانه مراد چشم‌هاش را باز کرد و گفت «صبح بخیر.» ترانه گفت «ساعت نیست. تو ندیدی؟» مراد چند لحظه تکان نخورد، بعد از جا پرید، چند ثانیه بی حرکت نشست روی تخت و بعد از اتاق خواب بیرون دوید. ترانه هنوز داشت به در اتاق نگاه می‌کرد که مراد پرید توی اتاق خواب و پرسید «سطل زباله رو کی خالی کردی؟» ترانه گفت «مثل همیشه، دیشب قبل از خواب. چطور مگه؟» مراد نشست لبی تخت و سرش را گرفت توی دست‌هاش. ظهر که با مینوش و ژان و شهاب در رستوران پاپریکا توی خیابان ویلا ناهار می‌خوردند، فقط خود مراد از ماجرای ساعت و سطل زباله نخندید که امتحان حافظه‌ی خودسرانه‌اش بود.

ترانه هفته‌ای یکبار با مینوش می‌رفت رستوران پاپریکا. تابستان‌ها توی حیاط زیر درخت‌های ید مجنون می‌نشستند و زمستان‌ها توی یکی از اتاق‌های تو در تو که به دیوارهای نقاشی‌های آبرنگ آویزان بود.

ناهار می خوردند و مینوش آدم‌هایی را که می شناخت به ترانه نشان می داد

«اون مرد لاغر سیلو رو می بینی؟ نقاشه. تازگی ها کارش خیلی گرفته از من پرس می انگشت کوچیکه‌ی شهاب هم نمبشه، ولی برعکس شهاب که پخمه و بی دست و پا ست، این بابا زرنگه.»

ترانه غذاهای پاپریکا را دوست نداشت. یک روز به مینوش گفت «چرا نیریم رستوران دیگه‌ای که غذاش قابل خوردن باشه. مینوش تعجب کرد. «کی فکر غذاست؟ اینجا آمیانس داره، خونم! اون خانه رو می بینی؟ داره از شوهر چهارمش طلاق میگیره. میگن عاشق مردی شده پونزده سال جووتر از خودش.»

ترانه سوب بی مزه‌ی نوی بشقابش را با قاشق هم زد و پرسید «چهار بار شوهر کرده؟ مگه مینه؟»

مینوش شانه بالا انداخت. «چه میدونم، لابد مینه. ما که هنوز تو اولیش موندیم.» بشقاب سوب را بر زد و گفت «چه آب زیبایی!» سیگار آتش زد و گله‌های همسنگرش را از زان شروع کرد. «مدام میگه پایجم نشو، نبرس کجا رفتم و با کی رفتم. هر زن، از مادرم ابراد نگیر. میگه تا دست از این اخلاقات ور ندازی ازدواج بی ازدواج. فکر شو بکن! پریش رفتم خونشون، مادرش وسط شام ول کرد رفت که بیخنید، تلویزیون نوی میخک نقره‌بی داره. تو بودی بهت بر نمی خورد؟»

ترانه صبر کرد تا پیشخدمت بشقاب‌های رُست بیف نصفه نیمه خورده را جمع کند. «عُجب، تو که مهمون نیستی نازه، خودت هم که میخک نقره‌بی نماشا می کنی.»

مینوش سیگار دومش را با ضرب نوی زیرسیگاری خاموش کرد.

«دیگه نه وقتی که نامزد بستم اومده خونه‌م! مادرش از قصد بی‌اعتنایی میکنه.»

ترانه صورت‌حساب ناهار را تقسیم بر دو کرد، کیف پولش را باز کرد و گفت «زن بیچاره هفته‌ی پیش برای تولدت ساعت به اون فشنگی خرید.» مینوش از جا بلند شد، به پیشخدمت که صندلی را عقب کشیده بود گفت «فدا عالی بود، مرسی!» بعد به ترانه گفت «فشنگی! واقعاً که! سیکوی پونصد تومن!»

از رستوران که بیرون می‌آمدند، به ترانه سفلمه زد. «اون رشوی چشم زاغو می‌بینی؟ بعد هشت سال که با دختری عاشق معشوق بود و دختره بخواست باهاش هروسی کنه، از حرصش رفت زن گرفت. فکرشو بکن! آدم سر لاج و لجبازی گور خودشو بکنه!» بعد هینک آفتابی بزرگش را زد، دست انداخت زیر بازوی ترانه و گفت «راست بگو! تو چیکار کردی که مراد باهات هروسی کرده؟»

ترانه پیاده برمی‌گشت شرکت و به زندگی آدم‌هایی که مینوش حرفشان رازده بود فکر می‌کرد.

حالا از بدقولی‌های مراد زیاد عصبانی نمی‌شد و سعی می‌کرد به اتفاق‌های بد فکر نکند. فرحش را هم نداشت. مسزولیش در شرکت روز به روز بیشتر می‌شد. گاهی نصف شب از خواب می‌پرید و روی دهنه بادداشت کنار چراغ خواب مثلاً می‌نوشت «بلفس برای ماه‌التفاوت بلیط لندن-فرانکفورت» یا «آگهی استخدام منشی جدید» همه جای خانه یکی از این بادداشت‌ها بود. کنار اجاق گاز، نوبی دستنویسی، روی میز جلو راحنی اتاق نشیمن. بعضی وقت‌ها مراد هم با خط خرچنگ نورباغه روشن‌شان چیزهایی می‌نوشت. «بادت نره دوست دارم.» یا «پنج روز دیگه تولدته. دیدی بادم بود؟» ترانه می‌خندید و با خودش

می‌گفت «خوشبختم». و بعد حواسش می‌رفت پی فکر سفارش لباس متحدالشکل برای کارمنداها یا تشکیل قسمت روابط عمومی برای شرکت یا راه‌های جدید برای بالا بردن فروش. شبی که به مراد گفت به عضویت هیأت مدیره انتخابش کردند، مراد گفت «زحمت کشیدند! آگه من جای این احمق‌ها بودم می‌کردمت رئیس هیأت مدیره! کدومشون هوش و لیاقت تو رو دارند؟» ترانه خودش هم نفهمید چرا سرخ شد.

ترانه از حقوق ماهانه‌ی خودش اجاره خانه را می‌داد و خرج خورد و خوراک. به مرور که سطح حقوق و مزایایش بالا می‌رفت، پس‌انداز ماهانه‌اش هم بیشتر می‌شد. درآمد مراد صرف رفتن به رستوران و تئاتر و سینما می‌شد و خرید کتاب و روزنامه و تابلوی نقاشی یا هر چیز دیگری که در لحظه توجهش را جلب می‌کرد. روزی که در یک مغازه‌ی هتیقه‌فروشی مجسمه‌ی چینی و خیلی بزرگ پلنگی را دیدند و ترانه گفت «چه قشنگه»، روز بعد مراد مجسمه‌ی پلنگ به بغل به خانه آمد. ترانه اول خنده‌اش گرفت، بعد به پولی که بالای پلنگ رفته بود فکر کرد. عزا گرفته بود پلنگ را کجای آپارتمان کوچک جا دهد و داشت با خودش عهد می‌کرد که دیگر هیچ وقت جلوه مراد از هیچ چیز تعریف نکند که مراد از زیر دوش داد زد «توی خیابون تخت طاووس به رستوران تازه باز شده! یکی از غذاهاش اسمش هست "غذای مخصوص بابام!" لباس بیوش بریم!»

ترانه پلنگ را گذاشت روی تختخواب، کنارش نشست و نگاهش کرد. چشم‌ها و سیل‌های پلنگ سیاه بود. فکر کرد «شبه کیه؟» چند روز قبل نزدیکی‌های شرکت نفت آقای نقوی را دیده بود که داشت یک پیت روغن‌نباتی می‌گذاشت توی فولکس. ترانه ایستاد و از دور نگاهش کرد. فکر کرد «همون کت شلوار تنسه که آخرین بار

پوشیده بود. هنوز همون ماشینو سوار میشه. حتماً دو تا بچه‌ای رو که می‌خواست، داره. شاید هم چهارتا، شاید هم هشت تا.»

مراد پابره‌نه از حمام بیرون دوید. «چی شده؟ به چی می‌خندی؟» ترانه وسط خنده‌هاش گفت «شاید هم دوازده تا.»

اوایل ازدواجشان تا ترانه حرف بچه می‌زد مراد می‌گفت «زود نیست؟» سال چهارم که باز حرف بچه پیش آمد مراد گفت «تو می‌خواهی باشه، ولی — فکر نه ماه حاملگی‌شو کردی؟ فکر بی‌خوابی‌های بعدش، فکر مریض شدن‌ها، کهنه عوض کردن‌ها. بین مینوش به چه روزی افتاده.» ترانه به مینوش فکر کرد.

مینوش سال گذشته بی‌خبر از همه با شهاب ازدواج کرده بود و حالا یک پسر نوزاد داشت.

بعد از به دنیا آمدن بچه، ترانه که رفت دیدن مینوش دوستش را شناخت. مینوش لباس خانگی گل و گشادی پوشیده بود و موهایش را پشت سر با کش ماست بسته بود. از سایه‌ی بنفش پشت چشم‌ها خبری نبود و زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. ترانه را که دید ز زیر گریه. «بین به چه روزی افتادم! چه غلطی کردم! همش گریه میکنه! همش مریضه! کارم شده کهنه عوض کردن و شیر دادن و دکتر بردن.»

ترانه پرسید «شهاب کجاست؟»

مینوش شانه بالا انداخت. «چه میدونم، همون بهتر که نیست. تحمل دیدن ریخت نحشو ندارم!» بعد فریاد زد «همش تقصیر اون — اون —» باز ز زیر گریه. هدیه‌ای را که ترانه برایش برده بود حتی ندید که باز کند.

شب که ترانه ماجرا را برای مراد تعریف کرد، مراد سر تکان داد. «آدم‌ها سر لج و لجبازی چه بلاهایی که سر خودشون نیارن.»

ترانه کمابیش خودش را مقصر می‌دانست آخرین بار که با مینوش رفته بودند پاپریکا مینوش گریه کرده بود. «هر چی میگم زیر بار نمیره، میگه همین جووری چه عیبی داره، مگه حتماً باید کاغذپاره امضا کنیم.»  
 ترانه گفت «تهدبدش کن! بگو اگه ماهام عروسی نکنی، میرم زن بکر دیگه میشم!»

از هم که جدا شدند ترانه فکر کرد «چه حرف احمقانه‌یی زدم.» بعد با خودش خندید. «مینوش که احمق نیست حتماً حرف‌مو جدی نمیگیره.» روزی که خبر ازدواج مینوش و شهاب را شنیدند، شبی زان آمد خانه‌ی ترانه و مراد. ریشش را نژده بود و زیر چشم‌هاش گود بود. نا نشن گفت «نمیدونم کی از همه پیشتر تعجب کرده. من، شما دونتا، با...»

مراد گفت «گمونم شهاب.»

زان گفت «طفلک شهاب! تکلیفتو همینه دیگران تعیین می‌کردند این هم آخریش!» و سیگاری آتش زد.  
 ترانه آمد بگوید «تو که سیگارو ترک...» که با چشم‌غره‌ی مراد ساکت شد.

زان تا دیروقت ماند. حرف زد و سیگار کشید و حرف زد و سیگار کشید.

وقتی که رفت مراد در آپارتمان را بست، پنجره را باز کرد، دست انداخت کردن ترانه و گفت «خوب شد من زود مانو عروسی کردم، والا مجبور بودی زن شهاب بشی!»

ترانه گفت «لوس!» و فکر کرد «اگه ماهام عروسی می‌کرد، چکار می‌کردم؟»

پنجمین سالگرد ازدواجشان مصادف شد با چاپ داستانی که مراد

برای جبهه‌ها نوشته بود. کتاب در یک مسابقه‌ی بین‌المللی برنده‌ی جایزه شد و مراد در کانود پرورش فکری شد مژول بررسی کتاب‌های کودکان. ترانه به کارندهای شرکت یکی یک جلد از کتاب مراد را هدیه داد و تصمیم گرفت به این مناسبت مهمانی بدهد. ستارآقا که آمده بود کمک، نوری آشپزخانه گفت «از همون روز اول از آقا مراد خوشم اومد! ولی از اون دوست‌های دیگه‌اش، چه عرض کنم.» ترانه شروع کرد به خشک کردن بشقاب‌هایی که ستارآقا شسته بود. به روزهایی فکر کرد که زان و مینوش و شهاب و مراد تقریباً هر شب ساعت هفت می‌آمدند دنباله ترانه. نوری خیابان، پشت شیشه‌ی بزرگ شرکت که رویش علامت هواپیمایی‌های مختلف چسبیده بود می‌ایستادند و با سونچ مانسین با یکی از هفت - هشت تا انگشترهای مینوش می‌زدند به شیشه. ترانه از پشت میز که رو به خیابان بود سر بلند می‌کرد و مینوش و زان و شهاب و مراد دست تکان می‌دادند و علامت می‌دادند که «بیا!» گاهی که ترانه هنوز کار داشت، می‌رفتند نو، جلوی میز ترانه می‌نشستند و جزوه‌های مسافرنی را زیر و رو می‌کردند. حرف می‌زدند، می‌خندیدند و زان سر به سر ستارآقا می‌گذاشت. ستارآقا اولین بار که مینوش و زان و شهاب را دید، وقت جای تعارف کردن به زان گفت «بلیز.» و روز بعد به ترانه گفت «مینوش خانوم چشم درد دارن؟» ترانه آخرین بشقاب را خشک کرد و فکر کرد جقدر دلش برای آن روزها تنگ شده. ستارآقا داشت می‌گفت «اون وقت‌ها به خانمم می‌گفتم، نمی‌دونم ترانه خانم، ماشالله به این خانمی و سنگین رنگی، چطور می‌تونم با مینوش خانم دوستی میکنم؟» ترانه بشقاب‌ها را گذاشت نوری قهوه‌ی آشپزخانه و باد مریض شدنش افتاد.

مادر ترانه با مادر مراد رفته بود منهد. مراد هم مأموریت رفته بود اصفهان. ترانه که تب داشت و بدن و صورتش بیرون ریخته بود به مینوش



تلفن کرد. مینوش و ژان آمدند دنبالش و با ماشین شهاب رفتند به مطب دکتری که آشنای پدر ژان بود. تا برسند به مطب درباره‌ی بیماری ترانه انواع حدس‌ها را زدند. مینوش می‌گفت «حساسینه». ژان می‌گفت «شاید چیز ناجوری خوردی. شهاب بیا! داشتی می‌زدی به بارو!» آشنای پدر ژان دکتر قدکوتاهی بود که مدام لبخند می‌زد و از لحظه‌ای که مینوش و ترانه وارد مطب شدند، به مینوش گفت ترانه خانم و به ترانه گفت مینوش خانم. اول مینوش را جای مریض گرفت تا بالاخره ترانه را معاینه کرد و گفت «آبله مرغونه».

تکیه به قفسه‌ی آشپزخانه ترانه یاد ده روز بیماریش افتاد و کمک‌های شهاب و ژان و پرستاری‌های مینوش.

در هفتمین سالگرد ازدواج، مراد و ترانه به کمک برادرهای مراد که حالا بساز بفروش‌های موفقی بودند، صاحب خانه شدند.

یک شب ترانه پلنگ چینی توی اتاق خواب را نوازش می‌کرد و حساب می‌کرد چقدر از پس‌اندازش مانده، که مراد سراک به‌دست، با دهان کفی از حمام بیرون پرید و گفت «فکر بکری کردم! بیا با پولی که برات مونده، بریم پاریس!»

دست ترانه روی دماغ سیاه و براق پلنگ بی‌حرکت ماند. مراد برگشت حمام و گفت «باید موهامو بلند کنم». وارد فرودگاه شارل دوگل که شدند مراد موهایش را دم‌اسبی کرده بود.

چمدان‌ها را که توی اتاق هتل جابه‌جا کردند، مراد چشم چرخاند دور اتاق و گفت «گمونم از جنگ جهانی دوم به این طرف هیچ چیز اینجا عوض نشده!» سرک کشید توی دستشویی که یک نفر هم به‌زور جا می‌شد، کتوهای میز آرایش قدیمی را گشت، در گنجه‌ی چوبی را باز کرد و به روتختی ساتن عنابی و کاغذ دیواری که گل‌های برجسته‌ی مخمل

زرشکی داشت خندید. بعد کنار پنجره ایستاد، پرده‌ی تور سفید را کنار زد، آفتابگیرهای کرکره‌یی را باز کرد و خیره شد به پشت بام‌های آجری رنگ خانه‌های پاریس. بکهو برگشت و گفت «بریم؟»  
ترانه نپرسید کجا.

آن وقت‌ها، بحث‌های ژان و مینوش و شهاب و مراد درباره‌ی هنر و ادبیات همیشه با داد و فریاد و مخالفت با حرف‌های همدیگر شروع می‌شد. اوایل ترانه از برخاش‌ها و لیوان و بطری روی میز کوبیدن‌ها می‌ترسید و سر آخر که همه همعقیده می‌شدند و با خنده و شوخی قرار شب بعد را می‌گذاشتند تعجب می‌کرد.

یک بار از مراد پرسید «شماها که همیشه بالاخره به توافق می‌رسید، پس چرا اولش دعوا می‌کنید؟»

مراد تعجب کرد. «دعوا؟ کی دعوا کرده؟» بعد زد زیر خنده، دست انداخت توی موهای ترانه و جمدهای نامرتبش را نامرتب‌تر کرد و با حوصله برایش توضیح داد که «اینها اسمش هست بحث‌های سازنده.» تنها موردی که هیچ وقت به بحث سازنده نمی‌کشید، صادق هدایت بود که هر چهار نفر معتقد بودند «تنها آدم حسابی ادبیات معاصر ماست!»  
ترانه کتاب‌های هدایت را به تدریج خوانده بود. از بوف کور حوصله‌اش سر رفته بود. با داش آکل و سگ ولگرد گریه کرده بود و از مازیار چیزی سر در نیاورده بود.

وارد قبرستان پرلاشز که شدند، ترانه مثل هر بار که به بهشت زهرا یا ابن بابویه می‌رفت، بغضش گرفت.  
مراد کنار قبر هدایت نشست.

نیم ساعتی که گذشت ترانه سردش شد. چند بار خواست بگوید «نبریم؟» اما یاد ژان افتاد که آن وقت‌ها مدام به مینوش می‌گفت «بدترین

کار شما زن‌های پله کردن به مردهاست! آگه زن‌ها می‌فهمیدند مردها گاهی احتیاج به تنهایی دارند، دنیا جای قابل تحمل‌تری می‌شد!»

از کنار مراد بلند شد راه افتاد. اسم‌ها و تاریخ‌های تولد و مرگ روی سنگ قبرها را خواند. به قبر مارسل پروست رسید که مراد بارها حرفش را زده بود و مینوش می‌گفت زبان فرانسه را برای این یاد می‌گیرد که بتواند پروست را به زبان اصلی بخواند. فکر کرد «مینوش حالا کجاست؟ هنوز فرانسه می‌خوانه؟»

از دواج مینوش و شهاب به دو سال هم‌نکشید. مینوش بچه را گذاشت پیش شهاب و گفت به مسافرت می‌رود. یکی دو بار از انگلستان کارت بستالی برای ترانه و مراد فرستاد و دیگر خبری ازش نشد. مراد می‌گفت «هر جا بره بالاخره سر از آمریکا درمبار». زن سال‌ها بود در آمریکا بنگاه کرایه‌ی اتوموبیل باز کرده بود و دوستانی که گاهی خبری داشتند می‌گفتند «وضعش نویه!» شهاب مدتی بود با زنی ده سال بزرگ‌تر از خودش ازدواج کرده بود که از ازدواج قبلی سه بچه داشت و قبول کرده بود بچه‌ی شهاب و مینوش را هم نگاه دارد. زن از دوستان قبلی شهاب خوشش نمی‌آمد. ترانه به دو فر هم شکل و هم‌اندازه رسید که نرده‌ی فلزی کوتاهی دورشان کشیده بودند. روی هر کدام دسته‌گاپ جینی گردگرفته‌ای بود. ترانه اسم‌های روی دو سنگ را خواند و با خودش گفت «زن و شوهرند.» انگشت کشید به نرده‌ی فلزی خاک‌آلود و فکر کرد «به این میگن دوست داشتن.»

به قبر قدیمی خزه‌گرفته‌ای رسید و داشت با خودش فکر می‌کرد «حتماً خیلی وقته کسی نیامده سراغش.» که مراد از پشت سر گفت «قبرهای خیلی قدیمی رو صاف می‌کنند برای منبری‌های جدید!» و خندید و دماغ و دهانش را جین داد.

از پرلاشز که بیرون می آمدند، مراد سر برگرداند، به فیرستان قدیمی با  
درخت های بلوط نگاه کرد و گفت «چه موهبتی!»

ترانه گفت «چی؟»

مراد گفت «اینجا دفن شدن.»

ترانه بقیه ی ماتویش را بالا زد.

یازده و نیم شب بود. نوی اتاق هتل ترانه زانو به بغل و چانه  
تکیه به زانو ها، روی صندلی چوبی دم پنجره نشسته بود و منتظر مراد به  
خیابان نگاه می کرد و به آدم های نک و توکی که زیر باران می دویدند. یاد  
فیلم رُم فلینی افتاد که فقط کشیش ها و راهبه های دوچرخه سوارش یادش  
مانده بود و فکر کرد کشیش ها و راهبه های دوچرخه سوار زیر چنین  
بارانی چه شکلی می شدند؟ بعد از ناهار مراد گفته بود «برم مجله  
بخرم.» و هنوز برنگشته بود.

باران بند آمد. ترانه از روی صندلی بلند شد رفت طرف نختخواب.  
پاهای بی کفش و جورابش کف چوبی اتاق را به جرجر انداخت. روی  
روتختی ساتن هنایی دراز کشید. در گنجهی چوبی نیمه باز بود. به لباس  
تربکوی مغزپسته یی نگاه کرد و به کمربند پشمی بهن که روی لباس  
آویزان بود.

صبح روز قبل سر صحانه، در اتاق غذاخوری هتل که سه میز بیشتر  
نداشت ترانه گفته بود «امروز بریم سوهانی بحریج؟»

مراد سرش نوی مجله ی پاریس کوپ بود. با خودکار جایی را علامت  
زد و گفت «امروز؟ امروز آخرین روز گراند ایلوزیونه!»

ترانه فیلم نوهم بزرگ را چهار بار دیده بود و هر بار بیشتر از بار قبل  
حوصله اش سر رفته بود.

بعد از صحانه تنهایی رفت مغازه ی تاتی که شبیده بود ارزان ترین

مغازه‌ی پاریس است. برای کارمندهای شرکت سوغانی خرید. برای مردها یکی یک کراوات، برای زن‌ها تی‌شرت‌های رنگارنگ با نقش برج ایفل. برای زن ستارآقا که چهارمین بچه‌اش را حامله بود لباس گشادی با گل‌های آبی و صورتی. فکر کرد «آبی و صورتی به پوست سفید و چشم‌های زاغ می‌آید». برای خودش یک لباس تریکوی سبز مغز پسته‌یی خرید.

لباس را که پوشید و توی اتاق هتل چرخ زد، مراد گفت «قشنگه! با کمربند یشمی بهن قشنگ‌تر هم میشه».

ترانه گفت «خواستم بخرم، گرون بود».

مراد موهای ترانه را به هم ریخت. «اومدی قشنگ‌ترین شهر دنیا که لذت ببری، نه این که صرفه‌جویی کنی». و ترانه فکر کرد «راست میگه». عصر توی شانزه‌لیزه مراد یکهو گفت «الان برمی‌گردم» دست ترانه را ول کرد، پرید توی مغازه‌ای و پنج دقیقه بعد بیرون آمد. ترانه رسید خرید کمربند یشمی بهن را که دید سرش گیج رفت. مراد خندید. «میدونستم خوشحال میشی! انگار مال همون لباسه، نه؟»

قیمت کمربند یشمی پنج برابر قیمت لباس مغزپسته‌یی بود.

ترانه از روی تخت دست دراز کرد کمربند را از روی لباس کشید. نگاهش کرد و فکر کرد «چرا باز بهش اخم کردم؟ مگه نه این که همه‌ی این کارهاش به خاطر منه؟ من براش چکار کردم؟ حالا اگه اتفاقی افتاده باشه؟»

کمربند را بیجان دور دستش، به چراغ سقف که نور زرد داشت نگاه کرد و فکر کرد «اگه اتفاقی براش افتاده باشه؟»

یاد همان روز صبح افتاد که توی خیابان خلوتِ نزدیکِ خانه‌ی بالزاک، موتورسواری داشت می‌زد به مراد و اگر ترانه به موقع دستش را نگرفته و

نکشیده بود، حتماً زده بود. چشم هاش را بست و فکر کرد اگر خیر مرگ مراد را بیاورند چه باید بکنند؟ «شاید کسی که خیر میاره انگلیسی بلد باشه. اگه بلد نبود چی؟ کاش مینوش اینجا بود.» بعد به مراسم کفن و دفن فکر کرد «کجا؟ برگردم تهرون؟» یک سر روتختی ساتن هنایی را کشید روی خودش و دستش را گذاشت زیر سر. داشت خوابش می برد که فکر کرد «پرلاشز!» خود مراد گفته بود «اینجا دفن شدن موهبته.» از راهرو صدای پاشنید. بعد در زدند.

## سازدهنی

ساعت نه و نیم شب بود. حسن گفت «تعطیل نمی‌کنیم رئیس؟»  
آقای کمالی جواب نداد. پشت درخت، رو به شیشه‌ی سرتاسری مغازه  
نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد. بیرون برف می‌بارید، تند و زیر  
خیابان و پیاده‌رو و چنارهای دو طرف یکدمت سفید بود.  
حسن با خودش گفت «امشب حال خونه رفتن نداره.»  
از چارپایه‌ی کنار در آشپزخانه پایین آمد و راه افتاد دور مغازه.  
صندلی‌های چهار طرف میزها را تونر برد و نمکدان و فلفلدان و ظرف  
کائوچوی سماق را چسباند به گلدان گل پلاستیکی وسط میزها. بعد رفت  
ایستاد بغل دست آقای کمالی و برای چندمین بار در همین بکی دو  
ساعت گذشته، نوشته‌ی روی شیشه‌ی مغازه را وارو خواند: کباب کوبیده  
با نان داغ — کباب ماهی با سرس — مخصوص زیرچشمی به آقای کمالی  
نگاه کرد و بعد به خیابان حلوت سفید می‌دست که وسط هفته، این  
وقت شب و نوی این برف، کسی خانه‌ی گرم و نرمش را ول نمی‌کند  
سربالایی و شجک را بکوبد بیاید بالا، برای خوردن کباب کوبیده با کباب  
ماهی

آخرین مشتری حدود هفت آمده و رفته بود. تازه آقای اینانلو مشتری حساب نمی شد. خانعاش دو کوجه بالانر بود و تقریباً هر شب سری به مغازه می زد. شب هایی که برای مهمان هاش غذا نمی برد، می نشست و به به کنان دو پرس کباب کوبیده یا، به قول خودش اگر بختش زده بود و حسن از ماهیگیری دست پُر برگشته بود، کباب ماهی می خورد، یکبند حرف می زد و به صدای بلند می خندید. حتی شب هایی هم که مهمان بود، ریش تراشیده و اودکلن زده و هر بار با دستی کت و شلوار نو، سری به مغازه می زد، چند دقیقه می نشست، با حسن و آقای کمالی خوش و بش می کرد و می رفت. البته این همه مال آن وقت ها بود، مال دوره ای که اینانلو نشده بود جزء لاینفک زندگی آقای کمالی. امشب شش پرس کوبیده سفارش داده بود و تا حاضر شدن کباب نشسته بود بغل دست آقای کمالی و بیچ کرده بود.

حسن به آقای کمالی نگاه کرد که هنوز زُل زده بود به خیابان. با خودش گفت «کاش اینانلو از آمریکا برگشته بود.»

اینانلو سی و یکی دو ساله بود. هیکل کشتی گیرها را داشت ولی خودش می گفت قهرمان بسکتبال بوده. چندتایی هم هکس داشت که به همه نشان می داد: کاپ به دست، با شلوار کوتاه ساتن قرمز و هرق گیر سبز. یک سالی می شد از آمریکا برگشته بود. می گفت خیال ماندن ندارد، فقط آمده با کس و کارش دیداری تازه کند و به ارث و میراث پدری سر و صورت بدهد. می گفت توی بهترین محله ی لس آنجلس 'سبز لر' دارد و کار و بارش سکه است. اولین بار که گفته بود 'سبز لر' و نگاه های مات آقای کمالی و حسن را دیده بود زده بود زیر خنده. «عین همین کبابی خودمونه، گیرم به هوا شیک تر.» دست گذاشته بود روی شانهِ آقای کمالی و گفته بود «وقتی میگم کبابت حرف نداره الکی که



نمیگم، خودم این کاره‌ام.» و آقای کمالی و حسن کلی ذوق کرده بودند.

تا همین چند ماه پیش حتی وقتی مغازه خلغله‌ی مشتری بود - که شب‌های غیربرقی همیشه بود - آقای کمالی از نه به بعد پابه‌پا می‌شد. گاهی مشتری تازه که می‌آمد می‌گفت «بیخشین، غذا تموم شده.» حسن به ردیف سیخ‌های آماده‌ی کباب کوبیده و ماهی توی یخچال بزرگ نگاه می‌کرد، اخم‌هاش تو هم می‌رفت و با خودش می‌گفت «ناسلامتی ما هم تو مغازه شریکیم.» تا یک بار که گفت «رنیس، شما میخوای بری برو. من هستم.» آقای کمالی چند لحظه به حسن نگاه کرد، بعد زد زیر خنده. «حسن، نمیدونی زن خوب داشتن چه نعمتیه.» کتتش را پوشید، زد روی شانیه‌ی حسن و رفت. از بعد از این شب، انگاری خجالتش ریخته باشد، هر شب سر هشت دخل را تحویل حسن می‌داد و خلاص. تقریباً هر شب غیر از شب‌هایی که سهیلا خانم سروکله‌اش پیدا می‌شد.

سهیلا خانم رنوی زرد صفر کیلومترش را که خرمن پشمالوی سفیدی از آینه‌ی جلوش تاب می‌خورد با هزار مکافات جلو مغازه پارک می‌کرد. با گونه‌های گل انداخته از کلنچار با فرمان رنو وارد می‌شد و غر می‌زد «صد بار به کمالی گفتم برام جا پارک نگردار.» آقای کمالی خندان جلو می‌دوید. «چرا نگفتی می‌ای؟» سهیلا خانم پشت چشم نازک می‌کرد. «زن باید گاهی شوهرشو خافلگیر کنه. بگویه نوشابه بیارن.» و آقای کمالی با خودش می‌دوید دنبال نوشابه یا رو می‌کرد به حسن. «حسن جان، قریون دست!»

سهیلا خانم نوشابه را که می‌خورد رنگ مهتابی‌اش بر می‌گشت. روی صندلی کنار دخل می‌نشست و با حسن احوالپرسی می‌کرد. «حسن آقا، شنیدم سه‌شنبه ماهی تو رودخونه باقی نداشتی. خانم بزرگ حالشون

چطوره؟ خوشن، سلامت، پادردشون بهتره؟» حسن می‌گفت مادرش الحمدالله بد نیست، و در عوض حال آقا رضا کوچولو را می‌پرسید. سهیلا خانم دست‌های سفید گوشمالویش را با ناخن‌های قرمز و انگشترهای جورواجور بالا می‌برد، انگوهای طلایش را تکان‌تکان می‌داد و می‌گفت «رضا نگو حسن آقا! رضا نگو بلا بگو. نفس بگیره.» آقای کمالی غش‌غش می‌خندید. «از پسر من کسی بد نگه‌ها!» سهیلا خانم پشت چشم نازک می‌کرد و می‌خندید. حسن هم می‌خندید و می‌گفت «ماشاءالله»

حسن دوباره گفت «تعطیل نمی‌کنیم، رئیس؟»

آقای کمالی انگار از خواب پریده باشد تند سر چرخاند و زل زد به حسن. بعد نگاهش را دور مغازه‌ی خالی گرداند تا دوباره رسید به چشم‌های ریز و موهای فرفری حسن. گفت «هنوز نرفتی؟ برو، من می‌بندم.» حسن راه افتاد طرف پستوی کوچک پست آشپزخانه.

آقای کمالی و حسن و آشپز و کمک‌آشپز و ظرفشوی افغانی هر صبح اول وقت کت‌هاشان را آویزان می‌کردند به رخت‌آویز توی پستو و روپوش‌های سفید می‌پوشیدند. مشتری که نبود یا کم بود آقای کمالی همه را زود مرخص می‌کرد، بعضی شب‌ها خیلی زودتر از ساعت بازده که وقت تعطیل شدن مغازه بود. مثل امشب که هشت نشده گفته بود «خبری که نیس. با این برف تا برسین خونه نصف شب شده.» توی پستو آشپز روپوش سفیدش را در آورده بود. «صاب‌کار به این با معرفتی ندیدم.» کمک‌آشپز که بیخودی خندیده بود آشپز تشرش زده بود. «نیشتر بیند. فکر نکن خره. با معرفته، می‌فهمی؟» ظرفشوی افغانی فقط نگاه کرده بود. لهجه‌ی تهرانی را هنوز درست نمی‌فهمید. حسن تکیه داده بود

به در پستو و لبخند زده بود. با خودش گفته بود «راس میگه، با معرفته.» حتی مادرش که به زمین و زمان مظنون بود و هیچ وقت خدا تعریف کسی از دهنش در نمی‌آمد تا همین چند ماه پیش مدام می‌گفت «مرد یعنی آقا کمالی.» و حسن از خوشی سرخ می‌شد. انگار مادرش از خود حسن تعریف کرده باشد، که هیچ وقت نمی‌کرد.

از رخت‌آویز فلزی پستو سه تا روپوش سفید آویزان بود. حسن شال گردن سرمه‌یی را با دقت پیچید دور گردنش. مادرش همیشه می‌گفت «آدم از گردن می‌جاد، ننه.» چراغ پستو را خاموش کرد و برگشت پیش آقای کمالی که حالا کنار در مغازه ایستاده بود و دست‌هاش را کرده بود توی جیب‌هاش. برف یکریز می‌بارید. حسن یقه‌ی کش را بالا داد و گفت «گمونم تا فردا بند بیاده. آقای کمالی سر تکان داد. «تا خدا چی بخواد.» حسن خدا حافظی کرد و از مغازه بیرون آمد.

حسن سی سال داشت. با مادر پیرش زندگی می‌کرد، توی خانه‌ی کوچکی طرف‌های میدان منیریه که از پدرش ارث رسیده بود. تا قبل از آشنایی با آقای کمالی توی چلوکبابی محل هم کمک‌آشپز بود هم امین صاحب چلوکبابی که از دوستان پدرش بود. شش روز هفته صبح تا شب توی چلوکبابی کار می‌کرد، و سه شنبه‌ها که روز تعطیلش بود می‌رفت ماهیگیری. همیشه تنها. ماهیگیری را از خیلی سال پیش با پدرش شروع کرده بود، وقتی که هنوز یک الف بچه بود. مادرش اوایل داد و قال می‌کرد. «خودت بس نرس، خونه زندگی رو ول می‌کنی صبح تا شوم میری زُل می‌زنی به آب رودخونه، حالا میخوای بچه‌مو هم هوایی کنی.» پدرش هیچ وقت جواب نمی‌داد. هیچ وقت هم از حسن نمی‌پرسید «دلت مبخواد بیای؟» جمعه به جمعه پدر و پسر بی حرف و سایلشان را جمع می‌کردند،

بی حرف راه می افتادند و تا غروب بی حرف کنار هم می نشستند. اولین جمعه‌ی بعد از چهلم پدر که حسن آفتاب نزده بیدار شد و راه افتاد مادرش نگاهش کرد، چند باری سر تکان داد و زیر لب چیزهایی گفت.

باهای حسن تا مج توی برف فرو می رفت. از پیاده‌رو آمد به قسمت ماشین رو که برفش کوبیده شده بود. باد توی گوش هاش پیچید. کلاه پشم شتر را که مادرش بافته بود کشید تا ابروهاش. مادرش می گفت «آدم از سر میچاد، نه». سر خیابان ولنجک که رسید برگشت عقب سرش را نگاه کرد. از دور آقای کمالی را دید که هنوز پشت شیشه ایستاده بود.

آقای کمالی تا قبل از آشنایی با حسن توی خانه‌ای طرف‌های باغ صبا تنها زندگی می کرد. چند سال بود خودش را از سازمان برنامه بازخرید کرده بود، و هفته‌ای سه چهار روز توی شرکتی خصوصی دفترداری می کرد. باقی روزها می رفت ماهیگیری. همیشه تنها. همین شد که چند سه‌شنبه پشت هم آقای کمالی و حسن به فاصله‌ی چهل پنجاه متری کنار رودخانه نشستند و ماهی گرفتند، بی آن که کلامی با یکدیگر حرف بزنند. آقای کمالی بعدها به حسن گفت «چند دفعه خواستم سر حرف واز کنم، اما همیشه‌ی خدا یا سرت گرم چیدن و جمع کردن وسایل بود یا شش‌دانگ حواست به طعمه گذاشتن و قلاب انداختن. هیچ‌کدوم این کارا رو که نمی‌کردی باهاتو می‌کردی تو رودخونه و می‌رفتی تو بحر انگشتات.» غش غش می‌خندید و می‌پرسید «یادته؟» حسن یادش بود.

بچه که بود تابستان‌ها ساعت‌ها می‌نشست لب حوض کوچک وسط حیاط. پاهاش را می‌کرد توی آب، انگشت‌هایش را بالا پایین می‌برد و برای خودش قصه می‌گفت. هر کدام از انگشت‌ها یکی از آدم‌هایی بود که

می شناخت. شست راست مادرش بود، شست چپ پدرش. شست راست می زد توی سر شست چپ و می گفت «بی عرضه!» شست چپ کنار می کشید. انگشت کوچک‌های پای چپ خودِ حسن بود و انگشت کوچک‌های پای راستِ زری دختر هم‌سایه. حسن انگشت کوچک‌ها را بلد نبود تکان بدهد. مادر زری به مادر حسن می گفت «خوش به حالت. بچه به این آرومی و بی آزاری نعمته وافه. زری آتیش به جون گرفته به دقه آروم و قرار نداره.»

زری گاهی می آمد می نشست کنار حسن لب حوض. تند و تند آدامس بادکنکی می ترکاند و مثل حسن روی انگشت‌های پاهاش اسم می گذاشت. «این مادرمه که همش تق می زنه، این داداش بزرگمه، این داداش کوچیکه‌س. جفتی میخوان به من زور بکن. چه غلطاً! اینم منم.» و با شست راست که خودش بود می زد توی سر داداش‌ها. آب که شلپ شلپ می کرد زری می خندید و پاهاش را محکم‌تر می کوبید توی آب تا بالاخره مادر خودش یا مادر حسن داد می زدند «آروم بگیر بچه!» با این که بازی با انگشت‌ها اختراع حسن بود دست آخر زری به حسن یاد داد چطور انگشت کوچک‌ها را تکان بدهد، و سیزده چهارده ساله که بودند یک بار انگشتی را که خودش بود گذاشت روی انگشتی که حسن بود. حسن نفس بند آمد، بعد لرزش گرفت، بعد پاهاش را از توی حوض در آورد. زری از جا جفت و گفت «ایش، بی عرضه!» و از آن به بعد کم‌تر خانهای حسن پیداش شد. چند سال بعد که زری را شوهر دادند انگشتِ بغلِ شستِ راست که درازتر از باقی انگشت‌ها بود شد شوهر زری. حسن هر چه کرد یاد نگرفت این یکی انگشت را تکان بدهد.

حسن رسید به سه‌راهی زعفرانیه. نُک دماغش یخ زده بود و پاهاش از

سرما به گزگز افتاده بود. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. پرنده پر نمی‌زد. روی چند تا ماشینی که کنار خیابان پارک بودند اقلأً دو وجب برف نشته بود. فکر کرد «خدا میدونه کی برسم خونه. کاش به آقا کمالی گفته بودم تا به جایی برسوتم.» بعد قیافه‌ی دمنخ آقای کمالی یادش آمد و فکر کرد «همون بهتر که نگفتم. بیچاره کم گرفتاری داره — اگر اون وقتا بود محال بود بذاره تو این برف پای یاده راه بیفتم.» دست‌هاش را کرد توی جیب‌ها. دست راستش ته جیب پالتوش به فلز سردی خورد. با خودش گفت «این تو جیبم چکار میکنه؟» بعد یادش آمد که سازدهنی را صبح از توی ساک وسایل ماهیگیری برداشته بود. فکر کرده بود «اگه مغازه خلوت بود از آقا کمالی بپرسم که —»

یکی از سه‌شنبه‌ها حسن هر چه طعمه گذاشته بود و قلاب انداخته بود هیچ ماهی نگرفته بود. هوا داشت تاریک می‌شد. چوب ماهیگیری به دست و خیره به انگشت‌های پاهای لختش توی رودخانه با خودش می‌گفت «اینم آخریش» که ماهی گنده‌ای بند به نُک قلاب از آب جست بیرون. حسن با صدای بلند خندید، و درست همین موقع صدایی شنید. سر چرخاند دید مردی که چند هفته بود می‌آمد ماهیگیری سازدهنی می‌زند. حسن فقط یک بار سازدهنی دیده بود. توی یک فیلم هندی که پسره برای دختره سازدهنی می‌زد و دختره محل نمی‌گذاشت و روی سنگ‌های رودخانه ورجه وورجه می‌کرد تا بالاخره می‌افتاد توی آب و پسره می‌پرید نجاتش می‌داد و سازدهنی با آب رودخانه می‌رفت. حسن ماهی را انداخت توی سطل دردار و نشست به گوش کردن. مرد سازدهنی را کنار گذاشت و فلاسک کنار دستش را دمر کرد توی در فلاسک که شبیه فنجان بود. حسن پا شد، پاهاش را خشک کرد، پاچه‌های

شلوارش را داد پایین و کفش و جوراب پوشید. وسایلش را جمع و جور می‌کرد که مرد دوباره شروع کرد به ساز زدن. این بار همان آهنگی را می‌زد که بسره‌ی فیلم هندی برای دختره می‌زد.

حسن رسیده بود نزدیکی‌های محمودیه که صدای گاز دادن و بکسوات چرخ شنید. توی خیابان واتس توی برف‌ها گیر کرده بود. حسن زیرلبی گفت «بنده‌ی خدا»، و رفت طرف وانت. راننده مرد هیکل‌داری بود که کلاهی پشمی شبیه کلاه حسن به سر داشت. چشمش که به حسن افتاد گفت «خدا رسوندت داداش». یک ربمی دوتایی وانت را هل دادند تا ماشین بالاخره از توی برف بیرون آمد. راننده پرید پشت فرمان، شبیه را پایین داد و به حسن گفت «ببر بالا! تا به جایی می‌رسونمت.» حسن که هل دادن گرمش کرده بود و به هن‌هن افتاده بود تعارف کرد. از راننده اصرار و از حسن انکار تا بالاخره سوار شد. راننده کلاهش را برداشت گذاشت روی صندلی و گفت «هر جا میری بگو. کوچه پس‌کوچه نباشه گیر کنیم، می‌برمت.» حسن که گفت میرش منیره است ولی تا هر جا که زحمت نباشد، راننده زد زیر خنده. «می‌بینی؟ کار خدا بی‌حکمت نیست. منم دارم میرم امیره.» شبیه را داد بالا، برف روی پشمباف کت و کلفتش را تکاند، بخاری ماشین را روشن کرد، گذاشت دنده یک و آرام گاز داد. وانت توی سرازیری ولیعصر راه افتاد. حسن کلاهش را برداشت. پیشانی‌ش عرق کرده بود. راننده نگاهی انداخت به کلاه حسن و باز خندید. «کلاهامونم که همین همه. مال منو زخم بافته. بافتیاش حرف نداره.» بعد سرش را برد جلو، به آسمان نگاه کرد، پوفی کرد و گفت «لعنت به زمستون و هر چی برفه! حیف تابستون نیس؟»

وسط‌های تابستان بود که حسن سرمای سختی خورد. مادرش گفت «مال اینه که صبح علی‌الطلوع پا میشی میری لب رودخونه. آدم از خنکای سحره که میچاده و دو هفته‌ی تمام بستش به صمغ عربی، به‌دانه و جوشانده‌های جورواجور و اتمام حجت کرد که «ماهگیری بی‌ماهگیری» هفته‌ی سوم حسن با قسم و آیه به مادرش قبولاند که حالش خوب شده و راضیش کرد که همراه همسایه‌ها برود زیارت شاه عبدالعظیم. خودش هم صبح زود شال و کلاه کرد و راه افتاد. کنار رودخانه که رسید دید مردی که سازدهنی می‌زد سر جای همیشگی نشسته.

حسن داشت وسایلش را می‌چید که مرد آمد جلو سلام کرد و گفت «قضا بلا دور، داشتم نگران می‌شدم.»

تا تمام شدن فصل ماهگیری هر سه‌شنبه کنار هم نشستند و ماهی گرفتند و حرف زدند. بیشتر آقای کمالی حرف می‌زد. از تنهایی گله می‌کرد، از خانواده‌اش می‌گفت که اهل شمال بودند و اصرار داشتند برگردد شمال. می‌گفت «سی ساله به تهرون خو گرفتم، ترکش سخته.» حرف‌ها که ته می‌کشید با آقای کمالی از یاد آوردن غم و غصه‌ی زندگی اخم‌هاش تو هم می‌رفت حسن می‌گفت «آقا کمالی، مهمونمون نمی‌کنی؟» اخم‌های آقای کمالی باز می‌شد. دست می‌کرد توی جیب بغل کت سربازی گل و گشادش و سازدهنی را در می‌آورد.

آقای کمالی برای حسن تعریف کرده بود که سازدهنی زدن را خیلی سال پیش از یکی از مشاورهای آمریکایی سازمان برنامه یاد گرفته. مشاور آمریکایی عاشق یکی از منشی‌های سازمان شده بود که یک کلمه انگلیسی بلد نبود و هر چی مشاور می‌گفت فقط لبخند می‌زد. مرد آمریکایی با آقای کمالی که چند کلمه‌ای انگلیسی بلد بود درد دل می‌کرد.



از عشقش به خانم منشی می‌گفت، از غریبی و بی‌همزبانی. آقای کمالی نصف حرف‌هاش را می‌فهمید و نصفش را نمی‌فهمید، با این حال گاهی از آمریکایی برای منشی و از منشی برای آمریکایی پیغام می‌برد و می‌آورد. آمریکایی به آقای کمالی سازدهنی زدن باد داده بود و قراردادش که سرآمده بود با خانم منشی ازدواج کرده بود و با هم رفته بودند آمریکا. دم رفتی سازدهنی‌اش را بخشیده بود به آقای کمالی.

هر بار که حسن پیش مادرش تعریف سازدهنی زدن آقای کمالی را می‌کرد پیرزن بی آن که از روی بافتنی یا دوختنی یا سینی عدس و برنجی که داشت پاک می‌کرد سربلند کند می‌گفت «سازدهنی هم شد ساز؟ بابای خدایا مرزت لا اقل تار می‌زد.»

تا برسند به چهار راه امیراکرم راننده از حسن پرسیده بود که کجا کار می‌کند و خانه‌اش کجای منیره است و زن گرفته یا نه. چراغ راهنمای چهار راه قرمز بود. راننده سرش را برد جلو و چپ و راست خیابان را نگاه کرد. «می‌ترسم ترمز کنم لیز بخورم. علی‌الله! تو ماشین می‌بینی؟» تا حسن سرک بکشد و این طرف آن طرف را نگاه کند، راننده گفت «اللهی به امید نوه و از چهارراه گذشت. بعد خندید و نگاهی به حسن انداخت و گفت «زنم اگه بود کله‌مو می‌کند. همش میگه بالاخره خودتو به کشتن میدی. نه فکر کنی خیلی خاطر مو میخواد، فکر خودشه.» خندید و گفت «داشتم می‌گفتم عقل کردی زن نگرفتی. منو که می‌بینی هفده سالگی زنم دادند و تا اومدم بفهمم دنیا دست کیه چار تا بچه‌ی قد و نیم‌قد دورمو گرفتند. هر چار نام دختر. اولی رو شوهر دادم. حالا موندم تو جهیز دومی که برایش خواستگار اومده. زنم که حالیش نیس. صبح تا غروب راه میفته نو خیابون و قربونش برم از هر چی بگی گرونشو انتخاب میکنه. بیخچال

فریزر دو در، اجاق گاز فلان، رختشویی بهمان. میگم حالا ماشین رختشویی نباشه، آسمون زمین میاد؟ میگه دختر ما چی از دختر مردم کم داره؟ منظورش دختر داداششه. میگم آخه زن، داداشت مغازه داره، صاحب خوننه‌س، اون کجا، من کجا که صب تا شب باید سگدو بزمن واسه یه لقمه نون و سرماه هر چی در می آرم دو دستی بذارم جلو صاحبخونه؟ میگه تو چرا مٹ داداشم نشدی؟ چند لحظه ساکت شد. «نمیگه داداشش از زور کنسی به اینجا رسیده. صب به صب فند بشمره میده دست زنش. مهمون راه خوننه شو بلد نیس.»

آخرین سه‌شنبه‌ی فصل ماهیگیری آن سال آقای کمالی حسن را با اصرار به خانه‌اش دعوت کرد. حسن به عمرش خانه‌ای به این کیفیت و شلختگی ندیده بود و به عمرش کیاب ماهی به این خوشمزگی نخورده بود. آقای کمالی گفت «ماهی اگه تازه باشه و بوی زُهم نده نصف قضیه حله. نصف دیگه چاشنی.» حسن نهرسید چاشنی ماهی چی بوده. یاد آشپز چلوکیابی افتاد که تا از کویده‌اش تعریف می‌کردند باد به خبیب می‌انداخت و می‌گفت «لم داره.» یک بار که حسن لَمش را پرسیده بود آشپز پوزخند زده بود. «اگه بخام به هر جوجه‌ای یاد بدم که خودم از نون خوردن می‌فتم.» حسن دیگه هیچ وقت چیزی نهرسیده بود. فقط ماه‌ها با دقت به دست‌های آشپز نگاه کرده بود. آقای کمالی ظرف‌های غذا را جمع کرد، گذاشت روی تل ظرف‌های نشسته‌ی نوی ظرفشویی و گفت «روغن زیتون و خردل.»

سه‌شنبه‌ی بعد حسن آقای کمالی را دعوت کرد خانه‌شان. گوشت کیاب کویده را صبح اول وقت آماده کرد. بی فصل بود! ماکلی گشت تا ربحان گیر آورد. مادرش وقت پاک کردن و شستن سبزی خُرد و حالا

ریحون به این گرونی لازم بود؟» حسن گفت «ول بده ننه، به دفه که هزار دفه نیر. ما که سالی ماهی به بارم مهمون نداریم.» پیرزن گفت «روی گوشت تنظیف بکش مگس نشینه.» آقای کمالی سیخ پست سیخ کباب خورد و گفت «جان حسن آقا، کباب به این خوشمزگی به صرم نخورده بودم.» مادر حسن گفت «نوش جان!» حسن هم گفت «نوش جان!» و به آشپز چلوکبابی فکر کرد که اگر بو می برد لکش لو رفته حتماً دمغ می شد. سه روز بعد آقای کمالی رفت دم در چلوکبابی و حسن را مجبور کرد مرخصی بگیرد. دو ساعتی توی خیابانها گشتند، بعد رفتند خانه‌ی حسن. آقای کمالی یکبند حرف زد تا بالاخره گفت «خب، چی میگی؟ پول و کار از من، فقط کار از تو.» حسن چارزانو نشسته بود کنار سماور. دست دراز کرد بُرزی از روی فرش برداشت و گفت «وافه چی بگم، نمیدونم.» و به مادرش نگاه کرد. پیرزن استکانهای جای را گرفت زیر شیر سماور و گفت «آخه ولنجک خیلی دوره، میگن خیلی هم سرده.» کار مغازه از همان روزهای اول گرفت.

چند ماهی که گذشت مادر حسن بقچه‌ی کوچکی گذاشت روی فرش، جلو آقای کمالی. «راستش برای روز مبادا پس انداز کرده بودم. حالا اگه میشه برادری کنین حسن هم تو مغازه شریک بشه.» حسن چشم‌هاش گرد شد. آقای کمالی گره‌های دستمال آبی خالدار را به زحمت باز کرد. بعد خندید و صورت چروکیده‌ی پیرزن را مآج کرد.

نزدیکی‌های سینما، راننده مغازه‌ای را به حسن نشان داد. «همین بود که برات گفتم. حالا شده ساندویچ‌فروشی. اون وقت‌ها که مال بابام بود، خرازی بود. خدایا مرز بابام سی چهل سالی گردوندش. من راستش دو سال هم دووم نیاوردم. کی حوصله داره هر روز وابسه دکمه و سنجاق نه

گرد و روبان بفروشه؟ اونم به زنها که تا تصمیم بگیرن چی میخوان به صبح تا شب طول میکشه و تازه سه روز بعد میان که رنگ این دکمه به لباسم نمیخوره، اون تور دور یقه که دادی پهنه یا نازکه یا سولاخاش درشته. همین که مشتری پیدا شد سر ضرب فروختمش. با پولش این قراضه رو خریدم، باقیش هم چند تا تیکه فرش و زلم زیمبوی خونه، بکه زنه غُر زد که فردا پس فردا خواستگار میاد، باید خونه آبرومند باشه. حسن سرش را برد جلو و توی تاریکی و برف سعی کرد مغازه را ببیند.

حسن و آقای کمالی بخچال بزرگتری خریدند و کف مغازه را سنگ کردند. آقای کمالی گفته بود ظرف و ظروف استنلس و میز و صندلی فایرگلاس شیکه. چند باری جلو مشتریها حسن را شریک جان صدا کرده، اما حسن از رئیس گفتن دست برداشت و مدتی طول کشید تا توانست آقای کمالی را راضی کند همان حسن صدایش بزند و چاشنی مخصوص کباب ماهی و لم کباب کوبیده را به تک تک مشتریها بر روز ندهد.

سه شنبهها مغازه را تعطیل می کردند و دو نفری می رفتند ماهیگیری. حساب درآمد هفتهی قبل را می کردند و آقای کمالی با سازدهنی آهنگهای شاد می زد. یک روز که درآمد هفتگی از هر بار بیشتر بود آقای کمالی جد کرد که حسن باید سازدهنی بزند، و حسن که سعی کرد ساز بزند آقای کمالی خندید. حسن هم خندید. وقت برگشتن، وسایل را که جمع می کردند حسن گفت «رئیس، ساز زدن یادم میدی؟» شروع هم کردند، و اگر به جایی نرسید به این خاطر بود که سهیلا خانم پیداش شده بود.

راننده از آینهی جلو نگاهی به پشت سر انداخت و آه کشید. بعد گفت «راستشو بخوای زخم هم بدجوری پيله کرده بود. می گفت صب تا غروب

با زنها میگی می خندی.» دو دستش را کوبید روی فرمان و خندید.  
 «زنها رو که می شناسی، گیر که بدن ولکن نیستن. عقل کردی زن  
 نگرفتی.» چند لحظه ساکت شد، بعد خمیازه کشید و گفت «اما خدا  
 وکیلی خیلی هم بد نیس. شب که خسته کوفته می رسی خونه یکی هس  
 استکان چایی بذاره جلوت، حالتو پیرسه.» نگاهی به حسن انداخت و  
 پرسید «گفتی چند سالته داداش؟»

سهیلا خانم بیست و سه سال بیشتر نداشت. دختر وسطی خانواده‌ای  
 بود که هر شب جمعه می آمدند مغازه. قرار مدار عقدکنان را که  
 می گذاشتند آقای کمالی به مادر حسن گفت «برای من زیادی جوون  
 نیس؟» پیرزن گفت «چه حرفا! بابای خدا یامرزم تو شصت سالگی دختر  
 هفده ساله هوو آورد سر مادرم.» آقای کمالی انگار خیالش راحت شد. با  
 دست زد روی شانهای حسن و گفت «سر و سامون که بگیرم واسه حسن  
 آقا هم دست بالا می کنیم.» مادر حسن کاموای بافتنی را محکم کشید و  
 گفت «چاینون که بیخ کرد آقا کمالی، یکی دیگه براتون بریزم؟»

سهیلا خانم که پا گذاشت به خانه‌ی کمالی، خانه از این رو به آن رو  
 شد. اول بار که حسن رفت دیدن باور نکرد خانه همان خانه است.  
 گجبری و آینه کاری سقف، لوستر چند شاخه، صندلی های دسته طلایی  
 استیل، گوبلن های بزرگ با قاب های طلایی و پرده هایی که مثل موج دریا  
 افقی چین خورده بود. آقای کمالی همه جای خانه‌ی آجری کوچک و  
 قدیمی ساز را به حسن نشان داد. «می بینی چه سلیقه ای داره؟ تازه اینجا  
 رو ندیدی.» و در اتاق خواب را باز کرد. چند دقیقه ای طول کشید تا حسن  
 فهمید چیز صورتی گرد وسط اتاق که دوتا درخت نخل کوچک طلایی به  
 یک طرفش چسبیده بود تخت خواب دونفره‌ی است با رونختی ساتن  
 صورتی. پاتختی ها طلایی بودند، و به آینه‌ی میز آرایش هم نخل طلایی

بزرگی چسبیده بود. آقای کمالی گفت «نمیدونی چقدر گشتیم تا بالاخره از این خوشش اومده. به اتاق نشیمن که برمی گشتند دست آقای کمالی روی شانه‌ی حسن بود. «نمیدونی چه زنیه! هر چی بگم کم گفتم.»

بین ماهیگیری رفتن‌های دونفره کم‌کم فاصله افتاد تا بالاخره قطع شد. آقای کمالی هر سه شنبه گرفتار بود. سهیلا خانم را باید به سلمانی و خیاطی می برد. این مال وقت‌هایی بود که رنو تعمیرگاه بود. رنوی صفر کیلومتر سهیلا خانم مدام صفحه کلاچ می سوزاند. آقاخاچیک که خدای تعمیر رنو بود به آقای کمالی می گفت «خانوم پاش همش رو کلاجه. خب، منم بودم می سوختم!» علاوه بر اینها تغییرات جزئی خانه هم بود، از نجاری و سیم‌کشی گرفته تا به دیوار زدن گویزن‌های جدیدی که سهیلا خانم تا از کارِ خانه فارغ می شد می نشست می دوخت.

حسن مثل سابق تنها می رفت ماهیگیری. جای همیشگی می نشست، قلاب می انداخت و منتظر نُک زدن ماهی به طعمه سازدهنی تمرین می کرد. وقتی که آهنگی را تا حدودی بی اشتباه می زد ذوق می کرد و با خودش می گفت «کاش رئیس بود می شنیده. بعضی وقت‌ها فکر می کرد قبل از آشنایی با آقای کمالی روزهایش را چه جور می گذرانده؟ دلش برای آقای کمالی تنگ می شد.

سر چهار راه سه‌تا ماشین کوییده بودند به هم. چند نفر مرد و زن ایستاده بودند و جر و بحث می کردند. یکی از زنها بچه‌ی کوچکی را نوبی بغل تکان می داد و کنارش پسر بچه‌ای برف‌بازی می کرد. راننده فرمان را داد چپ. از کنار ماشین‌های تصادفی که می گذشت، سرش را بیرون کرد و رو به زنها و مردها داد زد «صلوات بفرستین بابا، بچه‌ها جایند!» شیشه را بالا داد، چند لحظه ساکت ماند و بعد زد زیر خنده.

«از وقتی که نوه دار شدم، نمیدونم چرا هر بچه‌ای که می‌بینم دلم قبلی  
ویلی میره.»

سالگرد تولد دو سالگی رضا کوچولو مصادف شد با آمدن آقای  
اینانلو از آمریکا و مستقر شدنش در آپارتمان هشتاد متری یک خوابه‌ای  
در همایگی مغازه.

اولین شبی که به مغازه آمد و شام خورد، بعد از این که با تعریف از غذا  
سر صحبت را باز کرد شروع کرد به بازی با رضا. بسته‌ای آدامس داد  
دست بچه و جابرجا از آقای کمالی دل برد. آخر شب که منتری دیگری  
نمانده بود نشستند دور یک میز و آقای اینانلو با خوش سروزیبانی و، به  
قول خودش 'جوک گفتن'، سهیلا خانم را به خنده انداخت. حسن  
شش‌دانگ حواسش به توضیح آقای اینانلو درباره‌ی هواکش‌های  
رستوران‌های آمریکا بود که بکهور آقای اینانلو وسط حرف‌هاش گفت  
«گفتم هواکش به چیزی بادم اومد. شما این نزدیکی‌ها شمشینه‌ساز  
نمی‌شناسین؟» حسن که نفهمیده بود آقای اینانلو چی گفته نگاه کرد به  
آقای کمالی که حواسش به رضا بود. «بیا اینجا باباجون، دس به اون نزن  
جیزه.» سهیلا خانم دست کشید به ابروهای نازکش. «این نزدیکی‌ها که  
نه، ولی طرف‌های پل رومی گمونم چندتایی باشه. راستش خودمم همین  
روزا می‌خواستم واسه خونه‌ی خودمون برم سراغشون.» آقای کمالی با  
تعجب چرخید طرف سهیلا خانم. آقای اینانلو رضا را بغل کرد گذاشت  
روی میز و گفت «زحمت نبشه وقتی که رفتید برای منم پرس و جو  
بکنید؟» بعد رو کرد به آقای کمالی. «وسط زمستون که بیرون برف میاد  
خیلی کیف داره آدم بغل آتیش لم بده سوختن هیزم‌ها رو تماشاکنه.»

چون آپارتمان آقای اینانلو جا برای انبار کردن هیزم نداشت شمشینه‌ی  
گازی گذاشت و شبی وسط‌های پاییز سهیلا خانم و آقای کمالی و حسن را

دعوت کرد خانه‌اش. سهیلا خانم عاشق گجبری و مس‌کاری بالای شمشینه شد و از سلیقه‌ی آقای اینانلو تعریف کرد. حسن چند دقیقه محو تماشای آتش هیزم‌های مصنوعی شد که به نظرش عین آتش فیلم‌های کارتون بود. هوا بیرون خنک بود، اما توی آپارتمان آن قدر گرم بود که لُب‌های رضا کوچولو گل انداخت.

آقای کمالی گفت «چطوره شوقازا رو خاموش کنیم؟» شوقاها را خاموش کردند و لای هر دو پنجره را باز گذاشتند. آقای اینانلو شام استیک درست کرده بود با سُس قارچ. حسن از مزه‌ی سُس قارچ زیاد خوشش نیامد، ولی آقای کمالی از دست‌پخت آقای اینانلو تعریف کرد و سهیلا خانم دستور سالاد سیب درختی و گردو را یادداشت کرد. آقای اینانلو گفت «البته آمریکایا جای گردو بلوط میریزن. اینجا که بلوط نیس، هر؟» سهیلا خانم پشت چشم نازکی کرد. «اینجا چی هر که بلوط باشه؟»

بعد از شام آقای اینانلو از زندگی در آمریکا گفت. از آزادی و راحتی، از سرگرمی‌های جورواجور و کانال‌های متعدد تلویزیون، از خانه‌های آمریکا که چقدر بزرگند و چه استخرهایی دارند، از آشپزخانه‌های «اوپن» از این که آمریکا بهشت بچه‌هاست، و بستنی‌فروشی‌هایی دارد با سی و یک جور بستنی. از این که پول در آوردن آنجا چقدر آسان است. «البته به شرطی که تخصص داشته باشی، حالا تو هر رشته‌ای. مثلاً همین کوبیده‌ی شما، میدونین تو آمریکا چقدر می‌گیره؟»

رضا کوچولو خوابش گرفته بود. می‌زد به صورت آقای کمالی و می‌گفت «بریم، بریم.» حسن از گرما کلافه شده بود. ولی سهیلا خانم دل نمی‌کند. با دقت به حرف‌های آقای اینانلو گوش می‌داد و پشت هم سؤال می‌کرد، درباره‌ی خانه‌های آمریکا و خرید با کارت اعتباری و آخرین



برنامه‌های خواننده‌های ایرانی. آقای اینانلو که گفت بیشتر خواننده‌های ایرانی در لس‌آنجلس مشریش هستند و کاش هکس‌هایی را که با تک‌تکشان انداخته بود همراه داشت، سهیلا خانم چشم‌هاش برق زد و نفس داشت بند می‌آمد.

وقت برگشتن، سوار پیکان آقای کمالی که شدند، سهیلا خانم بازوی شوهرش را چسبید. «کمالی، بیا بریم آمریکا.» رضا که صدلی عقب بغل حسن بود از پشت می‌زد توی سر پدرش و فریاد می‌کشید «بریم، بریم.» آقای کمالی یک هفته‌ی تمام مغازه نیامد. به حسن گفت «داریم آشبزخونه رو 'اوپن' می‌کنیم.» سهیلا خانم از آقای اینانلو خواهش کرد برود ببیند آشبزخانه خوب شده یا نه، و با نظر آقای اینانلو برای آشبزخانه‌ی جدید قفه‌های سفید خرید با نقش نخل‌های طلایی.

آقای کمالی که آشبزخانه را به حسن نشان می‌داد گفت «هر چی قفه‌فروشی تو شهر بود زیر پا گذاشتیم تا اینا رو پیدا کردیم. با وسایل اتاق خوابمون جور.» شب که حسن برای مادرش تعریف آشبزخانه را کرد پیرزن زد زیر خنده. خوب که خندید چند لحظه ساکت ماند، بعد گفت «توی همچین مطبخ بی در و پیکری اگه یکی بخواد والک پلو دُرس کنه چی؟» حسن گفت «چی؟» پیرزن به زحمت از روی زمین بلند شد، در اتاق را باز کرد و دست به زانو از سه پله پایین رفت. دم در مستراح ته حیاط زیر لب گفت «بوش دنیا رو ور میداره.»

راننده داشت می‌گفت «رفیق خوب نعمته. این طور که تعریف می‌کنی شریکت باید مرد با خدایی باشه، ولی خُب، تو خودت هم خیلی آقایی.» سرش را گرداند طرف حسن و براندازش کرد. «فقط از من به تو نصیحت، خواستی زن بگیری، حواست باشه دور قر و اطواری‌هاشو خیط بکنی.»

سهیلا خانم موها را ماش کرده بود و حالا تقریباً هر شب می آمد مغازه. اغلب همان وقت سر و کله‌ی آقای اینانلو هم پیدا می شد. می نشستند و حرف می زدند. یک شب آخرین مشتری رفته بود و حسن روپوش سفیدش را توی پتو آویزان می کرد که شنید سهیلا خانم به آقای اینانلو گفت «هر چی میگم نوگوشش نمیره، شما بش بگین.» آقای اینانلو گفت «آقا کمالی بد فکری هم نیست ها.» آقای کمالی خندید. رضا را انداخت هوا و گرفت و گفت «تو چی میگی باباجون، ها؟ هر چی پسرم بگه.» رضا موهای پدرش را کشید. «بریم، بریم بفک بخریم.» سهیلا خانم پشت چشم نازک کرد. «فکر خودمون نیستی، فکر آینده‌ی این بچه باش.»

دورانی که آقای کمالی زود می رفت خانه یا سهیلا خانم زیاد می آمد مغازه تمام شده بود. آخرین مشتری را که راه می انداختند و آشپز و کمک آشپز و ظرفشوی افغانی که خدا حافظی می کردند و می رفتند آقای کمالی روزنامه‌ی عصر را بهن می کرد روی میز دخل و گاهی نیم ساعت تمام خیره می شد به یک صفحه بی آن که ورق بزند. اغلب به حسن می گفت «تو برو، من کرکره رو می کشم.» حسن که برای مادرش تعریف می کرد پیرزن سر تکان می داد.

آقای اینانلو اگر نه هر شب، یک شب در میان می آمد. کباب کوبیده یا کباب ماهی می خورد همراه سبزی خوردن که مشت مشت می گذاشت دهنش و با آقای کمالی پچ‌پچ می کرد. حسن اگر بیکار بود کناری می ایستاد و خیره می شد به مقوای روی دیوار. «سبزی خوردن این مکان با روکال ضد عفونی شده است.» ضد عفونی کردن سبزی خوردن و نوشته‌ی روی مقوا از ابتکارهای سهیلا خانم بود که گفته بود «این جوروی مشتریها میفهمن اینجا کبابی کلاس پایین نیست.»

آقای اینانلو با تکان سر و دست حرف می زد، آقای کمالی سرش را

زیر می انداخت و با نمکدان روی میز بازی می کرد. گاهی سر تکان می داد، گاهی هم می گفت «آخه —» اما بقیه ی حرف هاش را آن قدر یواش می گفت که حسن نمی شنید. دستمال نم داری را که همیشه توی جیب روپوش سفیدش داشت می کشید روی میزها و از خودش می پرسید اگر آقای کمالی برود آمریکا دلش برای کی از همه بیشتر تنگ می شود؟ آقا کمالی، رضا کوچولو یا سهیلا خانم؟

یک روز قبل از ظهر که هنوز مشتری های ناهار پیداشان نشده بود آقای کمالی با چشم های سرخ و ورم کرده دیرتر از معمول آمد مغازه. به حسن گفت «دیشب تا صبح نخوابیدم. میدونی که سهیلا جد کرده بریم آمریکا. دیشب اونقدر از خویبای اونجا گفتم که دم دمای صبح که چشمم گرم شد، خواب دیدم تو آمریکا به کبابی چهار طبقه دارم که پله برقی داره.» اولین مشتری ناهار وارد شد و حسن راه افتاد برود سفارش غذا بگیرد. آقای کمالی آستین روپوش سفید حسن را کشید. «تو هم توی خوابم بودی، واساده بودی کنار پله برقی.»

شب که حسن ماجرا را برای مادرش تعریف کرد، پیرزن استکان چای را زیر شیر سماور گرداند و گفت «وقتی مرد بره زن بگیره بسند و سال دخترش، بایدم بیه این هوا هوسا روبه تن بماله.» حسن استکان چایش را توی نعلبکی چرخاند. «آقا کمالی ازم پرسید دوست دارم برم آمریکا؟» پیرزن درجه ی سماور را از روی 'جوش دائم' آورد روی 'داغ' و گفت «چاینو بخور یخ نکنه.»

حسن گرمش شده بود. شال گردنش را باز کرد و تا کرد گذاشت توی کلاهش. راننده می گفت «گفتم هر کلاسی میخوان برن، خرجش رو چشم. گلدوزی، خیاطی، هر چی. هر چی الا کلاس آرایش. از این قرتی

بازی‌ها خوشم نیاید. زن باید عوض قر و فر فکر خونه زندگی باشه. شکر خدا دخترم هر چارناشون تو نجابت و خانمی حرف ندارن. دختر سویم —»

سهیلا خانم شروع کرد به انگلیسی یاد گرفتن. هفته‌ای سه روز کلاس می‌رفت. به آقای کمالی می‌گفت باید انگلیسی‌اش را تقویت کند و اصرار داشت رضا کوچولو خودش را 'مامی' و آقای کمالی را 'دَدی' صدا کند. جلو آقای اینانلو با بچه انگلیسی حرف می‌زد. «کام هییر رضی، وات ایز دیس؟» بچه می‌خندید و موهای مادرش را می‌کشید.

آقای اینانلو هر شب برای آقای کمالی و سهیلا خانم حساب می‌کرد با پولی که از فروش مغازه و خانه و اسباب و اثاث و پیکان و رنو به دست می‌آوردند، وقتی که تبدیلش کنند به دلار، در آمریکا مغازه‌ی چند متری می‌توانند بخرند و پیش قسط چه جور خانه‌ای را بدهند. دستش را می‌گذاشت روی شانه‌ی آقای کمالی و می‌گفت «واسه راحتی خیال تو، منم حاضرم شریک بشم که فکر نکنی دارم حرف بامفت می‌زنم.» بعد ساکت می‌شد و سرش را زیر می‌انداخت. سهیلا خانم یکی از انگشترهاش را دور انگشت می‌چرخاند و می‌گفت «شما واقعاً به ما لطف دارین.» آقای اینانلو روی صندلی جابه‌جا می‌شد. «اختیار دارین، رفاقت مال همین وقت‌هاست دیگه.» و سهیلا خانم لبخند می‌زد، سرش را زیر می‌انداخت و انگشتر دیگری را دور انگشت می‌چرخاند. حسن با رضا کوچولو بازی می‌کرد بچه حوصله‌اش سر نرود و از خودش می‌پرسید کباب کوبیده‌ای که آقای کمالی در آمریکا درست کند مزه‌ی کباب کوبیده‌ی خودشان را می‌دهد یا نه؟

شبى به مادرش گفت «کاش می‌شد به بار از اون کوبیده بچشم.» پیرزن

زد زیر گریه. «آخر همری می‌خوای ولم کنی بری؟ شیرمو حلالیت نمی‌کنم.» حسن دستپاچه به فرآن روی طاقچه قسم خورد که چنین خیالی ندارد.

رسیده بودند نزدیکی‌های منیره. راننده گفت «می‌فهممت داداش. لعنت به هر چی رفیق بده. همین رفیقان که آدمو به روز سیاه می‌شون.»

آقای اینانو می‌گفت دنبال آدم مطمئن می‌گردد که بتواند برای خانواده‌ی کمالی ویزا جور کند. یک شب با عجله پرید توی مغازه و گفت «آقا کمالی بزن بریم. طرفو پیدا کردم. باش حرف زدم. فقط می‌خواه یکی از شماها رو بین مطمئن شه کلکی تو کار نیس. به نک با میریم برمی‌گردیم.»  
مغازه خلغله بود.

آقای کمالی به میزهای پر نگاه کرد، بعد به مشتری‌هایی که متظر نوبت دم در ایستاده بودند، بعد به حسن. گفت «حالا که نمیتونم. همیشه فردا بریم؟» آقای اینانو شانه بالا انداخت. سهیلا خانم با عجله گفت «من و رضا رو بین خیالش راحت میشه؟» آقای اینانو نگاهی به سهیلا خانم انداخت، نگاهی به آقای کمالی و گفت «آره، گمونم.» سهیلا خانم دست رضا را گرفت کشید و بی‌خدا حافظی همراه آقای اینانو رفت. آخر شب آقای کمالی حساب چند تا میز را با هم قاطی کرد و با یکی از مشتری‌ها دعواش شد.

راننده دست راستش را از روی فرمان برداشت و چند بار زد به شانه‌ی حسن. «بارک‌الله! همون اول که دبدمت فهمیدم بامعرفتی. زن مبتونی چند

تا بگیری، بچه هر چند تا بخوای میتونی پس بندازی، دوست و رفیق فراورونه. از چی آدم فقط یکی داره؟ مادر! هر کاری واسش بکنی کم کردی.»

مادر حسن هر شب که حسن خانه می‌آمد پله می‌کرد. «باهاش حرف زدی؟»

از وقتی که صحبت آمریکا رفتن آقای کمالی شده بود مادر حسن با یکریز سهیلا خانم را لمن و نفرین می‌کرد یا به حسن می‌گفت باید زودتر با آقای کمالی حرف بزندی و تکلیف شراکشان را روشن کنی. حسن می‌گفت «آخه هنوز که تصمیم جدی نگرفته.» پیرزن بُراق می‌شد. «تصمیم جدی رو اون پتیاره باید بگیره که گرفته. تو کلاه خودتو بچسب باد نبره.» حسن مدام امروز و فردا می‌کرد. دلش نمی‌آمد با آقای کمالی حرف بزندی. نه درباره‌ی آمریکا رفتن، نه درباره‌ی شراکت و نه درباره‌ی این که چند بار دیده آقای اینانلو سهیلا خانم را چند کوچه پایین‌تر از مغازه کنار رنوی زرد پیاده کرده. این آخری را به مادرش هم نگفته بود. مادرش همین جوری هم به اندازهی کافی از سهیلا خانم بدش می‌آمد و مدام می‌گفت «آخرش این مرد نازنینو آلاخون و الاخون میکنه.»

حسن با اصرار راننده را مجبور کرد توی کوچه نیچد. هر چه کرد راننده بول نگرفت. «چوبکاری میکنی داداش، حالا که با هم رفیق شدیم؟» نشانی خانهای حسن را گرفت و نشانی مغازه را. «حتماً بهت سر می‌زنم. اصلاً به شب دست اهل و عیالو می‌گیرم میام مغازه. طاهره، دختر سومیم عاشق کباب ماهیه.» حسن گفت «حتماً تشریف بیارین. قدمتون رو چشم.» پیاده شد و راه افتاد.

به خانه که رسید پاهاش از سرما گزگز می‌کرد. مادرش تشت آب گرم را گذاشت بغل رختخواب. یک مشت نمک ریخت توی تشت و گفت «کفش و جورابتو بکن، پاهاتو بذار این تو. آدم از پا می‌جاد. پاهاش حرف زدی؟»

حسن نشست روی چارپایه‌ی کنار رختخواب و پاهاش را گذاشت توی تشت. شت‌هاش را بالا پایین برد و آب شلپ شلوپ کرد. یاد زری افتاد، ولی هر چه کرد فیافه‌اش پادش نیامد. توی رختخواب که دراز کشید یاد دختری هندی افتاد که پسرهای فیلم برایش سازدهنی می‌زد. توی ذهنش زری و دختر هندی هر دو شکل سهیلا خانم بودند، با موهای مشر کرده و ماتیکی قرمز و لاک ناخن جگری. فکر کرد طاهره دختر سومی راننده‌ی وانت چه شکلی است؟ مادرش از نو گفت «بالاخره باش حرف زدی؟» حسن خودش را زد به خواب.

صبح روز بعد حسن با جیرجیر در اتاق از خواب بیدار شد. مادرش می‌گفت «چه سوز و سرمای. پاشو، پاشو زیر شیر حیاط آتیش روشن کن. لوله یخ زده.» حسن لحاف را کنار زد. پاشد رفت طرف پنجره، پشت دری را پس زد و نگاه کرد. برف بند آمده بود. برگشت رختخوابش را جمع کند که پیرزن داد زد «اول به فکری واسه آب بکن، میخوام چای دم کنم.»

حسن که وارد مغازه شد دید آقای کمالی دارد کاغذ بزرگی می‌چسباند به دیوار پشت دخیل. حسن سلام کرد و آقای کمالی زورکی لبخند زد. بعد سرش را پایین انداخت و گفت «سهیلا گفته چیزهایی رو که می‌خوایم بفروشیم بزنم تو مغازه. شاید از مشتریا یکی خواست.»

تا نزدیکی‌های ظهر پشت یکی از میزها نشستند و آقای کمالی حرف

زد. درباره‌ی مغازه، شراکشان، حساب و کتاب‌ها. حرف‌ها به نظر حسن معقول آمد. منصفانه‌تر از این ممکن نبود. با این حال جواب را موکول کرد به فردا، بعد از صلاح مصلحت با مادرش.

آن شب بعد از مدت‌ها آقای کمالی زود رفت خانه. حسن قبل از بستن مغازه پشت دخیل ایستاد و کاغذ را خواند. همه‌ی آن چیزهایی که در خانه‌ی آقای کمالی دیده بود: مبل‌های استیل، تابلوهای گویلن، تختخواب صورتی با نخل طلایی، سه چرخه و رورونکِ رضا کوچولو. قیمت‌ها به تومان بود. با کمی فاصله و با دستخطی متفاوت، آخر همه نوشته شده بود: وسایل ماهیگیری. قلاب، چوب سه متری، فلاسک روسی، پریموس. حسن به قیمت‌ها نگاه نکرد.

بهار آن سال اولین سه‌شنبه‌ای که حسن رفت ماهیگیری کلی ماهی گرفت. ماهی‌ها را انداخت توی سطل دردار، وسایلیش را جمع کرد و سازدهنی را از جیب کت سربازی درآورد. چند بار کشیدش به آستین کت و نگاهش کرد. از سازدهنی خودش بزرگ‌تر بود. نصفش قرمز، نصفش طلایی. روی قسمت قرمز جابه‌جا خش افتاده بود. حسن سرش را بلند کرد. به درخت‌های آن طرف رودخانه نگاه کرد، به آب و به سنگ‌های جلو پاش. سازدهنی را نزدیک دهن برد و دست‌ها را همان‌طور که آقای کمالی یادش داده بود دور سازکاسه کرد. شروع نکرده از جا جست. باید برمی‌گشت خانه. شب قبل چاهِ مستراحِ نه حیاط دهن باز کرده بود. صبح مادرش گفته بود «زودتر برمی‌گردی وایسی بالاسر عمله بنا».



## طعم گسِ خرمالو

(۱)

خانه جهیزش بود. با اتاق‌های بزرگ پرنور و آفتابگیرهای کرکره‌یی و پلکان مریمی که از سرسرای ورودی شروع می‌شد و پیچ می‌خورد تا می‌رسید به اتاق خواب‌ها که طبقه‌ی بالا بود. زیرزمین آبنمایی داشت که فرشته‌ای با نگاه مات و سطحی ایستاده بود خیره به حیاط. حیاط با سنگریزه فرش شده بود. دورتادور حوض باغچه بود، با بوته‌های نسترن و گل سرخ و یک درخت خرمالو.

عروسی را در خانه‌ی بدری گرفتند، خانه‌ای بزرگ‌تر در محله‌ای قدیمی. از هفته‌ها قبل اسباب می‌آوردند خانه‌ی عروس که آن زمان بالای شهر بود: تخت‌خواب بزرگ چوب گردو با پشه‌بند تور سفید، چلچراغ‌های بلور و پرده‌های مخمل با شرابه‌های طلایی، گنجه‌ها و راحتی‌ها و میز و صندلی‌های کنده‌کاری، ظروف چینی، دیگ‌های مسی و کارد و چنگال نقره. همراه همه، سرجه‌ازی عروس، ابراهیم و گلبانو زن و شوهر خانه‌زاد. خانه برای بیش از ده نفر جا و اثاث داشت.

سال اول ازدواج به تدارک سفر و رفت و برگشت به فرنگ گذشت. ماه عسل که هدیه‌ی پدر داماد بود. هروس دیدنی‌های ندیده‌ی دنیای نور با شوقی بی‌گانه کشف کرد - بازو در بازوی شوهر که سن و سالی داشت، با سفرهای بسیار و تجربه‌های فراوان و لذتش حالا، دیدن شادی و اشتیاق همسر بلندبالای نوجوانش بود. از سفر که برگشتند سال دوم ازدواج با پاگشاها شروع شد. خانواده‌ی داماد همه صاحب عنوان و لقب، با خانواده‌ی هروس که دگرگون شدن دوران هنوز تأثیری در حد و حدود املاکشان نکرده بود، در پذیرایی از هروس و داماد سابقه گذاشتند. سال سوم هروس و داماد در خانه‌شان میهمانی‌ها دادند. چشم‌روشنی‌ها از زیبا شروع شد و به عالی و خیره‌کننده ختم. سال چهارم را خانواده‌ی هروس ظاهراً آرام، در تشویش و نگرانی گذراند. بی‌بی‌های خانواده‌ی داماد هلنی شد.

درخت خرمالوی کنار حوض که به بار نشست، زن و شوهر برای بار دوم راهی فرنگ شدند. این لوبت با تدارک کمتر و بی‌سروصل‌تر، به خرج پدر هروس. دیدنی‌ها این بار به چشم زن بی‌رنگ بود و مهربانی‌ها و دلداری‌های شوهر بی‌فایده. اطبای حاذق فرنگ هم سر در نیاوردند.

چند سال بعد به انتظار گذشت و سفره انداختن‌های بسیار و نذر و نیاز. خیلی‌ها دلیل نگستن پیوند را زیبایی و جوانی خانم خانه دانستند و خیلی‌ها دست و دل‌بازی پدر زن. دهمین سالگرد ازدواج که شد و بچه‌دار نشدن محرز، شوهر ریزریز شروع کرد. «خانم، رضایت بدهید. بفروشیدش جایی کوچک‌تر بگیریم.»

خانم با موهای یک‌دست سیاه و ابروهای پیوسته، از هر جا ایستاده یا نشسته بود سر می‌گرداند طرف پنجره‌ای رو به حیاط. «نور به قبرش بیاره.

روزی که اجازه داد وصلت ما سر بگیره گفت 'خانه نمیدم که فردای روز بفروشی خرج سفر فرنگ شازده کنی.'

روز قبل از عقدکنان پدر و دختر حیاط خانه را دور زده بودند. پدر پای هر دیوار پیچکی نشانده بود و کنار حوض نهالِ نحیف خرمالو را. دختر آب ریخته بود روی دست‌های گل‌آلود پدر، و پدر گفته بود «بادت باشه! زن تا وقتی خانمه که خانه‌ای برای خانمی داره.»

خانم کنار پنجره می‌ایستاد و به حیاط نگاه می‌کرد. «نور به قبرش بیاره. نه شازده، نمی‌فروشم.» شازده کوچک اندام و موقر، همیشه مرتب و خوش لباس، خیره می‌شد به گل‌های قالی. سر تکان می‌داد. «من سفر نرفته ندارم. فقط یک سفر آخر مانده.» خانم بالبخندی محو حواسش به درخت خرمالو بود. «بین چه باری داده! هزار الله و اکبر به جانش! یادم باشه برای ملوک خانم وزیری امسال پشکش بیشتر بفرستم. عروس‌دار شده.» شازده چشم از قالی برمی‌داشت، بلند می‌شد، در اتاق را باز می‌کرد، می‌بست، از سرسرای وسیع می‌گذشت و از خانه بیرون می‌رفت، پی گشت‌های تنهای هر عصرش.

## (۲)

هر فصل سال و هر سال زندگی لطف‌ها و دل‌مشغولی‌ها داشت. زمستان‌ها هیزم‌سوز اتاق‌ها را روشن می‌کردند. خانم جلو بخاری دیواری می‌نشست و در انتظار بازگشت شازده گلدوزی‌های ظریف می‌کرد روی دستمال‌های چهارگوش رنگی. شال گردن‌های طوسی و قهوه‌یی و سرمه‌یی می‌بافت برای شازده. جوراب از پشم شتر برای پاهای همیشه سرد خودش. گاهی دستکش و کلاه برای بچه‌های اقوام. خسته

که می شد هیزم‌های بخاری را زیرورو می کرد و ابراهیم را می فرستاد انباری ته حیاط پی هیزم. برمی گشت می نشست و کار نانعام را از سر می گرفت. شال‌های بزرگ سه گوش می بافت از نخ کتان برای تابستان و از گُرک برای زمستان که عصرها دوش می انداخت و راه می افتاد به سرکشی کارهای خانه. شام شب را می چشید که گلبانو پخته بود و به ابراهیم می گفت «خروب دیدی آسمون چه رنگی داشت؟ به گمانم امشب برف بیاره.» و ابراهیم می دانست آن شب باید مدام کشیک باریدن برف را بدهد برای هر چه زودتر روفتن پشت بام. گلبانو زیر لب می فرید و وقتی نمی گذاشت به «آش شور شده» و «خورش جا نیفتاده»های خانم.

بهار وقت رسیدن به باغچه بود. ابراهیم شمعدانی‌ها را نشا می کرد و یاس‌های رازفی را کورد می داد. کورد کفتر که هر سال از مغازه‌ی معینی خریداری می شد در محله‌ی پدری. درخت خرمالو را اگر نیاز بود هُرس می کرد و به نسترن‌ها و گل سرخ‌ها می رسید. ییچک‌ها دیوارهای حیاط و نمای خانه را پوشانده بود. روزی که خانم از گلبانو شنید همسایه‌ها اسم خانه‌اش را گذاشته‌اند «خانه‌ی سبزه آن قدر خندید که اشکش درآمد. سه چهار بهار یک بار در و پیکر خانه را رنگ می زدند و ابراهیم سنگریزه می پاشید کف حیاط، جای سنگریزه‌هایی که کسی نمی دانست کی و چطور کم و گم شده بود.

عصرهای تابستان ابراهیم حیاط را آب می داد، روی تخت‌های چوبی جاجیم بهن می کرد و سماور می آورد. گلبانو چای دم می کرد و توی نیشه قلیان گل یاس می انداخت. قلیان نقش و نگاردار یادگار پدر خانم بود و مثل همه‌ی یادگارهای پدر، عزیز. شازده که به خانه می آمد خانم لبخند می زد، «خسته نباشیده» می گفت و استکان چای تازه دم را می سُراند جلو. شازده شاید برای نشکستن دل زن، دو سه بُک به قلیان می زد و از ورای

نقش و نگار شیشه جت و خیز یاس‌ها را تماشا می‌کرد. بعد دست می‌برد توی جیب. قوطی سیگار نقره را که در اولین سفر فرنگ خریده بود، هر دو سه ماه یک بار خانم خودش با دستمال کتانی و میل برف می‌انداخت. شازده سیگاری آتش می‌زد و خانم برایش از بوته‌هایی می‌گفت که در بهار کاشته بودند و حالا گل داده بود. دیوار حیاط را نشان می‌داد که ابراهیم آجرهای ریخته‌اش را مرمت کرده بود. شازده پولکی نژد را که پیشکش هر عید اقوامش بود از اصفهان، فرو می‌برد توی چای داغ، صبر می‌کرد تا پولکی ترک بردارد، درش می‌آورد، می‌گذاشت توی دهان و دنبالش جرعه‌ای چای می‌نوشت. خانم می‌پرسید چه خبرها؟ و شازده برایش تعریف می‌کرد: از ولنگ و واز شدن شهر، از خیابان‌ها و میدان‌ها و محله‌های تازه، از سرکار آمدن آدم‌های جدید، شایعه‌ها. خانم خم می‌شد از روی سنگریزه‌ها برگی را که درخت خرما لو از خود تکانده بود برمی‌داشت و توی دست می‌چرخاند.

کم از خانه بیرون می‌رفت. فقط برای بازدیدهای عید یا گاه اگر هروسی کسی بود از بستگان یا ختم قوم و خویشی نزدیک. پا که از خانه بیرون می‌گذاشت دلشوره می‌گرفت که حتماً دزد می‌آید، که ابراهیم یادش نمی‌ماند باغچه را آب بدهد، که گلبانو شیر پست بام را باز می‌گذارد و آب خانه را برمی‌دارد.

پاییز وقت آماده شدن برای زمستان بود. ابراهیم لوله‌های آب حیاط را گونی‌پیچ می‌کرد، فیرگونی پست بام را واری می‌کرد، هیزم و نفت می‌خرید، گلدان‌های شمعدانی و یاس و حُسن‌یوسف را در گلخانه جا می‌داد و خرما لوها که می‌رسید، پیشکش‌های خانم را برای همسایه‌ها و اقوام و دوستان می‌برد، در سبدهای کوچک سیاه که از طبقه می‌آمد و خانم نویشان گلدوزی‌های رنگارنگش را می‌انداخت.

دریافت سبدی خرمالو از خانهای سبز واقعه‌ای بود میان اقوام و آشنایان. برای طعم دلچسب خرمالوها، یا شاید از وقتی که زنی از اقوام دور مدعی شده بود که پسرکش بعد از ابتلا به مرضی سخت، با خوردن یکی از خرمالوها شفا یافته. زنانی هم بودند که به دنیا آمدن اولین فرزندشان را از برکت خرمالوها می‌دانستند و در جواب پوزخند بدبینان که «پس چرا خودش —» می‌گفتند «چاقو دسته‌اش را نمی‌بره.» حرف‌ها و خبرها که به خانم می‌رسید به درخت خرمالو خیره می‌شد و زیر لب می‌گفت «نور به قبرش بیاره.»

### (۳)

گاهی برایشان میهمان می‌آمد.

ملوک خانم وزیری، سفید و چاق و چله و خنده‌رو با حرکات تند گنجشک‌وار، دوست زمان بچگی خانم. جای پشت جای می‌نوشتید و حرف می‌زد. از عروسی‌ها و زایمان‌ها و مرگ‌ها می‌گفت، از عوض شدن زندگی، از راه‌حل‌های خودش برای آشتی با تغییرات، تا سر آخر که آه می‌کشید و سر تکان می‌داد. «راضی باشیم به رضاش.» زندگی‌اش مصداق کامل جمله‌اش بود. پذیرای یشامدها، خوب و بد و شاد و غم‌انگیز. در عروسی تنها پسرش همان قدر شادی کرده بود که در مرگ دختر دم بختش سوگواری. خانم که می‌گفت «خوش به حالت، به هیچ چیز دل نمی‌بندی،» ملوک خانم سر تکان می‌داد. «زندگی ارزش نداره خواهر.»

دختر خاله‌ها و پسر دایی‌ها و هموزاده‌ها هم می‌آمدند با بچه‌هایشان. خانم از دست بچه‌ها عاجز بود: «گل نچیندا» — «سنگ توی حوض

نیندازید! - آهای و روجک! به درخت خرما لو چکار داری؟ - نرده‌ی پله که جای سُرسره‌بازی نیست! شب به شازده می‌گفت «خدا پشت و پناهشان، ولی امان از بچه‌ها! پنجاه تا آدم بزرگ مهمان داشته باش و دو تا بچه نه!» شازده دقایقی طولانی کتابی را که می‌خواند ورق نمی‌زد.

#### (۴)

نظافت هر روزه‌ی خانه با ابراهیم و گلبانو بود. کف اتاق‌ها و سرسرا را که از سنگ رُخام بود می‌شستند، چوب‌ها را روغن می‌زدند، نقره‌ها را با سرکه و خاکستر و میل برق می‌انداختند و گلبانو مدام از وسواس خانم می‌نالید، چه در غیاب و چه در حضور. خانم شال سه‌گوش را روی شانه جابه‌جا می‌کرد و بُراق می‌شد. «من وسواس دارم؟ این که مواظبم خانه رو سرمان خراب نشه وسواسه؟ حقت بود جای بی‌بی بودی و با عزیزم زندگی می‌کردی. من وسواس دارم یا عزیزخاتون؟» گلبانو سنجاق قفلی چارقُدش را از زیر چانه باز می‌کرد، دویاره می‌بست و می‌گفت «شما به جور، عزیزخاتون به جور.» آن روز یا آن شب خانم بیشتر از همیشه از برنج ناهار یا کوکوسبزی شام ابراد می‌گرفت و گلبانو بیشتر از همیشه زیر لب فُر می‌زد. آخر شب خانم چقلی گلبانو را به شازده می‌کرد. شازده بی‌صدا می‌خندید و کتابی را که می‌خواند ورق می‌زد.

عزیزخاتون صبحی خانم بود. نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد و چادر نماز و لباسش همیشه بوی صابون آشتیانی می‌داد. هیچ بچه‌ای را بغل نمی‌گرفت و هرگز با کسی دیده‌بوسی نمی‌کرد. در خانه‌ی بزرگش اسماً با بی‌بی خدمتکار پیرش زندگی می‌کرد و رسماً با پسرها و هروس‌ها و ده‌ها نوه و خویش و قوم دور و نزدیک بی‌بی که مدام از ده میهمان می‌آمدند. هفته‌ها

می ماندند، می خوردند و می خوابیدند و خانه را روی سر می گذاشتند. عزیزخاتون کاری به این کارها نداشت. صبح تا شب در اتاق پنجدری آفتابگیرش مشغول عبادت بود. رخت و لباس و ظرف‌هایش را فقط بی بی باید می شست و عزیزخاتون از پنجره مراقبتش بود که همه چیز را سه بار آب بکشد. هفته‌ای یک بار بی بی اتاق پنجدری را نظافت می کرد. هر چه در اتاق بود بیرون می آورد، می تکاند و می شست و می سایید و گردشان را می گرفت و دوباره یکی یکی در اتاق می چید. عزیزخاتون روی پله‌های ایوان مراقب می ایستاد، چادر نماز گلریز به سر و تسبیح به دست.

با این که کم از خانه بیرون می رفت، گاه به دیدن برادرزاده می آمد. خانم از یک هفته قبل از روز موعود ابراهیم و گلبانو را هاضی می کرد. گلبانو هر می زد «بنداری خونه تکونی عید» آمدن عزیزخاتون برای خانم کم از عید نبود. خانه را اتاق به اتاق می گشت، اسفند دود می کرد و زیر لب می گفت «نور به قبرت بیاره، متظر عزیزتم.» عشق خواهر و برادر زبانزد اقوام بود.

اگر تابستان بود همه و برادرزاده در حیاط می نشستند. عزیزخاتون دقایقی طولانی به یاس‌ها و گل‌سرخ‌ها خیره می ماند، اشک به چشم می آورد و گاه زیر لب می گفت «بعد رفتش نشتم.» با صدای لرزش استکان لب طلا توی نعلبکی که خانم آرام جلو می سراند، انگار از خوابی سنگین بیدار می شد، دست دراز می کرد و حبه قندی برمی داشت. فقط توی این خانه خیال راحت می نشینم و چای می خورم.» صورت خانم از خوشی گلگون می شد. عزیزخاتون دوروبر را نگاه می کرد و می گفت «دسنت درد نکنه. عین روز اولشه. الحق که دختر برادر می. نور به قبرش بیاره.» سرخی صورت خانم می پرید. بعد از پدر خانه را انگار برای عزیزخاتون می آراست.



## (۵)

آرامش سال‌های خانه را چند اتفاق بر هم زد.

یک روز قبل از ظهر گلبانو از پلکان ماریج افتاد و بجهای را که پس از سال‌ها دوا و درمان چند ماهی بود در رحم داشت از دست داد. خانم جیغ را که شنید به سرسرا دوید. گلبانو غرق خون کف سرسرا افتاده بود و فریاد می‌کشید «بجهام، بجهام!» خانم ابراهیم را فرستاد بی طیب و دست‌بچه هر چه کهنه‌ی گردگیری پیدا کرد انداخت زیر گلبانو که بگریز ضجه می‌زد. خانم خون روی سنگ‌ها را پاک می‌کرد و می‌گفت «چیزی نیست، توکل کن به خدا.» صبح روز بعد و روزهای بعد ابراهیم سنگ‌های سرسرا را آنقدر سایید تا که خانم، عینک به چشم، مطمئن شد لکی بر سنگ‌ها باقی نمانده.

شازده که بازنشسته شد خانم میهمانی بزرگی داد. هفته‌ی قبل از میهمانی به تهیه‌ی غذاها و آماده کردن وسایل پذیرایی گذشت و در هفته‌ی بعد به سر و سامان دوباره دادن به خانه. بالای تالار پذیرایی نشان‌هایی را که شازده طی سی سال خدمت گرفته بود به بالشتکی مخملی سنجاق کردند، و پایین تالار در سینی نقره‌ی بزرگ، مخروط بلندی چیدند از خرمالوهای درشت. مهمان‌ها نشان‌ها را با اصجاب تماشا کردند، در اوصاف خرمالوها گفتند و از غذاها تعریف کردند. خانم مدام مواظب بود همه پیشدستی داشته باشند برای هته‌های آلوی قطره‌طلا و دم‌های انجیر یا با پستی صندلی‌ها دیوار را زخمی نکنند.

حالا شازده روزهایش را بیشتر در خانه می‌گذراند. گاهی در کارهای جزئی به خانم کمک می‌کرد. روزی که چند دانه خرمالو چید، زیر شیر حرض شست و برای خانم آورد، نم اشک به چشم خانم نشست. دیگر

هیچ وقت به روی شازده نیاورد که گشت‌های عصرش روز به روز طولانی‌تر می‌شود.

مرگ گلبانو نیز آرامش خانه را بر هم زد. روزهای عزاداری کوتاه بود اما پی آمد مرگ ادامه یافت. شام و ناهارها ساده‌تر شد و وظایف ابراهیم بیشتر. حالا خانم هم پا به پای ابراهیم کار می‌کرد. مرگ موشی را که هر سال ابراهیم می‌خرید خانم خودش دور تا دور زیرزمین و توی هر سوراخی که در حیاط می‌دید می‌ریخت، و زیر لب زمزمه می‌کرد «نور به قبرت بیاره، می‌گفتی سستی پی‌خانه کار موشه». یک بار که صورت حساب خرید مرگ موش را دید سر ابراهیم داد کشید «چشم روشن! بعد این همه سال نان و نمک خوردن؟» از فردا خودش رفت خرید. نیم ساعت هم در خیابان دوام نیاورد. راه‌ها و مغازه‌ها برایش ناآشنا بود و قیمت‌ها را که پرسید و جواب شنید، گمان کرد فروشنده‌ها دستش انداخته‌اند. نفس‌زنان به خانه برگشت و سر ابراهیم داد زد «قرار بود سنگ نمک بخری! چی شد؟»

بهار سال بعد ابراهیم رفت کدو کفتر بخرد و دست خالی برگشت. مغازه‌ی کودفروشی و همه‌ی خانه‌ها و مغازه‌های اطرافش را خراب کرده بودند برای ساختن بزرگراهی که قرار بود از وسط محله بگذرد. خانم حیرت‌زده پرسید «چی از وسط محله میگذره؟» شازده برایش توضیح داد و حیرت خانم جایش را به گیجی داد.

با تشویق‌ها و غرولندهای شازده، خانم به تغییراتی در خانه تن داد. لوله‌کشی خانه را عوض کرد و آبگرمکن خرید و سیفون گذاشت. ماشین رختشویی و جاروبرقی را روزی بی‌خبر شازده به خانه آورد. خانم تا عصر غرولند کرد و ابراهیم تمام شب از خوشی خوابش نبرد. تنها در یک مورد خانم کوتاه نیامد. خرمالوهای پیشکشی هنوز در سبدهای سیاه طبقه

برای همایه‌ها و اقوام می‌رفت، جای سبدهای پلاستیکی رنگارنگ که حالا فراوان بود و ارزان.

## (۶)

یک روز عصر شازده زودتر از معمول به خانه برگشت، رنگ‌پریده و هراسان. از توضیح‌هایش خانم همین‌قدر فهمید که باید نشان‌ها را سر به نیست کنند. شال سه‌گوش از شانه‌هایش سُر خورد روی زمین. دوید دنبال شازده که رفته بود به تالار پذیرایی. گنج‌های روسی جعبه‌آینه‌ی سراسری داشت. نشان‌ها در آینه دو برابر بودند. خانم فریاد زد «نه!» سال‌ها بود نشان‌ها و دیگر اشیای زنتی جعبه‌آینه را یک روز در میان بیرون آورده بود، به دست خودش گردگیری کرده بود و دوباره با حوصله چیده بود. شازده از نو توضیح داد. از حال و اوضاع گفت، از دگرگونی‌ها. خانم شنید و نشنید، فهمید و نفهمید. حواسش به شازده نبود. پی راه چاره می‌گشت. پیدا کرد.

شب دیروقت باغچه را کندند. بوته‌ی گل سرخی را درآوردند، نشان‌ها را لای کیسه‌های پلاستیکی پیچیدند و چال کردند و بوته را سر جای اول نشانند. تا ده روز هر صبح اولین کارِ خانم رفتن به حیاط و واریسی بوته‌ی گل سرخ بود. روزی دو بار باغچه را آب داد تا روز یازدهم که غنچه‌های تازه‌ی گل سرخ را دید و آرام گرفت.

این روزها شازده کم از خانه بیرون می‌رفت. بیشتر وقت‌ها رادیویی را به گوش می‌چسباند که خانم سر در نمی‌آورد با این کوچکی چطور همه‌ی فرستنده‌های دنیا را می‌گیرد. آب دادن هر عصر باغچه شد عادت شازده، و شب‌ها که خانم جلو میز آرایش سه‌آینه می‌نشست و موهای سفیدش را

شانه می‌زد صدای پای شازده را می‌شنید که در خانه راه می‌رفت و قفل‌هایی را که تازه به درها و پنجره‌ها زده بود سرکشی می‌کرد.

## (۷)

آن سال خانم برای هیچ کس خرمالو نفرستاد. کسی در شهر نمانده بود. یک روز صبح از خانه بیرون آمد، از خیابان‌های خلوت خاک گرفته گذشت و خرمالوها را برد اما مزاده صالح. جز این یک بار که نذر داشت پا از خانه بیرون نگذاشت. خواهش‌ها، اصرارها، تغییرها و فریادهای شازده اثر نکرد. خانم هر شب در یکی از اتاق‌ها می‌خوابید و شهر که بمباران می‌شد زیر لب دعا می‌خواند، و با صدایی کمی بلندتر به شازده می‌گفت «شما برو! شازده می‌گفت «یعنی یک مشت سنگ و آجر —» خانم زیر لب دعا می‌خواند. شازده سر در نمی‌آورد.

سال بعد شازده مُرد. روزی ابری بود اوایل پاییز. تابوتش را که از خانه بیرون می‌بردند، خانم شیون زد و اشک ریخت. سر تابوت گرفت به یکی از شاخه‌های درخت خرمالو. خرمالوی کالی به زمین افتاد و زیر پای مشایعین له شد. خرمالوهای آن سال که رسید خانم در سبدهای پیشکشی دستمال‌های سیاه انداخت.

ملوک خانم وزیری از هیچ کمکی دریغ نکرد. نه فقط در مراسم هفت و جهلم شازده که در همه‌ی این عصرهای تنهایی. سر زدن‌های هر روزش شد عادت هر دو زن. ملوک خانم می‌گفت «عادت می‌کنی خواهر. آدمیزاد به همه چی عادت می‌کنه.» و خانم صبح تا شب پابه‌پای ابراهیم و گاه خیلی بیشتر از ابراهیم به خانه می‌رسید و می‌کوشید عادت کند. ولی خانه گویی حوصله‌اش سر رفته بود. شلخته شده بود و بدقلق. هر روز

یک چیزش لنگ می‌زد، و خانم هر جا را درست می‌کرد جای دیگریش خراب می‌شد. روزی که لوله‌ی آب حیاط ترکید و زیرزمین را آب برداشت، خانم نشست زیر درخت خرمالو و گریه کرد.

## (۸)

عصر تابستان بود و ملوک خانم وزیری نیم ساعتی بود حرف می‌زد «چهارهات همینه خواهر. من که بالاخره تصمیمی که خیلی وقت پیش باید می‌گرفتم، گرفتم. ما دونا پیرزن خونه به این بزرگی می‌خواهیم چکار؟ گیرم مال من یک هوا کوچک‌تر از مال شما. باز برای زن تنها بزرگه. بهروزم خیلی وقته اصرار داره که بفروش بیا نزدیک ما آپارتمان بخر.» زیر بار نمی‌رفتم. حالا می‌بینم راست می‌گه. صبح تا شب کارم شده رفت و روب و ساییدن و پی تعمیرکار دوردن که بیا پیچ سفت کن و لوله درست کن. نه خواهر، نمی‌کشم! حالا که به قیمت خوب می‌خرند، می‌فروشم. آپارتمان می‌خرم و جانم خلاصه.

خانم به درخت خرمالو نگاه می‌کرد، به بوته‌ی گل سرخی که نشان‌های شازده زیرش جال بود، به پیچک‌های سبز. یاد روزی افتاد که خبر هزیزخاتون را آوردند. کنار حوض ایستاده بود. چند شاخه نترن در یک دست و قیچی باغبانی در دست دیگر. خبر را که شنید نشست لبه‌ی پاشویه. نترن‌ها پخش آب شدند. خیره به گل‌ها قیچی را باز کرد و بست. باز کرد و بست. سر بلند کرد و رو به درخت خرمالو گفت «حالا دیگه برای کی؟»

آنقدر حرف نزد تا ملوک خانم تخفیف داد. «لااقل متاجر بیار. میدونم به پولش محتاج نیستی. اما همنفس که هست. شهر پر شده از

دزد. انگار بو می کشند خونه‌ی اهیانی کجاست، توش زن تنها. هزار تا قفل و کلون هم به در و پنجره بزنی، در امان نیستی. ابراهیم که بدتر از من و شما پیر شده و کاری از دستش بر نیامده. خانم که خیره شده بود به سنگریزه‌ها سر بلند کرد. آن طرف حیاط ابراهیم شلنگ بلند را با زحمت به دنبال می کشید و باغچه آب می داد.

روزی که آخرین تکه‌های جهیز را به خانه‌ی هروس می آوردند دو باربر قوی هیکل، عاجز از حمل صندوق سنگین، در سرسرای خانه بنای فرولند گذاشتند. خانم از بالای پلکان ماریج شاهد بگومگوی باربرها بود با گلبانو. ناگهان نور خورشید از پنجره‌ی ییضی پشت سر لحظه‌ای به دست‌های خانم ناید و برقی الماس انگشتر نامزدی حواسش را پرت کرد. انگشتان باریک و ظریفش را چند لحظه روی نرده‌ی چوبی کنده‌کاری رقصاند. با صدای «ماشاه‌الله بگیده گلبانو که سر بلند کرد، دید ابراهیم صندوق را روی سر گرفته از پله‌ها بالا می آید.

نگاه مبهوت باربرها هنوز یادش بود. به دست‌هایش نگاه کرد، به رگ‌های کبود و پوست چروکیده. چند سال بود انگشتر به انگشت نکرده بود؟ ورم دست‌ها که شروع شد انگشتر نامزدی و حلقه‌ی ازدواج را به زحمت از انگشت بیرون کشید و جمبه‌ی جواهرش را باز کرد. جمبه‌ی آبنوس یکی از هدیه‌های بی‌شمار شازده بود در دوران نامزدی. دورتادور نقش پرنده و گل داشت و درش که باز می شد آهنگ می زد. آهنگ را کمابیش به یاد می آورد. چند وقت بود جمبه را باز نکرده بود؟ برای ملوک خانم از نو جای ریخت و با ناک پا سنگریزه‌ها را پس و پیش کرد. داشت فکر می کرد.

مدتی بود شب‌ها می ترسید. گاه حتی وسط روز صدای باز و بسته شدن در می شنید یا ناپ تاپ قدم‌هایی در سرسرا. هول برش می داشت

و بلند می شد راه می افتاد. درها و پنجره ها را امتحان می کرد و آفتابگیرها را که حالا همه قفل داشت. نیمه شبی یکی از پنجره های کتابخانه ی شازده را که تکان داد یک لنگه ی آفتابگیر از لولاکنده شد و افتاد توی کوچه و صدای افتادنش همه جا پیچید. خانم میخکوب از ترس، دقایقی طولانی از جلو پنجره تکان نخورد. توی کوچه چراغ هیچ خانه ای روشن نشد. جای ملوک خانم که تمام شد خانم به آوردن مستاجر رضایت داد.

## (۹)

ملوک خانم وزیری گفته بود همانی که می خواستی. متین و موقر و بی سر و صدا. توی دانشگاه درس میده. تاریخ یا هنر یا همچنین چیزی. همین دو تا اتاق زیرزمین برایش کافیه. ضمانتش هم با من. دوست زمان بچگی بهروزه.

آخرهای تابستان بود.

خانم مرد جوان را دور زیرزمین گرداند و اتاق ها را نشان داد. حمام و دستشویی توی همین هفته آماده ست. می ماند رنگ زدن در و دیوار و برداشتن آبنما. مرد بلندقد و لاغراندام بود با صدایی خوش آهنگ. «نه! آبنما باشه لطفاً. اگر اشکالی نداره.» خانم یک لحظه بی حرکت ماند. بعد صورتش گل انداخت. «خوششان میاد؟» مرد به فرشته ی وسط آبنما نگاه کرد و لبخند زد.

حالا شب ها راحت تر می خوابید. خانه هم گویی دست از بدادایی برداشته بود. شبی اگر چکه می کرد یا سیم برقی اتصالی، مستاجر به کمک می آمد. بی سر و صدا بود و به ندرت مهمان داشت. خانم وقت گلدوزی، در وقفه های طولانی ناشی از لرزش خفیف دست و سوزن

چشم، سر تکیه می داد به پشتی راحتی رویه زرشکی و فکر می کرد مرد به این نازیبی چرا تنهاست؟ فراموش می کرد از ملوک خانم وزیری پرس و جو کند. از وقتی که ملوک خانم به آپارتمان کوچکی نزدیک خانه ی پسرش نقل مکان کرده بود، در دیدارهای دیر به دیر حرف برای گفتن زیاد بود. روزی که از پشت پرده ی مخمل سبز، دید مستأجر زنی را تا در حیاط بدرقه می کند، بعد از سال ها از ته دل خندید. پاییز آن سال ابراهیم دو سبد خرمالو به زیرزمین برد.

آمدن زن را که می دید پرده های مخمل را می کشید. به حیاط نمی رفت، یا اگر می رفت به پنجره های زیرزمین نگاه نمی کرد. گاهی با خودش می گفت «شبی شام دھویشان کنم». غذاهایی را در ذهن ردیف می کرد. به تالار پذیرایی می رفت، جلو گنجه می ایستاد و ظروف چینی را نگاه می کرد. روی همه قتر نازکی خاک نشسته بود. آخرین بار کی میهمانی داده بود؟ میهمان ها چه کسانی بودند؟ چند وقت بود چینی ها را گردگیری نکرده بود؟ بادش نمی آمد. کثوهای گنجه را بیرون می کشید. قاشق چنگال های نقره، پیچیده در پارچه های کتان کلفت سیاه شده بودند. با خودش می گفت «شاید اصلاً خوششان نیاد. دو جوان چه حرفی دارند با من پیرزن؟»

صبحی خیلی زود، جمباتمه زیر بوته ی نسترن، حلف های هرز باهجه را می کند که در زیرزمین باز شد و مستأجر و زن جوان بیرون آمدند. خانم دستپاچه شد. زن ریزنقش بود. رویوش لیمویی پوشیده بود و کفش های پاشنه بلند. هینک آفتابی بزرگی زده بود. خانم فکر کرد بماند؟ بایستد؟ برود؟ تردیدش آن قدر طول کشید تا مستأجر و زن رسیدند کنار درخت خرمالو. بوته ی نسترن بزرگ بود و پر شاخ و برگ. مرد گفت «هنوز نرسیده. چندتایی برات می چینم. روی درگاهی پنجره زودتر میرسه». زن سر بلند کرد به خرمالوها نگاه کرد. خانم پشت نسترن لبخند معذبی زد.



زن گفت «خرمالو دوست ندارم. گسه» لبخند از لب‌های خانم پرید. مرد گفت «رسیده‌اش گس نیست.» زن گفت «دیرم شده، خداحافظ.» مرد در حیاط را آرام بست، از کنار باغچه گذشت و به زیرزمین رفت. سر راه خم شد برگری را که درخت خرمالو از خود تکانده بود برداشت توی دست چرخاند. زانوهای خانم درد گرفته بود.

عصر روز اول هر ماه مستاجر تقه‌هایی آرام به در بزرگ سرسرا می‌زد. خانم به استکانی چای با پولکی میهمانش می‌کرد. سال‌ها بود در مصرف پولکی صرفه‌جویی می‌کرد و به هر کس می‌رسید خواهشش این بود که «اگر مسافری از اصفهان آمد —» تا روزی که ملوک خانم باکیسه نایلونی منگنه شده پر از پولکی آمد و مزده آورد که نزدیک خانه‌ی جدیدش مغازه‌ای باز شده که سوفات همه جا را دارد. به خانم نگاه کرد و خندان گفت «می‌دونستم خوشحال میشی!» خانم به پولکی‌های توی کیسه نایلون نگاه کرد. هیچ خوشحال نشد.

مستاجر شنونده‌ی خوبی بود. می‌نشست و خیره می‌شد به گل‌های قالی و خانم برایش از قدیم‌ها می‌گفت. حرف خانه که می‌شد مستاجر سر بلند می‌کرد و چشم می‌دوخت به خانم که از اولین روزهای خانه می‌گفت و از بعدها و بعدترها. مستاجر که می‌رفت خانم شال سه‌گوش را دور شانه‌ها می‌پیچید و با خودش می‌گفت «دلش برام میسوزه.»

مستاجر یک روز در میان حدود نُه صبح از خانه بیرون می‌رفت و حوالی پنج عصر برمی‌گشت. یک صبح در میان، بدرقه‌اش از پشت پرده‌ی مخمل سبز شد عادت خانم. عصرها روی راحتی زرشکی گوش به زنگ بود. صدای باز و بسته شدن در حیاط را که می‌شنید، خیالش راحت می‌شد. صدای دو جفت پا روی سنگریزه‌ها خوشحالش می‌کرد. هیچ وقت پرده را پس نمی‌زد. «مبادا فکر کنند کتیک می‌کنم.»

یک روز عصر روی راحتی زرشکی جرت می‌زد که با صدای دودین پاشنه‌های زنانه روی سنگریزه‌ها و به هم خوردن در حیاط از جا پرید و پرده را پس زد. متاجر بالای پله‌های زیرزمین ایستاده بود. روی سنگریزه‌ها دو سبد واژگون بود و دو دستمال رنگی. چندتا خرمالو از پله‌های زیرزمین قل می‌خورد پایین. سبدها را آن روز صبح ابراهیم سر پله‌ها گذاشته بود. خانم نگران شد. صدای به هم خوردن محکم در حیاط که یادش آمد دلش گرفت.

متاجر ده روز تمام از زیرزمین بیرون نیامد. خانم چند بار ابراهیم را باکاسه‌ای آش یا بشقابی از هر چه آن روز پخته بود پایین فرستاد. ابراهیم هر بار بی‌بشقاب و کاسه برگشت. متاجر حالش خوب بود، فقط لاغرتر به نظر می‌آمد.

## (۱۰)

یک شب خانم خواب دید. شازده روی تخت چوبی حیاط روی جاجیم‌ها نشسته بود و با نشان‌هایش بازی می‌کرد، درست مثل بچه‌ها. بعد نشان‌ها بدل شد به خرمالوهای درشت، بعد باز نشان بود. بعد باز خرمالو. خانم خیس عرق از خواب پرید. با صدای بلند گفت «باید درشان بیارم!» چند روزی فکر کرد چطور به متاجر توضیح بدهد. مرد توضیح نخواست. فقط سر تکان داد. انگار فهمید. با کمک ابراهیم دور تا دور بونه‌ی گل سرخ را کردند و زیرش را کاویدند. نشان‌ها نبود. خانم گیج شد. «شاید اشتباه می‌کنم. خیلی سال گذشته.» زیر گل سرخ‌های دیگر را گشتند. نبود. زیر نترن‌ها. نبود. ماند درخت خرمالو. خانم تقریباً فریاد زد «محاله!» ابراهیم تمام آن روز باغچه را از نو مرتب کرد. خانم یک هفته

تمام پایه حیاط نگذاشت. مستاجر هر روز باغچه را آب داد. بهار آن سال همه ی گل سرخ ها و نترن ها جوانه زدند.

تابستان که شد مستاجر از دست دوم فروشی محله یک دست راحتی فلزی خرید با یک میز گرد. راحتی ها تشکجه ها و پستی های اسفنجی داشت با رویه ی کتان گلدار. چیدشان توی حیاط، کنار حوض، زیر درخت خرما لو. باغچه را آب داد. خانم که از پنجره دید فکر کرد مهمان دارد. پرده ی مخمل سبز را کشید، روی راحتی رویه زرشکی نشست و چشم هایش را بست. با شنیدن تقه های آرام در سرسرا چشم هایش را باز کرد. یک لحظه سردرگم ماند. «اول برج که نیست.» مستاجر پایه پا شد. «چای دم کرده ام، گفتم شاید —»

روز بعد خانم صندوق اتاق خوابش را باز کرد. صندوق چوب فوقی تودوزی مخمل قرمز داشت. از لابه لای ترمه ها و سفره ها و رونختی ها، رومیزی گردی بیرون کشید. جا جای کتان آبی، با نخ دمه ی سفید گل های موگه گلدوزی شده بود. دور رومیزی دندان موشی شده بود، ریز و یکدست. چند روزی آفتابش داد تا بوی نفتالین ببرد. تا های سالیان را که اتو می زد شانزده سالگی اش را به باد آورد. دمه های رنگارنگ را بدر از فرنگ سوغات آورده بود، با مجله ی نمونه های گلدوزی. چند هفته هر روز و هر شب بنهانی دوخت تا عصری که رومیزی را انداخت زیر بساط چای و قلیان پدر. پدر دست کشید روی موگه ها و گفت «احسنت!» دختر آرام نفس بیرون داد.

رومیزی درست اندازه ی میز فلزی حیاط شد. مستاجر گفت «چه رومیزی قشنگی!» خانم لبخند زد.

یشت عصرهای آن تابستان را مستاجر و خانم در حیاط گذراندند. توی راحتی های فلزی، رویه روی هم. دم کردن چای گاه با مستاجر بود.

پولکی را همیشه خانم می آورد. از صندوق چوب فوفل، رومیزی های دیگر بیرون آمد، و از گنجه ی روسی تالار استکان های لب طلا و قندان نقره. اغلب متاجر بود که حرف می زد. خانم گوش می کرد، و شب ها در تختخواب چوبی بزرگش در دل می گفت «چه آدم تنهایی».

یکی از همین عصرها متاجر گلدان گل بهی کوچکی روی میز گذاشت. «توی سماری پیدا کردم.» خانم چند لحظه به گلدان بلور نگاه کرد. بعد از جا بلند شد. تا آنجا که درد پاها اجازه می داد، با عجله راه افتاد. چلچراغ تالار پذیرایی را روشن کرد. نگاهش تالار را دور زد تا رسید به میزی کوچک زیر دیوارکوب چند شاخه ی چینی. به حیاط برگشت. روی میز فلزی که خم شد گلدان گل بهی جفتش را یافت. متاجر لحظه ای مبهوت دو گلدان را تماشا کرد. هم اندازه، هم شکل، هم رنگ. از حیرت متاجر خانم خنده اش گرفت. از خنده ی خانم مرد هم به خنده افتاد.

عصر دیگری متاجر آلبوم عکس های خانم را ورق می زد و درباره ی تک تک آدم ها سؤال می کرد که در زدند. خانم به متاجر نگاه کرد. مرد گفت «چند تا از دوستانم — خانم خواست بلند شود. مرد گفت «بمانید، لطفاً. تعریفان را کرده ام، دوست دارند با شما آشنا شوند.» خانم معذب شال کتان سه گوش را روی شانه کشید. ابراهیم در را باز کرد. بعد از اولین استکان چای میهمان ها شروع کردند به تعریف از خانه و پیچک ها و گل های باغچه. شال سه گوش روی دسته ی راحتی ولو شد.

به تدریج خانم شد پای ثابت میهمانی های متاجر. هر عصر ابراهیم سماور بزرگ برنجی را به حیاط می آورد، و خانم از قوری پُر نقش و نگار برای مردها و زنهایی که به چشمش خیلی جوان می آمدند چای می ریخت. همراهشان می گفت و می خندید، و برایشان از قدیم ها تعریف

می‌کرد. حرف کتاب و شعر و سیاست که می‌شد در سکوت نگاهشان می‌کرد. با خودش می‌گفت «کاش این یکی دخترم بود، - اگر بر داشتم حتماً این شکلی بود.»

یک نوبت همراه میهمان‌های همیشگی، زن جوان ریزنقش هم آمد. این بار دامن بلند رنگارنگ پوشیده بود با کفش‌های پشت‌باز پاشنه تخت. خانم اضطراب مستاجر را حس کرد و ذهنش زن جوان را جای دختر قبول نکرد. لباس پوشیدنش را نپسندید و فکر کرد کاش دور چشم‌هایش را این قدر سیاه نکرده بود. دیگران که به خانم و مستاجر کمک کردند بساط جای را جمع کنند زن جوان پا روی پا و دست زیر چانه فقط نگاه کرد. آمدن‌های تنهای زن که شروع شد خانم هر بار به بهانه‌ای از حیاط رفت. مستاجر اصرار به ماندنش نکرد.

## (۱۱)

پاییز بود. مستاجر می‌گفت و خانم خیره به سنگریزه‌ها گوش می‌داد. مستاجر که ساکت شد خانم حس کرد سردش شده. شال کُرک شکاری را روی شانه کشید و به درخت خرما مالو نگاه کرد. «نور به قبرش بیاره. می‌گفت در امر خیر تأخیر جایز نیست. مبارکه انشاءالله.»

شب ساعت‌ها خوابش نبرد. روی تخت‌خواب چوب گردو، خیره به سقف خیالبافی می‌کرد. آیا رضایت می‌دهد همین‌جا زندگی کنند؟ نه، راضی نمی‌شود. خانه را دوست ندارد. از فرشته‌ی آبنا که تعریف می‌کردند چه بوزخندی زد. اتاق‌های بالا را برایشان درست می‌کنم. کتابخانه را می‌کنم آشپزخانه، تیغی بین دو اتاق را می‌دهم بردارند. بی طاقت می‌آورد؟ ورودی چی؟ رضایت می‌دهد به ورودی مشترک؟ من

که کاری به کارشان ندارم. همین که باشند و حس کنم کسی خانه هست. بیشترها چطور تنها زندگی می‌کردم؟ نه، حتماً نمی‌مانند. از خانه خوشش نمی‌آید. خرمالو دوست ندارد. گجبری بالای پنجره‌ها را نمی‌پسندد. کاش می‌رفت به دلش می‌افتاد. طبقه‌ی بالا را هر طور که بخواهد درست می‌کنم. بی‌گجبری، بی‌آینه‌کاری. هر طور که بخواهد. اگر بماند، اگر بچه‌دار شوند. — دم سحر چشم دوخته به سایه‌ی درخت خرمالو در قاب پنجره، بین خواب و بیداری خودش را دید که با کودکی نریا سنگریزه توی حوض می‌اندازد، دست‌های خاک‌آلود بچه را زیر شیر آب می‌شوید، و برایش خرمالو می‌چیند.

روز بعد از پشت پرده‌ی مخمل مستاجر را دید که با زن جوان از خانه بیرون رفتند. زن روپوش گشاد سیاه به تن داشت با کفش‌های سیاه مردانه. دست انداخته بود زیر بازوی مستاجر و می‌خندید. فکر کرد وقتی که برگشتند، طبقه‌ی بالا را نشان می‌دهم. پرده را انداخت و ابراهیم را صدا زد «بریم طبقه‌ی بالا!» توی اتاق‌ها راه افتاد. «برای چی این همه سال این قدر آت و آشغال نگه داشتیم، خدا عالمه! عصر برو سراغ تیمورخان سمار.» ابراهیم مبهوت به خانم نگاه کرد. تیمورخان سال‌ها بود عمرش را داده بود به خانم. حالا مفازه را پرش می‌گرداند. خانم بالشتک منجوق‌دوزی را انداخت روی تل روزنامه‌های خاک‌گرفته. «خب، برو دنبال پرش!»

خانم به زن جوان پولکی تعارف کرد. زن تشکر کرد و گفت چای را همیشه تلخ می‌خورد. مستاجر به حرف‌های خانم گوش کرد. چند بار سر تکان داد، چند بار به زن جوان نگاه کرد و سر آخر گفت «ممنون.» و اجازه خواست فکر کند. زن جوان پا روی پا و دست زیر چانه خیره شده بود به کاسه‌ی بلور پولکی.

## (۱۲)

ملوک خانم اولین استکان چای را در دو جرعه نوشید. «یک هفته است شب در میون خواب می‌بینم. آقا طلیده، باید برم پابوس.»

خانم از کنار بخاری نفتی بلند شد، روی میز خم شد، چای ریخت، استکان را داد دست ملوک خانم. گفت «همسفر نمی‌خوای؟»

مستاجر تا در خانه همراه خانم آمد. اتوموبیل که داشت راه می‌افتاد خانم سرش را از پنجره بیرون کرد. «درخت خرما! آب دادش مبادا یادتان بره.» بعد گویی معذب شد. «ابراهیم که این روزها حواس نداره.»

مستاجر لبخند زد. «خیالتان راحت. سفرتان بی‌خطر.»

در تمام طول راه برای فرار از برگویی ملوک خانم که این همه سال سرگرمش کرده بود و حالا حوصله‌اش را سر می‌برد، سر تکیه داد به پشتی صندلی و چشم‌ها را بست. همراه تکان‌های یکنواخت اتوبوس چند ساعتی خوابید. ملوک خانم پتوی خاکستری کوچک را انداخت روی پاهای خانم و با مسافره‌های صندلی‌های جلو و عقب و بغل دست آشنا شد. با خش‌خش کبسه‌های گز و نقل، خانم چشم‌هایش را باز کرد. ملوک خانم پرتقالی پوست‌کنده داد دستش و سرگرداند طرف مسافر صندلی پشتی. خانم بره‌ای پرتقال به دهان گذاشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. فکر کرد راه چه طولانی‌ست.

سفرهای قبل یادش آمد. اولی‌ها همراه پدر و مادر و قوم و خویش‌ها محو و مبهم. آخری‌ها همراه شازده روشن‌تر. یک بار بعد از دومین سفر فرنگ و نومید از دوا و درمان اطبای فرنگی. بار آخر وقتی که پدر بیمار شد. هیچ نوبت راه به نظرش این قدر طولانی نیامده بود. به درخت‌های کنار جاده نگاه کرد و فکر کرد بیشترشان را حتماً در سفرهای قبل دیده.

فکر کرد کدام‌ها آن وقت‌ها نهال بودند؟ کدام‌ها دیگر نیستند؟ دلش برای درخت خرمالو تنگ شد.

به مشهد که رسیدند بی‌حرف دنبال ملوک خانم راه افتاد. در نزدیک‌ترین مسافرخانه به حرم اتاق گرفتند. تا ملوک خانم چمدان‌ها را جابه‌جا کند خانم گیج وسط اتاق کوچک مسافرخانه ایستاد. در سفرهای قبل منزل یکی از خویشان دور مانده بود. نه اسم محله را به یاد داشت، نه خانه را، نه صاحبخانه را. ملوک خانم از توی چمدان مقنعه‌های سفید بیرون کشید با چادرهای سیاه. سر کردند و راهی شدند.

توی حرم از ازدحام جمعیت یک لحظه نفس گرفت. از حرم فقط چلچراغ‌ها و آینه‌کاری‌ها را به یاد می‌آورد با ضریح طلا و بوی گلاب. ملوک خانم گریبان و آقا آقا گویان دوید طرف ضریح. خانم چادر ملوک خانم را چپید و ساکت دنبالش رفت. ملوک خانم زانو زد و ضریح را چپید. خانم هم زانو زد و دستش را جلو برد. استغاثه‌ها در گوشش پیچید و فشار جمعیت دستش را به ضریح رساند. از خودش پرسید «برای چی آمدم؟» هر بار با خواستی ملموس و مرسوم آمده بود. خواستی که از گفتنش به دیگران و خواستش از آقا شرم نداشت ولی این بار... چشم‌هایش را بست. کاش می‌توانست به هیچ چیز فکر نکند. شاید اگر فکرش را نمی‌کرد معصوم خفته در ضریح از گناهِش می‌گذشت. زیر لب گفت «آدم پابوست.»

خواست که فکر نکند ولی ذهن رهایش نمی‌کرد. در آخرین سفرش با شازده، صاحبخانه که از اقوام دور پدری بود برای ناهار خداحافظی آلبالویلو پخته بود. خانم پیازچه‌های سبذ سبزی خوردن را نشان شازده داد و گفت «عین خنجه‌های نترن باغچه‌مان.» شازده خندید. دست‌ها آویخته‌ی ضریح و چشم‌ها بسته با خودش گفت «چه وقت فکر کردن به



پيازچه‌ست؟ چه وقت به باد آوردن عباي نايين پدر بود؟ عبايي که مي‌انداخت روی شانه‌های تکیده و شب تا سحر طول اتاق را می‌رفت و می‌آمد، قبل از این که اسیر بستر شود. صدای سرفه‌های خشک پدر توی گوشش پیچید، صدای خف افتادن قوطی سیگار شازده روی قالی. سر شازده که روی سینه افتاد با چه شنایی دويد طرفش. قوطی سیگار نقره را کجا گذاشته بود؟ آخرین بار کی رفته بود سر خاک پدر، عزیزخاتون، شازده، گلبانو؟ فشار جمعیت کم شده بود یا دیگر هیچ حسی نداشت؟ هياهو آرام گرفته بود یا دیگر گوشش نمی‌شنید؟ خودش بود و سکوت و خنکی ضریح.

تا وقتی که ملوک خانم شانه‌هایش را بگیرد و از جا بلندش کند و از میان جمعیت از حرم بیرونش بیاورد بی وقفه گریه کرد.

به خانه که برگشت، دید دیوار شرقی حیاط نشست کرده و گچبری سقف تالار ترک برداشته. ابراهیم که اجازه خواست برود دنبال بنا، خانم گویی پشه‌ای بیراند، دستش را توی هوا تکان داد. خانه را گشت، اتاق به اتاق و گوشه به گوشه. بی عجله و با طمأنینه. درهای همی گنجه‌ها را باز کرد، همی کشوها را بیرون کشید. بعضی اشیاء خاطره‌های فراموش شده به یادش آوردند و بعضی‌ها هر چه به ذهنش فشار آورد یادش نیامد کی و از کجا به خانه راه یافته‌اند.

ابراهیم چمدان را گذاشت توی اتاق خواب، کنار تختخواب چوب گردوی بزرگ. خانم چمدان باز نکرد. لباس سفر از تن در نیاورد. روی تخت دراز کشید، به سقف خیره شد و لحظهای بعد خوابش برد. خواب صحن را دید. توی خواب برای کبوترها دانه می‌پاشید.

صبح روز بعد مستاجر دیدن آمد. دست خانم را بوسید و گفت «زیارت قبول». خانم از روی میز گرد کنار راحتی نسبیچی برداشت و

بسته‌ای کوچک. «یادگار ناقابلی برای شما. زعفران هم — برای  
آشپزخانه‌ی خانه‌ی جدید.» متاجر تشکر کرد. خانم گوشه‌ی شال را  
دور انگشت پیچید. متاجر به حیاط نگاه کرد و گفت «وقت چیدن  
خرمالوها نیست؟» خانم گوشه‌ی شال را از دور انگشت باز کرد.

**یک روز مانده به عید پاک**

هسته‌های آلبالو  
گوشن ماهی‌ها  
پنجه‌های سفید

## هسته‌های آلبالو

خانه‌ی کودکیم دیوار به دیوار کلیسا و مدرسه بود. حیاط، مثل همه‌ی حیاط‌های شهر کوچک ساحلی، پر درخت نارنج بود. جلو ایوانِ طبقه‌ی پایین باغچه‌ی مستطیلی بود که بهارها و تابستان‌ها پدرم در آن گل می‌کاشت و پاییز و زمستان پر می‌شد از آب باران. طبقه‌ی پایین خانه اتاق‌های بزرگ داشت با سقف‌های بلند و ستون‌های چوبی که فقط از حیاط نور می‌گرفت و عصر به بعد تاریک تاریک بود. در طبقه‌ی پایین کسی زندگی نمی‌کرد. هفت خانم که هفته‌ای یک‌بار می‌آمد برای رختشویی، تشت‌ها و صابون‌ها را آنجا می‌گذاشت و هوا که بارانی بود رخت‌های شسته را روی بندهایی که به ستون‌های اتاق‌ها بسته بود آویزان می‌کرد. مادرم چیزهایی را که استفاده نمی‌کرد اما دلش هم نمی‌آمد دور بریزد در طبقه‌ی پایین انبار می‌کرد. گهواره‌ی من، رورونکم، دوچرخه‌ی زمان دختری خودش، گنجه‌ی دو درِ آینه‌داری که می‌گفت از جهیز مادرش یادگار مانده. وسایل شکار پدرم هم در یکی از اتاق‌ها بود. هر بار پدرم می‌گفت «پایین را خالی انداختی که چی؟» مادرم شانه بالا می‌انداخت. «حوصله‌ی سر و کله زدن با مستاجر ندارم.»

نا قبل از مدرسه رفتن، بازی در اتاق‌های خالی طبقه‌ی پایین، لابه‌لای رخت‌های شسته و اثاث بی‌استفاده، روزهایم را پر می‌کرد. از عصر به بعد در اتاق نشیمن با اسباب بازی‌هایم بازی می‌کردم یا روزنامه و مجله ورق می‌زدم و با مداد وسط حرف‌های خالی را سیاه می‌کردم. وقت خواب، از اتاقم که چسبیده به اتاق نشیمن بود، به صداها گوش می‌دادم. شب‌هایی که مهمان نداشتیم، از اتاق نشیمن یا صدای پرخش‌خش رادیو ارمنستان شنیده می‌شد یا بگومگوهای پدر و مادرم.

برای رفتن به طبقه‌ی بالا از پله‌های چوبی باریکی می‌گذشتیم که از حیاط شروع می‌شد و می‌رفت به ایوان بالا که بزرگ‌تر و پهن‌تر از ایوان پایین بود. پنجره‌های طبقه‌ی بالا از یک طرف به این ایوان باز می‌شد و از طرف دیگر به حیاط مدرسه و کلیسا.

کلیسا مکعب مستطیلی بود از سنگ خاکتری با شش پنجره‌ی باریک و بلند که هیچ وقت ندیده بودم باز باشند. مادر بزرگ می‌گفت کلیسا و مدرسه را اولین مهاجران ارمنی در شهر ساحلی ما ساخته‌اند.

مدرسه دو طبقه بود، با نمای سنگ‌های سفید چهارگوش. روی سنگ‌ها، یکی در میان، گلی پنج‌پرکنده کاری شده بود. خیلی کوچک که بودم، روزها صندلی می‌کشیدم جلو پنجره، چهار زانو می‌نشتم و به حیاط مدرسه و کلیسا نگاه می‌کردم. از بازی‌های بچه‌ها در زنگ‌های تفریح چیزی سر در نمی‌آوردم. به گل‌های برجسته‌ی نمای مدرسه چشم می‌دوختم و فکر می‌کردم مدرسه که رفتم، زنگ‌های تفریح، عوض داد و فریاد کردن و دوییدن، دستمالی بر می‌دارم و خزه‌های لای گل‌های پنج‌پر را پاک می‌کنم. فکر می‌کردم بزرگ که شدم قد می‌کشم و دستم به بالاترین گل‌های طبقه‌ی پایین هم می‌رسد. برای گل‌های طبقه‌ی بالا چاره پیدا نمی‌کردم. کلاس دوم که بودم، عصری که با طاهره توی حیاط مدرسه

بازی می‌کردیم، طاهره گفت «نردبان بلندی می‌سازیم! این جوری دستانمان به هم می‌گردد». بعد فوری فکرمان را خواند. «تو چون می‌ترسی پایین بمان مواظب نردبان باش. من میرم بالا».

حیات مدرسه و کلیسا تنها جایی بود که من و طاهره عصرها می‌توانستیم بازی کنیم. طاهره هیچ وقت به خانه‌ی ما نمی‌آمد. شاید چون می‌دانست پدرم خوشش نمی‌آید. اتاق طاهره و پدر و مادرش هم که یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین مدرسه بود، کوچک بود و جای بازی نداشت. تازه اگر پدرم می‌فهمید به اتاق سرایدار مدرسه رفته‌ام، جنجال راه می‌انداخت و من و مادرم مجبور می‌شدیم به یک سخنرانی طولانی و تکراری درباره‌ی اختلافات طبقاتی و دینی و قومی گوش کنیم.

پشت کلیسا قبرستان بود. بین قبرستان و حیات مدرسه حصار می‌بود. شاید چون نیازی نبود. مدیر مدرسه رفتن به قبرستان را برای بچه‌ها ممنوع کرده بود و حرف آقای مدیر برای ما بلندترین و محکم‌ترین حصارها بود. سال‌ها بود در قبرستان پشت کلیسا کسی را دفن نکرده بودند. قبرستان جدید آرامنه در چند کیلومتری شهر بود، در جاده‌ی تهران.

مادر بزرگ می‌گفت آخرین «خفته‌ی ابدی» قبرستان پشت کلیسا، آن‌هاید دوست زمان بچگی‌اش بوده که در دوازده سالگی منتزیت می‌گیرد و تا به بزشک برسانندش — مادر بزرگ هیچ وقت متفیم از مرگ حرف نمی‌زد.

هنوز مدرسه نمی‌رفتم که عصری بارانی در خانه‌ی مادر بزرگ، اولین بار ماجرای آن‌هاید را شنیدم. خیره به آتش بخاری چدنی، به دوست زمان بچگی مادر بزرگ فکر کردم که نمی‌دانم چرا مطمئن بودم

دختر موطلایی لاغری بوده با ماه گرفتگی بزرگی روی یکی از گونه‌ها. تا مدت‌ها مدام از مادرم و مادربزرگ و عمه و هر بزرگ‌تری که دوروبرم بود می‌پرسیدم «من هم که دوازده سالم شد، منتزیت می‌گیرم و می‌میرم؟» نه گفتن‌های هیچ کس قانعم نمی‌کرد.

مادرم به پدرم پرخاش می‌کرد. «چرا مادرت مدام جلو بچه از مردن حرف می‌زنی؟» پدرم از مادرش دفاع می‌کرد و کار به دهوا می‌کشید و من در گوشه‌ای از خانه، بغض کرده، برای مرگ خودم در دوازده‌سالگی گریه می‌کردم.

تا روزی که مادربزرگ بغلم کرد، نشاند روی زانویش و گفت «گوش کن ادموندا! آناهد چون دختر بود منتزیت گرفت و از پیش ما رفت. پسرها هیچ وقت منتزیت نمی‌گیرند.»

پدر و مادرم زل زدند به مادربزرگ و من که توضیح به نظرم قانع‌کننده آمده بود، خیالم راحت شد و دیگر هیچ وقت به مرگم در دوازده‌سالگی فکر نکردم.

#### دوازده سالم بود.

چند روز قبل از عید پاک، صبح زود، بالای پله‌های ایوان ایستادم و دست کشیدم به نرده. فکر کردم «امروز روز سُرخوردن نیست.» نرده از باران دیشب هنوز خیس بود. پله‌ها را یکی‌یکی پایین رفتم.

مادرم از آشپزخانه داد زد «نکشش رو پله‌ها!»

کیف مدرسه را دوش انداختم، روی آخرین پله ایستادم و به حیاط نگاه کردم. درخت‌ها شکوفه کرده بودند. چند روز دیگر و شهر پر می‌شد از بوی بهار نارنج. رفتم سروقت باغچه. گل‌های میمون از دیروز



چقدر قد کشیده بودند. و بعد ناگهان! چشم‌هایم را بستم و دنبال آرزویی گشتم برای نیت کردن.

مادر می‌گفت «هر بهار اولین پینه‌دوز را که دیدی، چشم‌هایت را ببند و نیت کن.»

آرزویی نداشتم جز دیدن خود پینه‌دوز. چشم‌هایم را باز کردم. پینه‌دوز داشت از ساقه‌ی گل میمون بالا می‌رفت. رنگ قرمز و خال‌های سیاهش روی ساقه‌ی سبز کمرنگ چه فشنگ بود! با انگشت جلو راهش را که بستم، انگشتم را گرفت و بالا آمد.

مادر می‌گفت «نیت که کردی رهایش کن. تا عید پاک به آرزویت می‌رسی.»

با خودم گفتم «حالا که نیت نکردم نگهش می‌دارم.»  
کیف را پرت کردم کنار باغچه، یک دستم را برای پینه‌دوز کاسه کردم، دست دیگرم را دمر گذاشتم رویش و از پله‌های چوبی دوتا یکی بالا دویدم. رسیدم به ایوان بالا. از جلو آشپزخانه گذشتم، بعد ناهارخوری، بعد نشیمن و خدا خدا کردم پدر یا مادر سر نرسند.

پدرم حتماً می‌گفت «پسر خرس گنده!»  
مادر حتماً از دیدن پینه‌دوز خوشحال می‌شد، ولی حالا وقتش نبود. مدرسه داشت دیر می‌شد.

توی اتاقم یکی از سی‌چهل جمعبه‌ی خالی کبریت را که جمع کرده بودم باز کردم، پینه‌دوز را انداختم تو و گفتم «باش تا برگردم!»  
سر پله‌ها که رسیدم مادر از آشپزخانه بیرون آمد. «معلوم هست چه می‌کنی؟ زنگ خورد!»

از نرده‌ی خیس سر خوردم پایین، کیفم را برداشتم و دویدم.  
دیر رسیده بودم.

بچه‌ها سر صف دهای صبحگاهی می‌خواندند. «پدر ما که در  
آسمان‌ها هستی —»

«در آسمان‌ها هستی» را با بچه‌ها خواندم و خدا را شکر کردم که  
چشم‌های آقای مدیر بسته بود و دیر آمدنم را ندید.  
ته صف پشت سر طاهره ایستادم.

چشم‌های طاهره بسته بود. کف دست‌ها به هم فشرده، سر پایین، نک  
دماغ چبیده به سر انگشت‌ها.

زیر لب گفت «چی پیدا کردی؟»

کیف مدرسه را زمین گذاشتم، تند صلیب کشیدم، سر زیر انداختم و  
خواندم «بگذر از گناهانمان.»

زیر لب گفتم «ینه دوز.»

طاهره برگشت. نگاهش برق زد. «نیت کردی؟»

آقای مدیر با صدای بلند گفت «کلاس ششم!»

صف ما راه افتاد طرف کلاس.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم تازه به فکرم رسید که «از کجا فهمید چیزی

پیدا کردم؟»

خواستم بیرسم. بعد منصرف شدم. چندتایی از بچه‌ها بین من و  
طاهره فاصله انداخته بودند. اگر هم می‌پرسیدم، لابد مثل همیشه  
چشم‌هایش را گشاد و چپ می‌کرد و می‌گفت «من جادوگرم!» یا ادای  
دیگری در می‌آورد.

زنگ اول تاریخ ارمنی داشتیم. درس را خوانده بودم و معلم که صدا

کرد «ادموند لازاریان،» هیچ ترسیدم.

معلم پرسید «کدام شاه ارمنستان لقب 'محبوب' داشت؟»

تا دهان باز کردم، یکباره درس و کلاس و معلم و اسم هر چه پادشاه

بود از یادم رفت. یادم آمد که فراموش کرده‌ام قوطی کبریت را سوراخ کنم و پینه دوز حتماً خفه می‌شود.

معلم گفت: «پرسیدم کدام شاه ارمنستان لقب 'محبوب' است...»

طاهره از نیمکت جلو بیج بیج کرد.

چشم به دهان طاهره و فکرم پیش پینه دوز، هر چه طاهره گفت تکرار

کردم. «سلطان حمید دوم!»

بچه‌ها زدند زیر خنده و معلم تشر زد: «مزخرف نگواه»

زنگ که خورد طاهره انگار نه انگار اتفاقی افتاده آمد سراغم. «کجا

پیداش کردی؟»

انگشت سبابه‌ام را کردم توی دهان، بیرون آوردم و رو به زمین تکان

دادم. یعنی قهرم. طاهره چانه بالا داد و چنان تند چرخید که دو گیس

بافته‌اش خورد به سر و صورتم.

زنگ تفریح دوم پکر و بی حوصله تکیه داده بودم به دیوار حیاط و

کلاس اولی‌ها را نگاه می‌کردم که همو زنجیرباف بازی می‌کردند. طاهره

دفترچه‌های دیکه را پخش می‌کرد. زیرچشمی نگاهش می‌کردم که کی

به من می‌رسد. هنوز دلگیر بودم.

آمد طرفم و لبخند زد. «نوزده شدی.»

انگشتم را کردم توی دهان، بیرون آوردم و این دفعه دو بار رو به زمین

تکان دادم. یعنی خیلی قهرم. تا زنگ آخر طاهره حتی نگاهم نکرد و

زنگ خانه را که زدند زودتر از همه از کلاس بیرون رفت.

پشیمان و عصبانی شروع کردم به جمع کردن وسایلم. عصبانی که چرا

قهر کردم و پشیمان که چرا کوتاه نیامدم. سعی کردم به حرف‌های پدرم فکر

کنم که مدام توی گوشم می‌خواند: مرد است و خروورش. کیفم را که دست

گرفتم، باد حرف مادرم افتادم: مردها اسم حماقت‌هاشان را می‌گذارند خروور.

از کلاس بیرون رفتم و داشتم فکر می‌کردم حق با کدامشان است که  
کسی برید جلو. «بخ!»  
هول کردم.

طاهره خندید. «ترسیدی؟»

مجال نداد حرف بزنم. پا زمین کوبید و گفت «تو را به مسیح یا آشتی  
کنیم!»

بعد دست گذاشت روی شانه‌ام و سرش را کج کرد. «تو تنها دوست  
منی.»

تنها دوست طاهره بودن آرزویم بود. دوست طاهره بودن آرزوی  
همه‌ی پسرهای مدرسه بود و معدود دخترهایی که بدجنس و حدود  
نبودند. انگشت کوچکم را بردم جلو. طاهره هم انگشت کوچکش را  
آورد جلو. انگشت‌هایمان را به هم انداختیم، سه بار رو به زمین تکان  
دادیم و سه بار با هم گفتیم «آشتی!»

داشتم فکر می‌کردم خم و فسمه نداشتن چه خوب است که یاد پینه‌دوز  
افتادم. دویدم.

پایین پله‌ها سر بلند کردم و فریاد زدم «عصر توی حیاط!»  
طاهره از پشت نرده‌های راهرو طبقه‌ی بالا نگاهم می‌کرد. از در  
مدرسه بیرون زدم و با سر رفتم توی سینه‌ی پدرم که جلو در مدرسه  
ایستاده بود. «چه خبر شده؟»

گفتم «هیچی! سلام! هیچی!»

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را چسبید. «میریم سلمانی.»

خم دنیا ریخت توی دلم. پینه‌دوز حتماً می‌مرد.

دنبال بهانه گشتم. «برم خونه برگردم؟»

«چکار داری؟»

«چیز، کیفمو بیرم اتاقم.»

پدرم در خانه را باز کرد، کیفم را گرفت گذاشت پشت در و گفت «راه

بیفت.»

جرات نداشتم حرف پینه‌دوز را بزنم. اگر می‌فهمید حتماً می‌رفت سر  
و قتش و اگر تا حالا نمرده بود می‌کشتش. بعد حتماً می‌گفت «چند صد بار  
گفتم از این لوس‌بازی‌ها خوشم نمی‌آید؟» بعد حتماً با مادرم دهوا می‌کرد.  
«تقصیر توست! این نتربازی‌های دخترانه رو تو یاد پسر خرس گنده  
میدی.»

آقا رضا سلمانی مرهایم را با ماشین نمره دو می‌زد. پدرم و آقای  
آبراهام روی دو صندلی لهستانی لق نشسته بودند و حرف می‌زدند.  
آقای آبراهام پدر آنوش هم‌کلاسی من بود. دختر مو و زوزی چاقی که  
با همه دهوا می‌کرد و مدام پشت سر طاهره می‌گفت «دختر سرایدار  
مسلمان!» با من هم میانه‌ی خوبی نداشت. هفته‌ی پیش زنگ تفریح،  
روی سنگفرش جلو کلبه‌ی «چهارگوش» بازی می‌کردیم که آنوش با طاهره  
حرفش شد و من که از طاهره دفاع کردم، آنوش جلو بچه‌ها داد زد «یکی  
یک دونه‌ی عزیز دردونه، عاشق دختر سرایدار مسلمونه!» تا من فکر کنم  
چه باید بکنم، طاهره کشیده‌ی محکمی خواباند توی گوش آنوش و  
آنوش خون‌دماغ شد.

آقای مدیر و معلم‌ها به حیاط آمدند. یکی از معلم‌ها دستمال  
خیسی گذاشت روی پیشانی آنوش. آقای مدیر از ماجرا پرسید. آنوش  
با گریه و جیغ و داد گفت که طاهره کتکش زده. آقای مدیر برگشت  
طرف طاهره. طاهره دست‌هایش را از پشت به هم قلاب کرده بود،  
سرش را زیر انداخته بود و با پا ماسه‌های کف حیاط را پس و پیش  
می‌کرد. هر چه آقای مدیر و معلم‌ها اصرار کردند بگوید چرا آنوش را

زده، یک کلمه حرف نزد. آن روز برای اولین بار آقای مدیر طاهره را تنبیه کرد. تنبیه طاهره آن قدر عجیب بود که بچه‌ها اصل ماجرا را فراموش کردند.

آقای آبراهام دم گوش پدرم پیچ می‌کرد. از توی آینه می‌دیدمشان. یکباره ترس برم داشت. «نکنه آنوش به پدرش گفته و حالا آقای آبراهام داره برای پدرم تعریف میکنه؟»

پدرم که زد زیر خنده خیالم راحت شد. وسط خنده دست گذاشت روی زانوی پدر آنوش. «دروغ میگی! بگو به مسیح!»  
آقای آبراهام خندید. «دروغم کجا بود؟ قضیه شاهد داشته.»  
«کی؟» پدر آنوش با سر به سمت چپ اشاره کرد.

سمت چپ سلمانی آقا رضا، درست روبه‌روی مدرسه و کلیسا و خانگی ما، مغازه‌ی لیمونادفروشی خانم گریگوریان بود. دوست صمیمی مادر بزرگ که خانه‌اش طبقه‌ی بالای مغازه‌اش بود.

آقا رضا سر شاگردش که داشت جلو مغازه را جارو می‌کرد داد زد و به گیلکی فحش داد.

پدرم گفت «شب که مغازه باز نبوده.»

«از پنجره‌ی بالا دیده.»

«زن سرابدار چی گفته؟»

«اول گریه کرده، بعد گفته 'خجالت بکش، جای پدرم هستی!'  
»

«خانم گریگوریان چی گفته؟»

«گفته 'نف به روت! جای پدر من هم هستی!'  
»

پدرم و آقای آبراهام جفت دست‌ها را کوبیدند روی زانوها و قهقهه

خندیدند. پدرم وسط خنده‌هاش گفت «پس سیمونیان هنوز هم —»

آقا رضا پیشبند بزرگ سفید را از دور گردنم باز کرد.

پدرم اسکناسی گذاشت توی دست آقا رضا و رو کرد به من. «تو برو منزل. به مادرت بگو من شب مهمانم.»

نهمیدم چطور رفتم آن طرف خیابان. در خانه باز بود. کیف مدرسه را با پاپرت کردم کنار، از حیاط به دو گز شتم و پله‌های چوبی را دوتا یکی بالا رفتم. از پنجره‌ی باز آشپزخانه مادر و مادر بزرگم را دیدم. قبل از این که یک کدامشان حرف بزنند، خودم را رساندم به اتاقم. جعبه‌ی کبریت را باز کردم. بعد سرم را گرفتم توی دست‌هایم و اشکم سرازیر شد.

در اتاق که باز شد یک آن ترسیدم. اگر پدرم می‌دید گریه می‌کنم مسخره‌ام می‌کرد. پدرم همیشه می‌گفت «مرد گریه نمی‌کنه.» مادرم بود. مادرم هیچ وقت برای گریه کردن مسخره‌ام نمی‌کرد. خودش هم گاهی که خانه خلوت بود گریه می‌کرد. دست که روی شانهاش می‌گذاشتم و می‌پرسیدم «چرا گریه می‌کنی؟» لبخند بی‌رمقی می‌زد و می‌گفت «دل‌م گرفته.»

مادرم دست گذاشت روی شانهاش. «چرا گریه می‌کنی؟»  
پینه‌دوز را نشان دادم.

جعبه کبریت را برداشت. «طفلکی.»

گریه‌ام شدیدتر شد. «تقصیر من بود! اگر از باغچه برش نداشته بودم. اگر نکرده بودمش توی جعبه. اگر یادم مانده بود جعبه را سوراخ کنم.»  
مادرم دست کشید به سرم. «اگر کاشتیم خیار هم در نیامد. همه بالاخره می‌میرند. پاشو، پاشو برو به مادر بزرگ سلام کن. دیر بجنبی باز شب بلوا داریم.»

مادر بزرگ پشت میز آشپزخانه نشسته بود. مثل همیشه شق و رق روی لبه‌ی صندلی، انگار هم الان می‌خواهد بلند شود برود. دستمال سفید

دورتادور قلاب‌دوزی شده از لای آستین پیراهن سیاهش بیرون زده بود. فسه‌ی پینه‌دوز کمرنگ شد. فکر کردم حیف وقت آمدن مادر بزرگ نبودم که صندلی پاک کردنش را ببینم.

مادر بزرگ هر بار خانه‌ی ما می‌آمد، قبل از نشستن، دستمال سفیدش را از توی آستین لباس‌های همیشه سیاهش بیرون می‌کشید و جایی را که می‌خواست بنشیند گردگیری می‌کرد.

پدرم می‌خندید. «مادرم وسواس داره.» مادرم عصبانی می‌شد. «بس چرا منزل دختر خودش از این کارها نمیکنه؟» و من هر بار یاد شعبده‌باز هندی می‌افتادم که چند سال پیش در جشن آخر سال مدرسه دیده بودم و از آستین کت سیاهش دستمال‌های رنگی بیرون می‌کشید.

سلام که کردم مادر بزرگ مثل همیشه آه کشید و دست گذاشت روی گونه‌ام. «این بچه چرا روز به روز لاغرتر می‌شود؟»

طوری نگاهم کرد انگار قرار است بزودی بمیرم. بعد همان نگاه غمگین را کشاند روی کپه‌ی برگ مو که روی میز آشپزخانه بود. «چه برگ‌هایی! مثل مخمل! دیروز برای شاکه هم بردم. چه دلمه‌یی درست کردا ریز و بکدست مثل رج مروارید. نمی‌دانم تو حوصله بکنی یا نه. اگر نمی‌خواهی —»

مادر بزرگ غمگین برگ‌ها را نوازش کرد و لب‌های مادرم شد یک خط باریک. رو کرد به من و تشر زد. «تو درس و مشق نداری؟»

توی اتاقم دفتر مشق فارسی را بستم و به موضوع انشای ارمنی که باید می‌نوشتم فکر کردم: وظیفه‌ی مادر قبال میهن مادری چیست؟ از کلاس سوم دبستان که شروع کرده بودیم به انشاء نوشتن، هر سال وظایفمان را در قبال میهن مادری شرح می‌دادیم. سال‌های اول جمله‌هایمان ساده بود و وظایف محدود: زبان مادری را خوب یاد بگیریم، ملیت خود را از یاد



نبریم و در دعاهایمان آزادی و وطنمان را از خدا بخواهیم. فکر کردم امسال که کلاس ششم هتم باید جمله‌های سخت‌تر بنویسم با وظیفه‌های بیشتر.

من هم مثل همه‌ی ارمنی‌های شهر کوچکمان، ارمنستان را فقط روی نقشه‌ها دیده بودم، نقشه‌های قدیمی در کتاب‌های درسی یا کتاب‌های قطوری که بزرگ‌ترها داشتند. به دیوار اتاق نشیمن مادر بزرگ، نقشه‌ی بزرگی بود از ارمنستان قدیم که هدیه‌ی خانم گریگوریان بود.

خانم گریگوریان تنها ارمنی شهر ما بود که ارمنستان را دیده بود و از این بابت چه احترامی داشت! به همه‌ی نامزدی‌ها و عروسی‌ها و غسل تعمیدها دعوتش می‌کردند و جایش همیشه بالای میز شام بود. شام که تمام می‌شد، تک‌تک مهمان‌ها به افتخار صاحب جشن آواز می‌خواندند، برای زوج جوان یا نوزاد آرزوی خوشبختی و تندرستی می‌کردند و بعد، از خانم گریگوریان خواهش می‌کردند خاطره‌ای از ارمنستان تعریف کند. خانم گریگوریان، قد کوتاه و لاغر اندام و چشم آبی، بقه‌ی نور پیراهن‌های همیشه شیری‌رنگش را بالا می‌داد، چند بار سرفه می‌کرد و در انتظار سکوت محض مجلس به نمکدان یا یک چنگال یا تکه نانی روی سفره چشم می‌دوخت.

همه‌ی خاطره‌های خانم گریگوریان را از حفظ بودم و تا شروع می‌کرد می‌دانستم که مثلاً ماجرای زیارت کلیسای 'اجمیاتین' است که چهل روز طول کشید یا وصف مراسم انگورچینی در تاکستان‌ها با قصه‌هایی از مهاجرت پرماجرایی خودش از ارمنستان به ایران. اصل خاطره‌ها همیشه همان‌هایی بود که بارها شنیده بودم، ولی جزئیات هر بار تغییر می‌کرد.

شب‌ی قبل از خواب، مادر بزرگ داشت قصه‌ی کلاه قرمزی را برایم می‌خواند. رسید به جایی که گرگ مادر بزرگ کلاه قرمزی را می‌بلعید و من

که هر بار از این صحنه گریه‌ام می‌گرفت گفتم «حالا مثلاً گرگ مادر بزرگ را نخورد.»

مادر بزرگ خندید. «قصه را که نباید عوض کنیم.»  
به گرگ روی جلد کتاب نگاه کردم و گفتم «پس چرا خانم گریگوریان همیشه قصه‌هاشو عوض میکنه؟»

چشم‌های ریز مادر بزرگ گشاد شد. «قصه‌هاشو نه، قصه‌هایش را، 'عوض میکنه' هم نه، 'عوض می‌کند'! در ضمن خاطره‌های خانم گریگوریان قصه نیست! وقتی که بزرگ شدی می‌فهمی! این هم دفعه‌ی آخرت که به بزرگ‌تر از خودت گفتی دروغگواه بعد کتاب کلاه قرمزی را پرت کرد روی تخت و از اتاق بیرون رفت.

اولین بار نبود که مادر بزرگ بابت ارمنی محاوره‌ی حرف زدن سرزنش می‌کرد اما هیچ بار این قدر عصبانی نشده بود. کتاب را طوری برداشتم که دستم به عکس گرگ نخورد، از تخت پایین آمدم و پشت رو گذاشتمش زیر تختخواب. شبها اگر عکس گرگ رو به بالا بود، می‌ترسیدم و خوابم نمی‌برد. رفتم زیر لحاف و فکر کردم «من کی به خانم گریگوریان گفتم دروغگواه؟»

فکر کردم انشایم را با یکی از خاطره‌های خانم گریگوریان که نتیجه‌ی میهن‌پرستانه داشت شروع کنم. می‌شد رنگ و جلای بیشتری به ماجرا داد. اگر خانم گریگوریان می‌توانست هر بار آب و تاب بیشتر به خاطره‌هایش بدهد، من چرا توانم؟ بعد انشا را با چند شعار و کلمه‌های مشکل و طولانی تمام می‌کردم. معلم ادبیات ارمنی عاشق کلمه‌های مشکل و طولانی بود.

چند بار جمله‌ی شروع را نوشتم و خط زدم. جمله‌ی شروع همیشه برایم سخت بود. فکر کردم کاش ظاهره بود و کمکم می‌کرد. انشای

ارمنی طاهره مثل باقی درس‌هایش از همه‌ی کلاس بهتر بود. در مدرسه بچه‌ای نبود که حداقل یک بار سرکرفت طاهره را از بزرگ‌ترهایش نشنیده باشد. «خجالت نمی‌کشی؟ دختر سرایدار مسلمان بهتر از تو زبان مادریت را می‌داند!» فکر کردم طاهره چه انشایی می‌نویسد؟ میهن مادری ماکه میهن مادری او نبود.

رقم کنار پنجره ایستادم و به جمله‌ی شروع فکر کردم. از جایی که ایستاده بودم درخت‌های قبرستان را می‌دیدم و لابه‌لای علف‌های هرز بلند، چندتایی سنگ قبر.

قبرهای پشت کلیسا بیشتر تعطیل‌های کوچک و کوتاهی بودند با صلیب‌های سنگی. قبرهای بزرگ‌تری هم بودند با سنگ‌های تراش خورده و مجسمه‌های یادبود. تنها فبری که شکل و جایش با بقیه فرق داشت، مکعب مستطیلی بود شبیه یک سکوی بلند در حیاط جلو، زیر یکی از پنجره‌های کلیسا. روی این سنگ هیچ نوشته‌ای نبود. حتی مادر بزرگ و خانم گریگوریان هم نمی‌دانستند چرا این سنگ دور از بقیه، به قبر کشیش معروف است، ولی در روز 'همه‌ی مردگان'، سر این قبر بی‌نام و نشان هم مثل همه‌ی قبرهای حیاط پستی، گنדר دود می‌کردند.

به ندرت به حیاط پستی رفته بودم. یک بار با مادر بزرگ بعد از سرخک گرفتم، چون مادر بزرگ نذر کرده بود بعد از خوب شدن، هفت بار دور کلیسا طواف کنم. چند بار هم بعد از تعطیل شدن مدرسه، به اصرار طاهره که می‌گفت «بازی وسط قبرها خیلی کیف داره».

بازی وسط قبرها برای من هیچ کیفی نداشت. از بازخواست آقای مدیر می‌ترسیدم و بوی نا و دیدن صلیب‌های خزه گرفته حالم را بد می‌کرد. تنها وسوسه‌ای که باعث می‌شد به اصرار طاهره همراهش به حیاط پستی بروم، مجسمه‌ی زن تاجر بود.

روی فبری بزرگ‌تر از بقیه، مجسمه‌ی زنی بود به اندازه‌ی طبیعی،  
 نشسته روی یک سکو، سرش خم روی کتابی که در دست داشت.  
 مادر بزرگ می‌گفت این مجسمه‌ی یادبود را زن تاجری ارمنی، خیلی سال  
 پیش روی قبر شوهرش ساخته. شوهر بین ایران و روسیه تجارت می‌کرد.  
 وقتی که مُرد، زنش مجسمه‌سازی را از روسیه دعوت کرد و سفارش  
 ساختن مجسمه را داد که می‌گفتند درست شبیه خود زن از کار درآمده. در  
 اولین سالگرد مرگ تاجر، مجسمه را روی قبر نصب کردند و چند روز  
 بعد، زن تاجر برای همیشه به روسیه رفت، همراه مرد مجسمه‌ساز.

زمان و رطوبت و باران بیشتر سنگ قبرها را از شکل و قیافه انداخته  
 بود، اما مجسمه‌ی مرمری زن تاجر هنوز سالم بود. چند بار با طاهره  
 دست کشیده بودیم روی شال سنگی زن که قسمتی از موهای سنگی‌اش  
 را می‌پوشاند و یکی از شانه‌هایش را. مجسمه برایم آن‌قدر طبیعی بود که  
 گاهی فکر می‌کردم شال را بالا بکنم و موهایش را بیوشانم یا شانه‌ای را  
 که برهنه بود.

پرده‌ی کلفت پنجره را کشیدم و برگشتم پشت میز تحریر. پاکتویس  
 انشا را که تمام کردم عصر شده بود. طاهره حتماً منتظرم بود.  
 مادرم نوی آشپزخانه دلمه‌ی برگ مو می‌پیچید. گفتم «من رفتم پیش  
 طاهره.»

سرش را که بلند نکرد فهمیدم خلقتش خوش نیست.  
 بهانه آوردم. «باید چیزی ازش بپرسم.»  
 این بار سرش را بلند کرد. «چه چیزی؟»  
 به دلمه‌ها نگاه کردم که نامنظم، بزرگ و کوچک و کج و کوله نوی دیگ  
 تلمبار بودند. «چیز — انشای ارمنی که نوشتم صحیح کنه.»  
 مادرم چنان تند قد راست کرد که زنجیر طلای گردنش با صلیب

نگین دار پرید بالا و گیر کرد به دکمه‌ی پیراهنش. «انشای ارمنی تو را دختر سرایدار مسلمان صحیح کنه؟ خجالت بکش!»

بداخلاقی‌های مادر بعد از هر بار دیدن مادر بزرگ عادی بود اما نه تا این حد. مادرم هیچ وقت به طاهره نمی‌گفت «دختر سرایدار مسلمان». شاید این بار مادر بزرگ در گوشه‌ی کنایه‌ها زیاده روی کرده بود یا شاید چون پدرم گفته بود شب دیر می‌آید.

دست کشیدم به سرم. پوست سرم مورمور شد. مو ریزه‌ها پشت گردنم را اذیت می‌کرد. از پنجره به ایوان نگاه کردم و دنبال بهانه‌ی بهتری گشتم. رنگ سفید نرده‌های ایوان ورقه ورقه شده بود و برگ‌های گلدان‌های شمعدانی روی هرهی پنجره به زردی می‌زد. حتماً باز مادر یادش رفته بود آبشان بدهد. یاد زمستان سال قبل افتادم که منزل عمه‌ام مهمان بودیم.

عمه سبب سبزی خوردنی را که خودش توی گلخانه کاشته بود گذاشت روی میز و مهمان‌ها که از هنرمندی عمه تعریف کردند پدرم گفت «ولی هیچ کس به هنرمندی زن من نیست! توی شهری که سنگ هم جوونه میزنه، زن من قادره دو روزه درخت خشک کنه!»

مادر بزرگ و عمه که به ندرت حتی لبخند می‌زدند از ته دل خندیدند.

هنوز کلی برگ مو و مایه‌ی دلمه روی میز بود. حس کردم پافشاری بی فایده است. برای این که حرفی زده باشم گفتم «شام دلمه داریم؟»

مادرم جواب نداد. داشتم فکر می‌کردم از پنجره طاهره را صدا کنم، بگویم نمی‌آیم که یکی از برگ‌ها توی دست مادرم پاره شد و مایه‌ی دلمه ریخت روی میز. مادرم دست‌هایش را مشت کرد، کوبید روی میز و گفت

با عجله فکری را که از ذهنم گذشت به زبان آوردم. «دل‌مه‌ی تو خیلی خوشمزه‌تر از دل‌مه‌ی عمه شاکه‌ست.»  
مادرم چند لحظه بی‌حرکت ماند. مشت‌هایش آرام باز شد. گفت  
«برو، ولی زود برگرد.»

در خانه را بستم، ایستادم و نفس بلندی کشیدم. قطره‌ای باران چکید روی سرم. از ثانوی نزدیک خانه بوی نان تازه می‌آمد. فکر کردم بروم شیرمال بخرم. طاهره عاشق نان شیرمال بود. بعد فکر کردم اگر باران بگیرد نمی‌توانیم بازی کنیم. آن طرف خیابان چراغ‌های مغازه‌ی لیمونادفروشی روشن شد. خانم گریگوریان پشت پیشخوان ایستاده بود و با زن و مردی که هر کدام لیوانی در دست داشتند حرف می‌زد.

از طعم هیچ کدام از لیمونادهای آلبالویی و پرتقالی و لیمویی خانم گریگوریان خوشم نمی‌آمد، اما عاشق دستگاه لیمونادسازی‌اش بودم که سه استوانه‌ی باریک و بلند شیشه‌ی داشت با نقش‌های ظریف گل و برگ. روی دو استوانه‌ی کناری، دو عقاب برنجی ایستاده بودند با بال‌های باز، رو به هم. بالای دستگاه لیمونادسازی، به دیوار مغازه، نقاشی رنگ و روشن بزرگی بود از دو قلعه‌ی بلند کوه‌های آرارات: ماسیس بزرگ و ماسیس کوچک. نقاشی را خانم گریگوریان از ارمنستان با خودش آورده بود. پدرم که عضو انجمن کلیسا و مدرسه بود، می‌گفت خانم گریگوریان وصیت کرده بعد از مرگش نقاشی به مدرسه اهدا شود. طاهره چند بار از من پرسیده بود «دستگاه لیموناد چی؟» و من از پدرم پرسیده بودم «دستگاه لیموناد چی؟» پدرم شانه بالا انداخته بود.

زن و مرد از مغازه بیرون آمدند و رفتند. دست خانم گریگوریان روی پیشخوان دایره زد. می‌دانستم پیشخوان را تمیز می‌کند. با دستمال سفید گلدارش.

دستمال‌های خانم گریگوریان همیشه سفید گلدار بود. گل‌های بزرگ یا کوچک، قرمز یا زرد یا آبی. دانستن اسم گل‌های روی دستمال یکی از بازی‌های خصوصی من و طاهره بود. کلاس اول که بودم، عصر روزی که حرف 'ل' را به فارسی یاد گرفتم و توانستم بنویسم 'گل لاله' با پدرم به مغازه‌ی لیونادفروشی رفتیم. پدرم و خانم گریگوریان با هم حرف می‌زدند و من به گل‌های دستمال مجال‌هی روی پیشخوان نگاه می‌کردم. پدرم گفت: «سال‌هاست سرایدار مدرسه‌ست. خدا را خوش نمی‌آید حالا که دخترش مدرسه‌رو شده، چون ارمنی نیست آن طرف شهر مدرسه برود. انجمن موافقت کرده دخترک همین جا درس بخواند.» داشت مثل وقت‌هایی حرف می‌زد که توی خانه، نطق جلسه‌ی انجمن کلیسا و مدرسه را تمرین می‌کرد یا مثل وقت‌هایی که با مادر بزرگ حرف می‌زد.

خانم گریگوریان یک لیوان لیوناد آلبالویی گذاشت جلو من. گفتم: «لیوناد دوست ندارم. گل‌های دستمال شما گل لاله است؟» لاله را به فارسی گفتم و خانم گریگوریان خندید. «لاله به ارمنی می‌شود 'کاکاج'». بعد رو کرد به پدرم و جدی شد. «حق با شماست. خدا را خوش نمی‌آید.»

از درِ باز مدرسه گذشتم. توی حیاط کسی نبود. تا قبر کشیش دویدم. پریدم نشتم روی سنگ و پاهایم را که به زمین نمی‌رسید توی هوا تکان دادم. باد پوست سرم را مورمور می‌کرد. دست کشیدم به سرم و خدا خدا کردم طاهره مسخره‌ام نکند. پشتم به کلیسا بود. چراغ‌های کلاس‌های طبقه‌ی بالای مدرسه خاموش بود. فقط از اولین اتاق سمت راست که پنجره‌اش باز بود، نور زردی بیرون می‌زد. مدیر مدرسه‌مان در این اتاق زندگی می‌کرد. بین ردیف کلاس‌های پایین فقط چراغ اتاق وسطی روشن

بود. اتاق طاهره و پدر و مادرش. آنقدر به ساختمان مدرسه و پنجره‌های تاریک و دو پنجره‌ی روشن خیره شدم که به نظرم آمد دهان بزرگی است با دو دندان تابه‌نا که می‌خندد. اول خنده‌ام گرفت ولی بعد که سرم بی‌اختیار چرخید و نگاهم رفت روی کلیسا، ترسیدم. از سنگ قبر سرمای نموری توی تنم بالا می‌رفت. چرا طاهره نمی‌آید؟ به در اتاق سرابدار نگاه کردم، بعد به پنجره‌های خانه‌ی خودمان. کسی پشت پنجره‌ها نبود. از روی سنگ قبر پایین پریدم و دویدم.

در چوبی اتاق را مادر طاهره باز کرد. چادرش افتاده بود روی شانه‌هایش. نگاهم کرد و لبخند زد، بعد دستش آرام بالا رفت و موهای صاف و بلندش را از جلو صورت کنار زد. مادر طاهره از همه‌ی زن‌هایی که دیده بودم لاغرتر و بلندقدتر بود. کم حرف می‌زد، هیچ‌وقت ندیده بودم با صدای بلند بخندد و راه که می‌رفت انگار روی زمین سُر می‌خورد. هر بار می‌دیدمش یاد موج‌های ریز دریا می‌افتادم که نرم جلو می‌آمدند، گوش ماهی‌های روی ماسه‌ها را قلقلک می‌دادند و آرام پس می‌کشیدند. مادر طاهره به چشم‌های دوازده ساله‌ام زیباترین زنی بود که دیده بودم. انگار سردش شده باشد چادرش را روی شانه بالا کشید و گفت «اومدی بی طاهره؟ بیا تو. داره نماز می‌خونه.»

تکیه داد به در. نگین گوشواره‌ی آویزش مثل دانه‌ی انار بود. توی اتاق بوی گسی می‌آمد. طاهره وسط اتاق ایستاده بود. چادر گلداری سر کرده بود که به زمین می‌کشید. فقط گردی صورتش را می‌دیدم، داشت با دقت سقف را نگاه می‌کرد. توی اتاق صندلی نبود. روی زمین نشتم و تکیه دادم به دیوار. طاهره حالا جلو پایش را نگاه می‌کرد.

حواسم چنان رفت به نماز خواندنش که لحظه‌ی اول پدرش را ندیدم.



لاغر و سیاه چرده، زانو‌ها جمع توی شکم، آن طرف اتاق نشسته بود و سیگار می‌کشید. خواستم سلام کنم، دیدم چشم‌هایش بسته است.

مادر طاهره هنوز پشت به اتاق، تکیه به در ایستاده بود.

سرک کشیدم بینم پنجره‌های خانگی ما پیداست یا نه. پیدا نبود.

مشغول تماشای طاهره شدم و فکر کردم اگر مادر بزرگ بفهمد طاهره نماز می‌خواند چه می‌گوید؟

طاهره تنها غیرارمنی شهر بود که صحبتش که می‌شد، مادر بزرگ ابرو

درهم نمی‌کشید. در حضور مادر بزرگ کسی حق نداشت ارمنی

معاورده‌یی حرف بزند یا کلمه‌های فارسی بپراند. طاهره با مادر بزرگ و

آقای مدیر و معلم‌ها طوری ارمنی حرف می‌زد انگار دارد از روی کتاب

ادبیات ارمنی روخوانی می‌کند. یکشنبه‌ها با ما به کلیسا می‌آمد و درست

مثل خود مادر بزرگ چشم‌ها را محکم می‌بست و زانو می‌زد و صلیب

می‌کشید و همه‌ی دعاها و سرودهای مذهبی را از حفظ می‌خواند.

توی کلیسا حواسم مدام پرت می‌شد. با چکه‌های شمع توی دستم

بازی می‌کردم یا خیره می‌شدم به نوری که از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به

نقاشی مسیح و مریم می‌تابید. از بوی گندرو و سرودهای کشیش و شماس

خوابم می‌گرفت و به خود که می‌آمدم و چشمم به طاهره می‌افتاد،

می‌دیدم جدی و عبوس دعا می‌خواند یا به موعظه‌ی کشیش گوش

می‌کند. خجالت می‌کشیدم و به خودم می‌گفتم «تر مسیحی مؤمنی

نیستی.» حرفی که مادر بزرگ مدام به همه می‌گفت، چه جلوروا، چه پشت

سر. نفس بلندی می‌کشیدم و تصمیم می‌گرفتم حواسم را جمع کنم و

مسیحی مؤمنی باشم و درست همان وقت طاهره از هر جای کلیسای

کوچک که نشسته یا ایستاده بود سر می‌چرخاند طرف من و چشمک

می‌زد یا شکلک در می‌آورد. خنده‌ام می‌گرفت و کشیش و کلیسا و ایمان و

گناه یادم می‌رفت. برای خنده‌ی بیجا از مادرم یا مادر بزرگ سقلمه می‌خوردم و به طاهره که نگاه می‌کردم، انگار نه انگار اتفاقی افتاده، خیره به محراب بود یا چشم‌ها بسته در حال دعا.

مادر بزرگ بارها گفته بود «کارتان به کجا کشیده که دین و ایمان را باید از دختر سرایدار مسلمان یاد بگیرید!» و روزی که وقت بیرون آمدن از کلیسا دید طاهره صلیب کوچکی به گردن دارد، چشم‌هایش پر از اشک شد، پیشانی طاهره را بوسید و دیگر هیچ وقت نشنیدم بگوید «دختر سرایدار مسلمان».

مادر طاهره هنوز بیرون را نگاه می‌کرد. پابرنه بود و باد به دامن سیاه بلندش موج می‌داد. ساق‌های بی‌جورایش رنگ‌پریده بود. فکر کردم مثل به، اگر انگشت روی ساق پایش بگذارم فرو می‌رود.

در میهمانی‌ها صحبت سرایدار مدرسه که می‌شد، پدرم یا مردهای دیگر می‌گفتند «حیف این زن که نصیب این مردک تریاکی دیوانه شده».

مادرم و زن‌های دیگر پشت چشم نازک می‌کردند.

روزی که پدر طاهره مادرش را کتک زده بود و ما از سرور صدا دویده بودیم به حیاط مدرسه، پدرم خواست دخالت کند که مادرم عصبانی شد. «به تو چه؟ اگر زنک این ریخت و قیافه را نداشت، باز سنگشو به سینه می‌زدی؟»

پدر طاهره هنوز چرت می‌زد. داشتم فکر می‌کردم چه مرد زشتی است که طاهره چادر را برداشت، پرت کرد گوشه‌ی اتاق و گفت «از تو!» و دوید. تا از جا بلند شوم و از اتاق بیرون بروم، طاهره رسیده بود به قبرکشیش و دور سنگ لی‌لی می‌کرد. راه رفتن طاهره هیچ وقت شبیه «راه رفتن» نبود. همیشه یا می‌دوید یا لی‌لی می‌کرد یا جت می‌زد. نوی لی‌لی هیچ پری حریفش نمی‌شد.

به سنگ قبر که رسیدم گفتم «نمازت قضاست!»  
طاهره زد زیر خنده. فکر کردم چرا می خندد.  
عفت خانم روزهایی که برای رخت شستن می آمد، غروب که می شد  
فر می زد «باید برم، نمازم قضا میشه.»  
مادرم می گفت «خب، همین جا نماز بخوان.»  
عفت خانم می گفت «نمیشه خانم جان.»  
یکبار که لابه لای ملافه ها و حوله ها و لباس های روی بند رخت، با  
خودم دزد و پلیس بازی می کردم، از عفت خانم پرسیدم «چرا همین جا  
نماز نمیخونی؟»  
عفت خانم گره چارقش را زیر گلو محکم کرد، نگاهی به دوروبر  
انداخت و بواش گفت «نمیشه پسر جان. توی این خونه صلیب هست.  
نمازم باطل میشه.»  
به طاهره گفتم «یعنی نمازت باطله. صلیب به گردن که نماز نمیخوندند.»  
دست به کمر زد. «کی گفته من صلیب دارم؟»  
گفتم «داری! خودم دیدم!»  
زنجیر گردنش را گرفت کشید جلو. «بیا نگاه کن!»  
الله کوچکی به زنجیر آویزان بود.  
گفتم «صلیبت کو؟»  
گیس های بافته اش را انداخت پشت سر و خندید. «وقت مدرسه و  
کلیا صلیب میندازم، وقت نماز الله.»  
دوتایی پریدیم نشتم روی سنگ قبر.  
پرسیدم «چرا هم صلیب داری، هم الله؟»  
شانه بالا انداخت و پاهایش را تکان داد. «چون جفتشون خوشگلند.»  
یکهو گفت «راستی —»

سرم را زیر انداختم. «مرد.»

گردنش را کج کرد و گفت «حیونکی.»

چند لحظه پاهایش را تکان نداد. بعد دست کرد توی جیب، یک تکه نان شیرمال درآورد، نصف کرد و گرفت جلو من.

دلم نمی خواست به پینه دوز فکر کنم. دهان بزرگ بی دندان را نشان طاهره دادم. حالا که تنها نبودم نمی ترسیدم. نه از دهان بزرگ، نه از کلیا، نه از حیاط پشتی.

طاهره نان شیرمال را قورت داد و زد زیر خنده.

گاهی وقت ها فکر می کردم طاهره واقعاً جادوگر است. بین کسانی که می شناختم، طاهره تنها کسی بود که لازم نبود چیزهایی را که انگار فقط من می دیدم برایش توضیح بدهم. مثل بچه قورباغه ها که توی چمن جلو بندرگاه پنهان بودند یا تخمهای آفتابگردانی که هیچ شیه تخمه های دیگر نبود. قول ها و فرشته های توی ابرها را که به دیگران نشان می دادم نمی دیدند و مسخره ام می کردند. مادرم مسخره ام نمی کرد اما باید نشان می دادم تا می دید و تازه حس می کردم برایش جالب نیست. برای طاهره همه چیز جالب بود. شکل های توی ابرها، بچه قورباغه ها و حتی کلمه های مشکل فارسی و ارمنی. گاهی از کنار دریا سنگ هایی پیدا می کرد شکل آدم یا حیوان که خیلی قشنگ تر از سنگ های من بود. مهم تر از همه این که طاهره از هیچ چیز نمی ترسید. از کتاب های قصه یاد گرفته بودم که فقط جادوگرها از هیچ چیز نمی ترسند.

طاهره پنجره ی روشن اتاق مدیر را نشان داد و گفت «هین دندون لُق!

هین خودش که لُق میزنه!» و باز خندید.

یک لنگه از آفتابگیرهای پنجره ی اتاق مدیر با باد عقب جلو می شد.

نخندیدم. مثل همه ی بچه های مدرسه جرأت نداشتم حتی در خیاب

آقای مدیر به خودش یا حتی به آفتابگیر پنجره‌اش بخدمت. طاهره تنها شاگردی بود که از آقای مدیر نمی‌ترسید. پشت سرش می‌شلید و ادای راه رفتنش را در می‌آورد و وقت‌هایی که با مدیر حرف می‌زد، مثل ما رنگش نمی‌پرید و به لکنت نمی‌افتاد. آقای مدیر هم با طاهره رفتاری داشت غیر از رفتارش با بقیه‌ی بچه‌ها. جواب سلام ما را به زور می‌داد و از کوچک‌ترین خطایمان نمی‌گذشت، اما با طاهره همیشه مهربان بود. لبخندهای معدودش را وقت‌هایی می‌دیدیم که با طاهره حرف می‌زد. لبخند که می‌زد صورتش حالت جدی و عبوسش را از دست می‌داد و حتی دوست‌داشتنی می‌شد. وقت‌هایی که موهای صاف و سیاهش را با انگشتان استخوانی از پیشانی پس می‌زد، یاد گوش ماهی‌های ظریفی می‌افتادم که از کنار دریا پیدا می‌کردم و زود می‌شکستند.

مادرم و دوستانش حرف آقای مدیر که می‌شد می‌گفتند «حیف از این مرد خوش‌قیافه که پایش ناقص ست.» پدرم و دوستانش ساکت می‌شدند. بعد سرفه می‌کردند و موضوع صحبت عوض می‌شد.

طاهره به سرم نگاه کرد. متظر بودم بخندد ولی نخندید. «خوب کردی از ته زدی. این جوروی حتماً سر شستن راحت‌تره.»

گیس‌هایش را انداخت پشت سر و نفس بلندی کشید. «کاش می‌شد من هم مثل پسرها موهامو از ته بزنم. وقت سر شستن خیلی اذیت می‌شم.» حرف‌ها و کارهای طاهره هیچ وقت قابل پیش‌بینی نبود.

از سنگ قبر پرید پایین و گفت «یا قایم موشکا!»

هوا تاریک شده بود.

گفتم «باشه.» بعد پا به پا شدم. «حیاط پشتی قبول نیست.»

چشم‌هایش برق زد. «تو هر جا دلت خواست قایم شو، من هم هر جا

دلم خواست! چشم گذاشتن از تو!»

سرم را گذاشتم روی سنگ قبر، چشم‌هایم را بستم و تا صد شمردم. چشم‌هایم را که باز کردم و ایستادم، هوا تاریک‌تر شده بود و نور دو پنجره‌ی روشن بیشتر توی چشم می‌زد. در چوبی اتاق سرایدار تکان می‌خورد. فکر کردم شاید طاهره رفته توی اتاق. نزدیک که شدم صدای حرف زدن شنیدم.

مادر طاهره می‌گفت «باز خیالاتی شدی؟ صد بار گفتم بنده‌ی خدا کاری به کار من نداره.»

صدای پدر طاهره گنگ و خفه بود. «تو گفتی من هم باور کردم. منتظری من بمیرم. کورخوندی! نه من حالا حالاها خیال مردن دارم، نه اون صد سال سیاه تو رو میگیره. این جماعتو من می‌شناسم. نون این مملکتو می‌خورند و چشم ندارند ماهارو ببینند!»

صدای گریه‌ی مادر طاهره را شنیدم و در اتاق چارتاق باز شد. حس کردم کار بدی کرده‌ام و چبیدم به دیوار. چادر از سر مادر طاهره پس رفته بود و نور اتاق یک طرف صورتش را روشن می‌کرد. شبیه عکس فرشته‌ای بود که یک‌شنبه‌ی پیش از کنشش جایزه گرفته بودم.

با یک دست اشک‌هایش را پاک کرد و بعد همان دست را کشید به صورتم و گفت «دنبال طاهره می‌گردی؟ باید همین جاها باشه.»  
باد نم صورتم را پراند. چند قدم از دیوار فاصله گرفتم، بعد برگشتم و دویدم.

به اولین قبرهای حیاط پشتی که رسیدم ایستادم و نگاه کردم. طاهره پیدایش نبود. باد علف‌ها را پس و پیش می‌کرد و لابه‌لای علف‌ها سنگ قبرها گم و پیدا می‌شدند.

با خودم گفتم «نباید بترسم! طاهره حتماً پشت یکی از قبرها قایم

### صدا زدم و طاهره!

جوابی نیامد. خواستم برگردم، توانستم. درست مثل وقت‌هایی بود که خواب می‌دیدم می‌خواهم بدوم و نمی‌شد. به مجسمه‌ی زن تاجر نگاه کردم که وسط حلف‌ها نشسته بود. سر خم روی کتابش که توی تاریکی معلوم نبود.

دستی به شانهم خورد. فکر کردم طاهره است. برگشتم. طاهره نبود. کسی بود خیلی قدبلندتر از من و طاهره. سرم را بالا بردم و یک جفت چشم عبوس دیدم و دستی استخوانی که دسته‌ای موی سیاه را از پیشانی پس زد.

صدای خفه‌ای از دهانم بیرون آمد. شیه زوزه‌ی سگی که پوزه‌اش را بسته باشند. برگشتم فرار کنم. حلف‌ها خش‌خش می‌کردند و چشمم که افتاد به مجسمه‌ی زن تاجر، دیدم سر بالا گرفته و زل زده به من. بعد دستش بالا رفت و شال سنگی را کشید روی شانه. نفسم داشت بند می‌آمد.

چرخیدم، به مدیر تهنه زدم و دویدم.

اختیار بدنم دست خودم نبود. پاهایم می‌دوید، از دهانم زوزه‌ی خفه بیرون می‌آمد، چشم‌هایم سر بالا گرفته‌ی زن تاجر و صورت عبوس مدیر را می‌دید و دست‌هایم مشت می‌کوبید به درِ خانه. مادرم که در را باز کرد، از حال رفتم.

کاسه‌ی آب روی پاتختی بود. مادرم دستمال فرو می‌کرد توی آب، می‌چلانند و می‌گذاشت روی پیشانیم.

بدرم توی اتاق راه می‌رفت. «نگفت چی شده؟»

النگوهای مادرم صدا کرد. «نه. خیلی ترسیده بود. تب داره.»

«نمی فهمم چرا از همه چیز میترسه.»

«باز شروع کردی؟ بچه‌ست، خُب.»

«پسر دوازده ساله بچه‌ست؟ من که دوازده سالم بود، زمین و زمان را

به هم می‌دوختم!»

النگوهای مادرم خورد به کاسه‌ی آب. «تو خیلی چیزها به هم

می‌دوختی، هنوز هم می‌دوزی! شکر خدا ادموند نه اخلاقی به تو رفته،

نه ظاهرش.»

پدرم مرد چاق قدکوتاهی بود که هیچ دوست نداشت بگویند چاق

است و قدکوتاه. نشست روی صندلی و پاهایش را گذاشت روی میز

تحریرم. مادرم از پا روی میز گذاشتن متفر بود. پدرم چند بار پاهایش را

محکم کوبید روی میز. «حتماً این دخترک ترساندتش. هه! پسر

دوازده‌ساله از پسر دختر برنیاد! من که دوازده سالم بود — اصلاً تقصیر

توست! چند بار گفتم نباید بره سراغ این دختره؟ خوبه فقط همین بچه‌ی

نازک نارنجی رو داری. مدام یا توی کوچه ولوست یا خونه‌ی مردم.»

دستمال خیس پیشانیم را قلقلک داد. مادرم گفت «پناه بر خدا، باز یله

کرد.»

پدرم هنوز زخم زبان مادرم را دربارهی ظاهرش فراموش نکرده بود.

«از شاکه یاد بگیر! عوض یکی، چهار تا بچه بزرگ میکنه. هم بچه‌هاش

همیشه تر و تمیزند، هم خونه زندگیش. آرشام دو سال از ادموند

کوچک‌تره با پدرش میره شکار. پسر دردانه‌ی تو خرگوش بیسه در

میره.»

النگوها تکان نخوردند. نمی‌شد کسی را بیش از این رنجاند. مادرم

بعد از من بچه‌دار نشده بود و حتی خاله‌ام گاهی می‌گفت «عوض مدام

سیگار کشیدن و زُل زدن توی فنجان قهوه، به خونه زندگیت برس.»



پدرم هنوز داشت حرف می‌زد. «مطمئنم کار کارِ دختر سرایداره. ببینم باز بره سراغش!»

پیشانی‌م از فشار دست مادرم درد گرفته بود. فکر کردم اگر طاهره را مقصر بدانند نمی‌گذارند بعد از مدرسه بینش. دنبال بهانه‌ای گشتم که طاهره را تبرئه کنم و حرف برخورد با آقای مدیر را هم نزنم.  
فریاد زدم «قبرها—»

مادرم از جا پرید. «یا مریم مقدس!»

پدرم چند لحظه ساکت ماند. بعد زیر لب فرید «هزار بار گفتم این خراب شده جای زندگی نیست! قبرستان لعنتی روحیه برای بچه نگذاشته.»

مادرم صورتم را نوازش کرد. لحاف را تا زیر چانه‌ام بالا کشید و گفت «بخواب پسرکم، بخواب.»

از جا بلند شد، کاسه‌ی آب را برداشت و رفت طرف درِ اتاق. از جلو پدرم که می‌گذشت گفت «من هم هزار بار گفتم حرفی ندارم! هر وقت خانه خریدی، برای اینجا مستاجر پیدا می‌کنم، اجاره‌اش میدم و میریم.»  
از لای چشم‌های نیمه‌باز پدرم را دیدم که سیبش را جوید و مادرم را تا درِ اتاق با نگاه دنبال کرد.

سرم را بردم زیر لحاف. سرم را که بیرون آوردم چراغ خاموش و در بسته بود. خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. فکر می‌کردم. به طاهره که کجا قایم شده بود. به این که واقعاً از قبرها ترسیده بودم یا از آقای مدیر؟ چرا به نظرم آمده بود زن تاجر سرش را بالا گرفته؟ حرف‌های خاله‌ام یادم آمد که می‌گفت پدرم می‌خواهد خانه‌ی مادرم را از چنگش بیرون بیاورد. ولی زن تاجر داشت به من نگاه می‌کرد. شبیه کسی بود. صورت خیس مادر طاهره یادم آمد و حرف‌های پدرش. «این جماعتو من می‌شناسم.»

منظورش چی بود؟ مادر طاهره چرا گریه می‌کرد؟ چرا من مثل آرشام دوست نداشتم بروم شکار؟ چرا آدم‌ها شکل‌های توی ابرها را نمی‌دیدند؟ حتماً خیال کرده بودم دست زن تاجر بالا رفته. با صدای النگوهای مادرم از اتاق نشیمن خوابم برد.

روز بعد مادرم نگذاشت مدرسه بروم. صبحانه‌ام را آورد توی اتاق. تخم‌مرغ صلی و نان و کره و شیرکاکائوی داغ. درست همان چیزهایی که خیلی دوست داشتم و مادر به ندرت حوصله می‌کرد برایم درست کند. روبه‌رویم لب تخت نشست.

بعد از هر قاشق تخم‌مرغ و هر جرعه شیر می‌گفتم «متشکرم». انگار با تشکر کردن‌های مکرر عذرگناه می‌خواستم. هر بار پدرم و مادرم سر من با هم دهوا می‌کردند، احساس گناه می‌کردم. مادرم چند بار دست کشید به صورتم و چند بار لحاف را صاف کرد. بالاخره گفت «بس کن! چرا این قدر تشکر می‌کنی؟» و سر چرخاند طرف پنجره.

می‌دانستم از جایی که نشسته سفال‌های خزه‌گرفته‌ی سقف کلیسا را می‌بیند و تکه‌ای از آسمان را که آن روز ابری بود. یکهو دلم گرفت و زدم زیر گریه. مادرم چند لحظه محکم بغلم کرد. بعد بلند شد سینی صبحانه را برداشت و از اتاق بیرون رفت. چشم‌هایش سرخ بود.

مثل همیشه بعد از گریه کرخ شدم. لحاف را تا زیر چانه بالا کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. از جایی که دراز کشیده بودم پنجره‌ی اتاق مدیر را می‌دیدم که آفتابگیرهایش بسته بود. فکر کردم یعنی ممکن است آقای مدیر از کار دیروز عصرم بگذرد؟ پسر عمه‌ی بزرگم که سال آخر دبیرستان بود از سختگیری‌های آقای مدیر داستان‌ها می‌گفت. مادر بزرگم که می‌شنید می‌گفت «همین درست است. بچه باید تابع مقررات باشد.»

آقای مدیر چند ماه قبل از ازدواج پدر و مادرم به شهر ما آمده بود و بیشتر ارمنی‌های شهر اولین بار در جشن عروسی پدر و مادرم او را دیده بودند.

یک بار شنیدم مادرم به خاله‌ام گفت «با لباس عروسی وارد نالار هتل که شدم، دیدمش که روبه‌روی در ورودی نشسته بود و سیگار می‌کشید. درست مثل تابلوی نقاشی بود. مثل آدمی بود که از گرمای دیگر، جایی خیلی دور، یا از زمان‌های گذشته آمده باشد.»

خاله‌ام خندید. «برای همین از دم در برگشتی رفتی توی دستشویی و نیم ساعت گریه کردی؟»

مادرم گفت «مزخرف نگوه» و خندید و من حس کردم به زور می‌خندد.

آقای مدیر در شهر ما خانواده و دوست صمیمی نداشت. به ندرت به جاهایی که دعوتش می‌کردند می‌رفت و بعد از مدرسه بیشتر وقتش را در اتاقش می‌گذراند. غیر از مادر طاهره که برای نظافت به اتاقش می‌رفت، کشیش جزو معدود کسانی بود که سراغش می‌آمد و گاهی ساعت‌ها در اتاقش می‌ماند. مادربزرگ می‌گفت آقای مدیر قبل از آمدن به شهر ما می‌خواست کشیش شود. بارها از پنجره‌های خانه دیده بودمش که شب‌ها وارد کلیسا می‌شد یا از کلیسا بیرون می‌آمد.

مادرم که می‌دید لبخند محوی می‌زد. «چه مرد باخدایی.» پدرم پوزخند می‌زد. «چه مرد پخمه‌ای! شب وقت کارهای بهتره.» و گونه‌ی مادرم را نیشگون می‌گرفت و می‌خندید.

مادرم انگار سوسکی را از خود براند دست پدرم را پس می‌زد و پدرم بلندتر می‌خندید.

با صدای زنگ مدرسه چرتم پاره شد. بلند شدم رفتم کنار پنجره

ایستادم. بچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردند. آنوش دست به کمر با یکی از پسرها دعوا می‌کرد. طاهره هم بود اما یک بار هم سر بلند نکرد به پنجره‌ی اتاق من نگاه کند. زنگ خورد و آقای مدیر سر صف چیزهایی به بچه‌ها گفت. مادر طاهره چند بار با سینی چای از پله‌ها بالا رفت و پایین آمد. مدرسه تعطیل شد و بچه‌ها رفتند. معلم‌ها هم رفتند و مادر طاهره با جارو و خاک‌انداز از پله‌ها بالا رفت. بُغ کرده روی تخت نشسته بودم و فکر می‌کردم هیچ دوستی ندارم که مادرم سرش را کرد توی اتاق. «طاهره آمده دیدنت.»

از خوشی از روی تخت جست زدم پایین.

مادرم پا به پا شد. «به پدرت نگور.»

دور خودم چرخیدم و فکر کردم اول اسباب‌بازی‌هایم را نشان طاهره بدهم یا کتاب‌های قصه را.

طاهره آمد تو. دوروبر را نگاه کرد و بکراست رفت طرف پنجره. روپوش سرمه‌یی مدرسه تنش بود. پشت دامنش به اندازه‌ی دایره‌ای بزرگ، رنگش با باقی روپوش فرق داشت.

خواستم حرفی زده باشم. «پشت دامنت کثیف شده.»

با انگشت روی شیشه ضربدر بزرگی کشید. «کثیف نیست. روپوشم داره نخ نما شده.»

بعد برگشت آمد نشست لب تخت. «ما هر شب روی زمین رختخواب بهن می‌کنیم و صبح دوباره جمعش می‌کنیم.»

کتاب قصه‌ای را که روی تختم بود برداشت ورق زد.

گفتم «مال تو! من دوتا ازش دارم.»

کتاب را برداشت ایستاد و گفت «باید برم.» و رفت.

روز بعد منتظر بازخواست آقای مدیر بودم اما خبری نشد. توی راهرو

که دیدمش و با ترس سلام کردم، بی آن که نگاهم کند سر نکان داد و رد شد. حواسش به دوروبر نبود. با خودم گفتم اگر حواس پرتی اش چند روز دیگر طول بکشد جسته‌ام.

چند روز بعد تعطیلات عید پاک شروع شد.

خاله و شوهر خاله‌ام از آبادان مهمان آمدند. مثل همیشه با یک بغل سوغاتی. برای من عکس برگردان‌های کوچک رنگی آورده بودند که چباندیشان روی تخم مرغ‌های عید پاک، برای پدرم چاقوی شکار انگلیسی و برای مادر کیف مهمانی منجوق‌دوزی و جعبه‌ی بزرگی آلبالوی نوبر. شب همه‌ی خانواده مهمان ما بودند. مادرم از دیدن خواهرش خوشحال بود و مدام می‌خندید. بعد از شام یک سبد آلبالو گذاشت روی میز و گفت «من بیچاره با یک جعبه آلبالو چه کنم؟»

شوهر خاله‌ام ما بچه‌ها را نشان داد که هجوم برده بودیم به سید. «با این فوج ملخ، دو روزه تمام شده.»

مادرم سر ما داد زد «بس کنید! دل‌درد می‌گیرید!»

مادر بزرگ با تک چنگال کلت سوخته‌ی توی بشقابش را کنار زد و گفت «چه آلبالوهای درشتی! مربای خوبی می‌شود.»

مادرم آنقدر سر حال بود که با مادر بزرگ موافقت کرد. «چه فکر خوبی! تمامش را مربا می‌کنم.»

مادر بزرگ و همه به هم نگاه کردند و پوزخند زدند. من پوزخندشان را دیدم. لب‌های مادر که شد یک خط باریک، از جا که پرید، سبد را که با فیظ برداشت و گفت «تمامش را مربا می‌کنم»، فهمیدم که او هم دیده.

روز بعد مادر گفت «کمک می‌کنی هسه‌ی آلبالو درآریم؟»

خاله‌ام رفته بود دیدن همه‌ام. مادرم به بهانه‌ی سردرد نرفته بود.

گفتم «به شرطی که بعد با هسه‌ها بازی کنم.»

گفت «به شرطی که پخش و پلا نکنی.»

قلاب بافتنی را فرو می‌کردم توی آلبالو. هسه در می‌آمد و می‌افتاد توی کاسه‌ی زیر دستم. آب قرمز از انگشتانم می‌چکید. سردار شجاعی بودم که سربازهای دشمن را با یک ضربه‌ی نیزه می‌کشتم و بدن نکه‌نکه‌شان را کنار می‌انداختم.

در کتابی که پدرم گاهی می‌خواند و مادرم تماشای عکس‌هایش را برای من قدغن کرده بود، عکس عجیبی دیده بودم. عکس تپه‌ای که با جمجمه‌ی آدم‌ها درست شده بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم.

یک بار از پدرم پرسیدم «این چه عکسه؟»

پدرم گفت «سرهای ارمنی‌هایی که عثمانی‌ها کشتند.»

همان وقت مادرم سر رسید و به پدرم پرخاش کرد. «بس کن! بچه‌ست، وحشت میکنه.»

پدرم که خیره شده بود به عکس، گفت «بچه و بزرگ نداره. هر کسی باید بدونه چه بلایی سر قومش آمده.»

بزرگ‌تر که شدم فهمیدم چرا هر سال روز تولدم را که یست و چهار آوریل بود، چند روز زودتر یا چند روز دیرتر جشن می‌گیرند. مادر بزرگ و خانم گریگوریان هر سال روز یست و چهار آوریل روزه می‌گرفتند، کلیا می‌رفتند و شمع روشن می‌کردند.

بوی مربا توی خانه پیچیده بود و من با هسه‌های آلبالو تپه می‌ساختم.

عصر مادرم شیشه‌ای مربا داد دستم. «ببر برای آقای مدیر.»

چند روز بود از طاهره خبر نداشتم. اسباب‌بازی‌های نو و دید و

بازدیدها رگم را پر کرده بود. دلم برایش تنگ شد. از جا پریدم که بروم.

مادرم گوشه‌ی اتاق را نشان داد. «اول جمع کردن هسه‌ها!»

شیشه‌ی مربا به دست، از در باز مدرسه تو رفتم. توی حیاط کسی

نبود. به اتاق سرایدار نزدیک شدم و سرک کشیدم. پدر طاهره گوشه‌ی اتاق نشسته بود. سر تکیه به دیوار، چشم‌ها بسته. بوی گسی از اتاق بیرون می‌زد. طاهره نبود. مادرش هم نبود. برگشتم به پنجره‌ی اتاق مدیر نگاه کردم. تازه یادم افتاد برای چه آمده‌ام. از ذوق دیدن طاهره، ترس رو به رو شدن با آقای مدیر یادم رفته بود. با خودم گفتم «ترس نداره. پسر بزرگی هستم. امتحان‌های ثلث دومم خوب شده. تکالیف عید پاک هم که چیز زیادیش نمانده.»

از پله‌های چوبی بالا رفتم. راهرو طبقه‌ی بالا نیمه‌تاریک بود. چقدر با وقت‌هایی که با بچه‌ها جیغ و داد کنان از آن می‌گذشتیم فرق داشت. انگار اولین بار بود خودِ راهرو را می‌دیدم. یک طرفش نرده‌ی درازی بود رو به حیاط، با چند ستون گچی پر از یادگارهای بچه‌های مدرسه. طرف دیگر درهای کلاس‌ها بود. کف چوبی زیر پایم صدا می‌کرد. چرا هیچ وقت این صدا را نشنیده بودم؟ هر چه به اتاق مدیر نزدیک‌تر می‌شدم ترس کهنه‌ام بیشتر می‌شد.

با خودم گفتم «کاش نباشد. اما اگر بود؟ اول سلام می‌کنم، بعد می‌گویم این مربا را مادرم برای شما فرستاده. شیشه را می‌دهم دستش، خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم. اما اگر دستش را برای گرفتن شیشه دراز نکرد؟ می‌گذارمش روی میز. کدام میز؟ حتی توی دلم با آقای مدیر لفظ قلم حرف می‌زدم.

یادم افتاد که هیچ وقت اتاق آقای مدیر را ندیده‌ام. طاهره دیده بود. طاهره می‌گفت اتاق پر از کتاب است. توی قفسه‌های چوبی تا سقف کتاب چیده شده. می‌گفت صلیب بزرگی هم به دیوار هست. از طاهره پرسیده بودم یعنی آقای مدیر همه‌ی کتاب‌ها را خوانده؟ طاهره می‌گفت حتماً خوانده. می‌گفت آقای مدیر توی اتاقش با کتاب می‌خواند یا چیز

می‌نویسد. بعضی وقت‌ها هم جلو صلیب زانو می‌زند و دعا می‌خواند. به اتاق که نزدیک شدم دیدم در نیمه‌باز است. یادم بود باید در بزنم اما صدای گریه که از تو می‌آمد حواسم را پرت کرد. یادم رفت دارم کار زشتی می‌کنم و سرک کشیدم توی اتاق را نگاه کردم. اولین چیزی که دیدم صلیب بزرگ روی دیوار بود و بعد کتاب. توی قفه‌های دور تا دور، کف زمین، روی میز بزرگ وسط. آقای مدیر پشت میز نشسته بود و سرش را گرفته بود توی دست‌هایش.

کنار میز زنی نشسته بود. نور هروب به صورتش می‌خورد و نیم‌رخش را واضح می‌دیدم. یاد تصویر حضرت مریم افتادم در محراب کلیسا. مادر طاهره بود. با گوشه‌ی چادرش ور می‌رفت و گریه می‌کرد. وسط گریه حرف می‌زد. نمی‌شنیدم چه می‌گوید. صدایش آرام و خسته بود. مثل وقت‌هایی که با من و طاهره حرف می‌زد. می‌دانستم نباید آنجا بایستم، اما ایستاده بودم.

آقای مدیر از جا بلند شد. دست‌ها را کرد توی جیب. در آورد. با یک دست موهای روی پیشانی‌اش را پس زد. با دست دیگر کتابی را روی میز بست. بعد آمد طرف مادر طاهره.

از پشت سر صدایی شنیدم. کف چوبی راهرو زیر قدم‌های کسی قوزقز می‌کرد. برگشتم.

پدر طاهره بود. خودم را کشیدم پشت یکی از ستون‌ها. پدر طاهره با قدم‌های سنگین رسید به اتاق مدیر. با چیز براق و بلندی که توی دستش بود در را هل داد.

چند لحظه فقط صدای باد بود که توی راهرو می‌پیچید. بعد صداها درهم شد. شیون و گریه و افتادن چیزهایی روی زمین.



پشت ستون خشکم زده بود. حس می‌کردم اتفاق خیلی بدی دارد می‌افتد. فکر کردم باید بروم. فکر کردم دارم می‌روم. از حیاط مدرسه می‌گذرم، بعد حیاط خانه، پله‌ها، ایوان. حالا توی اتاقم هستم. مثل شب‌هایی بود که تشنه می‌شدم و توی خواب و بیداری فکر می‌کردم از جا بلند شده‌ام رفته‌ام آشپزخانه و آب می‌خورم و هنوز توی رختخواب بودم. تشنه‌ام شد.

صدای شکستن شیشه شنیدم و پرت شدن چیزهایی توی حیاط مدرسه. مادر طاهره جیغ می‌کشید، آقای مدیر با صدای بم چیزهایی می‌گفت و پدر طاهره فریاد می‌زد «می‌کشمتون!»

عقب‌تر رفتم، نشتم روی زمین و خیره شدم به ستون گچی. پایین ستون چیزی نوشته شده بود که رویش تراشیده بودند، بعد یک علامت بعلاوه بود، بعد باز تراشیدگی، بعد علامت مساوی، بعد یک قلب تیر خورده‌ی کج و معوج. تاپ تاپ قدم‌هایی را روی پله‌ها شنیدم. چند نفر به دو از جلویم گذشتند. پدر و مادرم، خاله و شوهر خاله‌ام بودند. چشم‌هایم را بنم.

پدرم و شوهرخاله‌ام فریاد می‌زدند «بس کن، دیوانه!»  
فریاد مادرم را شنیدم. «تمامش تقصیر این زنکه!» بعد صدای سیلی، گریه‌ی مادر طاهره، حرف زدن‌های پدر و مادرم و صدای زیر خاله‌ام که پشت سر هم تکرار می‌کرد «پناه بر خدا!»

خیره به قلب تیر خورده‌ی پایین ستون، از فکرم گذشت که تراشیدگی‌ها اول چه اسم‌هایی بوده؟ کی عاشق کی بوده؟ کی نخواسته کسی بفهمد کی عاشق کیست؟ در اتاق مدیر چارتاق باز شد و پدر و شوهرخاله‌ام پدر طاهره را که گریه می‌کرد از اتاق بیرون کشیدند. پشت سرشان خاله‌ام مادر طاهره را هل می‌داد.

از پشت ستون سرک کشیدم و نگاهشان کردم تا از پله‌ها سرازیر شدند. ته راهرو چشمم به سایه‌ای افتاد. طاهره بود. بلند شدم بروم طرفش که غیث زد.

باد نوی راهرو می‌پیچید.

برگشتم به اتاق مدیر نگاه کردم. با چشم‌های بسته نشسته بود روی صندلی. مادرم کنارش ایستاده بود. همه جا ساکت بود.

مادرم دستمال سفیدی را کشید به پیشانی آقای مدیر و گفت شما خودتان را ناراحت نکنید. همه می‌دانند تفسیر شما نیست. مادر حتی جلو مادربزرگ هم این طور لفظ قلم حرف نمی‌زد.

آقای مدیر تکان نخورد. بعد چشم‌هایش را باز کرد و زل زد به صلیب روی دیوار.

مادرم چند لحظه پا به پا شد. بعد دستمال را توی دست مجاله کرد و آمد طرف در اتاق.

هقب رفتم. پایم به چیزی خورد. نگاه کردم. از شیشه‌ی شکسته‌ی مربا شیرهی سرخ آلبالو ریخته بود روی کف چوبی راهرو.

سرم را که بلند کردم نگاه به نگاه مادر شدم. یک آن انگار دستپاچه شد. بعد تند دست کشید به موهایش. دهانش را باز کرد چیزی بگوید که برگشتم و دویدم.

طاهره توی حیاط نبود. از پنجره‌ی اتاقشان سرک کشیدم. پدرش گوشه‌ی اتاق چمباتمه زده بود. زیر لب حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد. مادرش گوشه‌ی دیگر نشسته بود و گریه می‌کرد.

از پنجره دور شدم. حالم بد بود. دلم می‌خواست گریه کنم. سرم را زیر انداختم و راه افتادم. بانک پا ماه‌ها را به اطراف می‌پاشیدم. سرم را

که بلند کردم دیدم در حیاط پشتی کلیسا هستم. طاهره کنار یکی از قبرها روی علف‌ها نشسته بود. رفتم کنارش نشستم. ساقه‌ی بلند علفی را ریزریز می‌کرد.

بی آن که نگاهم کند گفت «نمی ترسی؟»  
چند تا علف کندم.

طاهره گفت «نمی فهمم تو چرا از اینجا می ترسی. اینها مرده‌اند. مُرده که ترس نداره. مُرده تو را میزنه؟ اذیتت میکنه؟ اما بابام من و مادرم را میزنه. اذیتمون میکنه. من از بابام می ترسم. نه! نمی ترسم، ازش متنفرم! کاش می مرده! دستش را به گونه‌اش کشید. نگاهش کردم. گریه می‌کرد. هیچ وقت ندیده بودم گریه کند. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش. تند خودش را کنار کشید، بلند شد و راه افتاد. چیز غریبی در راه رفتنش بود. مدتی همان جا نشستم و علف‌ها را ریزریز کردم.

به خانه که برگشتم مادرم نگاهم نکرد. فقط گفت دست‌هایم را بشویم، شام بخورم و بروم بخوابم. از نوبی تخت صداهای اتاق نشیمن را می‌شنیدم. خاله‌ام گفت «واقعاً که! همچنین زنی طرفداری کردن هم داره!»  
پدرم گفت «طرفداری نمی‌کنم. میدونم اهل این حرف‌ها نیست.»  
خاله‌ام خندید «میدونی؟ از کجا؟»

شوهر خاله‌ام گفت «پس جناب مدیر شمامت که —»

صدای انگوهای مادرم را شنیدم. «کسی چای میخوره؟»

خاله‌ام گفت «پناه بر خدا! آدمیزاد چه چیزها که نمی‌ینه.»

درست در لحظه‌ای که داشت خوابم می‌برد یکباره فهمیدم چرا راه رفتن طاهره به نظرم غریب آمده بود. برای اولین بار آرام و بی‌عجله قدم برمی‌داشت. نه می‌دوید، نه جست می‌زد، نه لی‌لی می‌کرد و من برای اولین بار در قبرستان پشت کلیسا تنها مانده بودم.

## گوش ماهی‌ها

روز قبل از عید پاک بود.

سر ناهار آلتوش گفت «من و بهزاد تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.»  
درست مثل این که سر غذا کسی به کسی بگوید «لطفاً نمکدان را  
بده.»

مارتا چند لحظه بی حرکت ماند. بعد از گوشه‌ی بشقاب یک تکه  
خمیر نان برداشت.

روزی هم که خبر فوت مادربزرگ را شنیدیم سر ناهار بودیم. آن روز  
هم گوشه‌ی نان را که گذاشتم و گفتم «آرشام بود.» گفت مادربزرگ — «مارتا  
چند لحظه تکان نخورد، بعد از گوشه‌ی بشقاب یک تکه خمیر نان  
برداشت. از مدت‌ها پیش می‌دانستیم مادربزرگ می‌میرد. مدت‌ها بود  
منتظر این جمله‌ی دخترمان بودیم.

آلتوش رو کرد به من. «پدر، لطفاً نمکدان را بده.»

مارتا خمیر نان را گلوله کرد. فاشق پُر را گذاشتم توی بشقاب. از کوچه  
صدایی بلند شد. «آهن، چدن، آبگرمکن می‌خریم.» فکر کردم چیزهایی  
که این روزها می‌خرند چقدر با قدیم فرق کرده.

تازه که آمده بودیم تهران هر بار از کوچه صدای «کت، شلوار، پالتو می خریم» بلند می شد مادرم می گفت «ادموند، بدو صدایش کن!»  
مادربزرگ اگر می فهمید - که همیشه می فهمید - فرولند می کرد.  
«اصلاً کهنه نبود! هنوز می شد پوشید.» یا سر تکان می داد و با حسرت می گفت «چینی های نازنین! کاسه های مسی یادگار خدایا مرزا!»  
'خدایا مرزا' پدر پدرم بود و مادرم دشمن چیزهای کهنه و همه ی یادگارهای خانواده ی پدری من. وسط فرولندهای مادربزرگ مادرم شانه بالا می انداخت و لب هایش می شد یک خط باریک.  
مادربزرگ و همه ام وقت هایی که فکر می کردند سرم گرم بازی است پشت سر مادرم بچبچ می کردند. «خانمان بر باد ده! برای هیچ چیز ارزش قائل نیست.»

کت و شلواری فریاد زد «در و پنجره ی آلومینیوم، کپول گاز، یخچال، تلویزیون می خریم.»  
آکتوش صدلی را پس زد. «من رفتم. کلاسم دیر شد.»  
به مارتا نگاه کرد. بعد به من. بعد به مارتا. بعد به من. سعی کردم لبخند بزنم. آکتوش لب گاز گرفت و سر کج کرد. مثل وقتی که بچه بود و برای شیطنت هایش بی حرف عذرخواهی می کرد. فکر کردم کاش این هم یکی از همان شیطنت ها بود. نبود. می دانستم. در خانه که بسته شد، گوشه ی بشقاب مارتا پر بود از گلوله های ریز خمیر نان.  
از پشت میز ناهارخوری بلند شدم و جلو درهای شیشه یی رو به حیاط ایستادم. بنفشه های باغچه امسال همه زرد بودند. گفتم «پارسال بنفشه ی چه رنگی کاشته بودی؟»

مارتا گفت «ادموند، خواهش می کنم باهش حرف بزن. خواهش می کنم!»

برای مرگ مادر بزرگ هم به این تلخی گریه نکرده بود.  
 روی راحتی نشتم و به بنفشه‌ها نگاه کردم. من و بهزاد تصمیم گرفتیم  
 ازدواج کنیم. قیافه‌ها را مجسم کردم: آرشام پسر عمه‌ام، دختر عمه‌ها،  
 شوهرهایشان، پسر عموها، زن‌هایشان، همه‌ی خانواده و — عمه! سعی  
 کردم عکس‌العمل‌ها را حدس بزنم. اول ناباوری، بعد تعجب، بعد سکوت،  
 بعد — سال‌ها پیش که دختر یکی از اقوام با یک انگلیسی ازدواج کرد،  
 مادر بزرگ و همه تا به دنیا آمدن اولین دخترشان به دیدنشان نرفتند.  
 باد تندی آمد و بنفشه‌ها به یک طرف خم شدند. فکر کردم چه  
 خوب که مادر بزرگ نیست. کی دلش را داشت به مادر بزرگ بگوید  
 عزیز در دانه‌اش می‌خواهد با یک غیر ارمنی ازدواج کند؟ شاید فقط خود  
 آلتوش.

هفت - هشت سال داشت که شبی با لباس خواب سفید بلند، پابره‌نه و  
 موها پخش روی شانه‌ها، شب‌بخیر گفت و راه افتاد برود بخوابد.  
 مادر بزرگ مهمان ما بود.

مارتا گفت «سواک دندان و دهای شب فراموش نشود.»  
 آلتوش پشت به ما و رو به درِ اتاق شانه بالا انداخت. «حوصله ندارم.»  
 مادر بزرگ گفت «اگر سواک نکنی، کرم‌ها دندان‌هایت را می‌خورند.»  
 آلتوش برگشت زل زد به مادر بزرگ. «منظورم سواک نبود، حوصله‌ی  
 دعا ندارم.»

پشت مادر بزرگ روی صندلی صاف شد. «دعا تشکر ماست از  
 پروردگار. به خاطر این همه نعمت. به خاطر این که ما را آفریده.»  
 آلتوش درِ اتاق را باز کرد. «من که ازش نخواستم بوم، چرا مجبورم  
 تشکر کنم؟»

مارتا خواست دهواش کند. «آلتوش!»

مادربزرگ آهسته گفت «ولش کن، بچه ست.»

بعد از آن شب هر یکشنبه توی کلیسا، مادربزرگ آلتوش را کنار خودش می‌نشاند و مراسم که تمام می‌شد، عکسی از قدسین یا تسیح‌های رنگارنگ یا صلیب‌های کوچک طلایی و نقره‌یی به او می‌داد. چند سال بعد، روز میلاد مسیح، آلتوش نابلوی بزرگی به مادربزرگ هدیه داد. دور نقاشی مسیح مصلوب که خودش کشیده بود همه‌ی آن عکس‌ها و تسیح‌ها را چسبانده بود.

وقتی که پرسیدم «چرا صلیب‌ها را نچسباندی؟» گفت «نگهشون داشتم، چون برق می‌زنند و خوشگلند.»

بنفشه‌ها هنوز با باد خم و راست می‌شدند. ساعت دهبواری راهرو سه بار زنگ زد. یاد دانیک افتادم. حتماً متظرم بود. امضای کارنامه‌های ثلث دوم دوست بچه مدرسه‌یی آخرین کاری بود که در آن لحظه حوصله‌اش را داشتم. فکر کردم حوصله‌ی چه کاری را دارم؟ فقط نشستن و تماشای بنفشه‌ها شاید. شماره تلفن مدرسه را گرفتم.

با دومین زنگ تلفن صدای دانیک توی گوشی پیچید. «دبستان ارامنه‌ی ادب، بفرماید.»

«شما تعطیلی سرتان نمی‌شود خانم معاون؟»

خندید. «شما خوش‌قولی سرتان نمی‌شود آقای مدیر؟»

«کارنامه‌ها را از طرف من امضا می‌کنی؟»

صدایش جدی شد. «حالت خوب نیست، ادموند؟»

«خویم، فقط —»

مجسمش کردم. گوشواره‌ی چچی را از گوش راست در می‌آورد،

گوشی تلفن را می‌چباند به گوش و با خودکاری که همیشه در دست دارد، روی تکه کاغذی که همیشه روی میزش است شروع می‌کند به کشیدن لوزی‌های به هم چبیده. «مارتا حالش خوب نیست؟ آلتوش؟»  
نفس بلندی کشیدم. «همه خوییم. بعد برایت تعریف می‌کنم.»

صدای بیرون دادن نفسش را از آن طرف سیم شنیدم. «نگران کارنامه‌ها نباش، فقط — از شمال تلفن کردند. کتاب‌ها حاضر شده. کسی نیست بیارودشان تهران. صبر کنیم تا بعد از تعطیلات؟»

فکرم کار نمی‌کرد. چند ماه بود منتظر کتاب‌ها بودیم ولی — فکرم اصلاً کار نمی‌کرد. «دوباره تلفن می‌کنم داینک و — متشکرم.»

قیافه‌اش را مجسم کردم. ابروهای نازکش را بالا انداخت، حالت تعجب زده به صورت گرد و سفیدش داد و گفت «تشکر؟ برای چی؟»  
برگشتم به اتاق. رو به حیاط و بنفشه‌ها نشستم و فکر کردم اگر داینک نبود چه می‌کردم؟ یاد روزی افتادم که اولین بار دیدمش. برای مصاحبه به دفتر مدرسه آمده بود. آلتوش هنوز یک سال نداشت. آن وقت‌ها داینک لافر بود و موهای یکدست سیاهش را می‌ریخت دو طرف صورتش.

پرسیدم «سابقه‌ی کار در مدرسه دارید؟»

همان وقت آدامیان دو پسر بچه را گوش‌کشان به دفتر آورد، هر دو بچه گریبان و عرق کرده. به آدامیان ناظم که دوست داشت درباره‌ی هر اتفاق پیش‌یاافتاده‌ای داد سخن بدهد و فرضیه‌های تعلیم و تربیت بیافد، مجال ندادم. پرسیدم «دهوا سر چی بوده؟»

آدامیان گوش پسرها را رها کرد، دو تک سرفه‌ی مرسومش را تحویل داد، دست‌هایش را از پشت به هم قلاب کرد، یکی دو بار روی پنجه‌ی پاها ناب خورد تا بالاخره گفت «سر یک سکه‌ی ده ریالی که توی کوچه پیدا کرده‌اند. توجه کنید آقای مدیر که —»



یکی از بچه‌ها گریان پرید وسط حرفش. «به خدا من پیداش کردم، آقای مدیر!»

دومی هم زد زیر گریه. «دروغگو! اول من دیدمش!»  
آدامیان گفت «ساکت!»

داشتم فکر می‌کردم پیشدستی کنم و با چند جمله قال قضیه را بکنم که دانیک دست کرد توی کیفش. موهایش ریخته بود روی کیف و نمی‌دیدم چه می‌کند. حواسم یک لحظه رفت به گلوله‌ی کوچک پشمالویی که به دسته‌ی کیفش آویزان بود. تا تشخیص بدهم گریه است یا خرس، آدامیان شروع کرد. «بارها گفته‌ام بچه‌هایی یکدیگر را به دروغگویی متهم می‌کنند که در خانواده —»

این بار دانیک حرف آدامیان را قطع کرد. در کیف را بست و از من پرسید «اجازه می‌دهید؟»

متظر جواب نشد. رو کرد به بچه‌ها. «سکه کو؟»

ده ریالی را گرفت و توی دست بچه‌ها یکی یک پنج ریالی گذاشت. «نصف به نصف! قبول؟»

از نگاه مبهور آدامیان خنده‌ام گرفت.

پسربچه‌ها به هم نگاه کردند. آدامیان چند بار سرفه کرد و تا آمد چیزی بگوید گفتم «قضیه حل شد آقای ناظم.» به ساعت نگاه کردم. «وقت زنگ کلاس نیست؟»

آدامیان با غیظ به دانیک نگاه کرد و دست گذاشت پشت پسربچه‌ها. «سر کلاس!»

دانیک گفت «یک لحظه لطفاً.»

فلک فلزی روی میزم برچسب بزرگی داشت. «کمک به کودکان بی‌بضاعت.» دانیک فلک را گرفت جلو پسربچه‌ها.

در دفتر که بسته شد زدم زیر خنده. «از فردا شروع کنیم؟»  
 خنده‌ی زنگدارش توی دفتر پیچید. «چرا از همین حالا نه؟»

در همه‌ی این سال‌ها بارها به مارتا گفته بودم «اگر دایک نبود چه می‌کردم؟»

مارتا می‌خندید. «نازنین‌ستا! نازنین!»

از اولین برخورد با هم دوست شده بودند. از این صمیمیت تعجب می‌کردم. تقریباً در هیچ چیز هم عقیده نبودند. وقت‌هایی که سر موضوعی، مثلاً وظایف زن و تعهدات مرد بینشان بحث در می‌گرفت، آکتوش که همیشه در بست طرفدار دایک بود از خنده ریه می‌رفت. دایک و مارتا در لباس پوشیدن هم اصلاً هم سلیقه نبودند. آکتوش مدام به رنگ‌های تیره‌ی لباس‌های مادرش ابراد می‌گرفت و می‌گفت «خاله دایک رنگ‌های شاد می‌پوشد». مارتا اخم می‌کرد. «زن باید به اقتضای سن و سالش لباس بپوشد.» بعد انگار دچار عذاب وجدان شده باشد، می‌خندید. «رنگ‌های زنده به دایک می‌آید، به من نه!»

چند بار از مارتا پرسیده بودم «هیچ وقت از دایک نپرسیدی چرا از تبریز به تهران آمده؟»

مارتا شانه بالا می‌انداخت. «اگر می‌خواست حتماً خودش می‌گفت.»

می‌گفتم «پس لااقل بی‌رس چرا ازدواج نمی‌کند؟»

مارتا می‌خندید. «تو یکی که اصلاً نباید تشویقش کنی. اگر ازدواج

کرد و شوهرش نخواست زنش کار کند، چه می‌کنی؟»

می‌دانستم دارد طفره می‌رود. دانستن دلیل ازدواج نکردن دایک

ارضای حس کنجکاوی خودم نبود. می‌خواستم جواب قانع‌کننده‌ای

داشته باشم برای خواستگاری‌های مداومی که آدم‌های مختلف از

دوست و آشنا و فامیل گرفته تا معلم‌های مدرسه از طریق من از دانیک می‌کردند. روزی که دلیل ازدواج نکردنش را فهمیدم مارتا گفت «خواهش می‌کنم تو چیزی نگو. مجال بده خودش حرف بزند.» دانیک هیچ وقت حرف نزد.

مثل هر سال شام عید پاک مهمان همه بودیم. تا شب مارتا از اتاق خواب بیرون نیامد. آلتوش که از دانشکده برگشت همین قدر فرصت کرد شلوار جینش را با شلوار جین نسبتاً نوتری عوض کند و موهای صاف و بلندش را شانه بزند. مارتا از پله‌های طبقه‌ی بالا پایین آمد. وقتی که به آلتوش نگفت «لطفاً دامن بپوش.» تکیه دادم به رخت‌آویز توی راهرو. آلتوش به مادرش نگاه کرد و لب‌هایش را جوید.

مارتا رفت طرف در. «عجله کنید. همه نگران می‌شود.» روی یقه‌ی سفید لباسش سنجاق سینه‌ی یاقوت کوچکی بود.

توی باغ کافه نادری نشسته بودیم. سنجاق سینه را گذاشتم روی میز و گفتم «با من ازدواج می‌کنی؟»  
چند بار به نگین یاقوت دست کشید. بعد سر بلند کرد و خندید. «چه سنگ قرمزی!»

نگاهش را دور باغ گرداند. خواننده‌ی ایتالیایی با لهجه‌ی غلیظ یکی از ترانه‌های ریگن را می‌خواند. «مهتاب، ای مونس عاشقان — دل تو دلم نبود.»

نگاهش که به من رسید گفت «هیچ وقت فکر کردی اینها هندوانه‌های به این قرمزی از کجا می‌خرند؟»

پیشخدمت‌ها را نشان داد که با قاج‌های بزرگ هندوانه توی

بشقاب‌های بزرگ می‌رفتند و می‌آمدند. لابه‌لای سبزی درخت‌های باغ،  
قرمزی هندوانه‌ها بیشتر نوری چشم می‌زد.

ارکتر باطش را جمع کرده بود، فواره‌ی حوض وسط خاموش بود،  
پسخدمت‌ها رومیزی‌های سفید را تا می‌کردند و من هنوز حرف می‌زدم.  
«مادر بزرگ خیلی مقیدست. به پاکیزگی و خانه‌داری و رسم و رسوم.  
بیشتر از هر چیز به درست و سلیس ارمنی حرف زدن و اعتقادات مذهبی.  
بر خلاف مادرم که سخت نمی‌گیرد و پیگیر چیزی نیست.»

مارتا بانک چنگال تخمه‌های هندوانه را توی بشقاب ردیف کرد. «چه  
زن جالبی.»

گفتم «مادرم؟»

گفت «نه، مادر بزرگت.»

آکنوش که به دنیا آمد مادر بزرگ انگشتر الماس نامزدیش را به مارتا  
هدیه داد.

در خانواده هیچ‌کس از رابطه‌ی مارتا و مادر بزرگ سر در نمی‌آورد. سر  
زدن به مادر بزرگ برای همه فقط وظیفه بود. وظیفه‌ای از سر احترام یا  
شاید ترس. رفتن به خانه‌ی مادر بزرگ یکی از دلپذیرترین وقت‌گذرانی‌های  
مارتا بود. ساعت‌ها می‌نشستند و درباره‌ی بافتنی و آشپزی، با جوانی‌های  
مادر بزرگ یا طرز صحیح برگزاری مراسم مذهبی صحبت می‌کردند.

روزی که مادر بزرگ از شیرینی دستپخت مارتا تعریف کرد، مارتا وقت  
شستن سینی بزرگ شیرینی برگشت به من نگاه کرد و گفت «کاش من  
دختر مادر بزرگت بودم.»

آکنوش آن وقت‌ها هشت‌ه‌ساله بود. سرش را از روی کیهان بچه‌ها  
بلند کرد و رو کرد به من. «یعنی تو مجبور می‌شدی با همه‌ات هروسه  
کنی؟»

مارتا چند لحظه خیره شد به آب شیر که می ریخت روی سینی. بعد شیر را بست و گفت «نونوش، از وقت خوابت گذشته.»

آلنوش فرغ‌رکنان از آشپزخانه بیرون رفت. مارتا تکیه داد به ظرفشویی و شروع کرد به خشک کردن سینی. «خدا بیامرزد مادرم، هیچ وقت حال و حوصله‌ی هیچ کاری نداشت. شاید برای همین همیشه کلافه بود.» سینی را گذاشت توی قفه. «ولی لطف زندگی توی همین چیزهاست. همین چیزهای کوچک، نه؟»

کیهان بچه‌ها را که روی میز جا مانده بود ورق زد. آلنوش عاشق پاورقی 'خلبان بی‌پاک' بود.

توی ماشین نواری را توی ضبط صوت گذاشتم که مارتا دوست داشت. بعد از چند دقیقه گفت «ادموند، لطفاً خاموشش کن.» تا به خانه‌ی عمه برسیم، هیچ کدام حرف نزدیم.

منزل عمه حال و هوای همیشگی شب‌های عید پاک را داشت.

آرشام نخم مرغ‌های رنگی را نشانم داد. «یادت هست چقدر سرشان دهوا می‌کردیم؟»

داشتم فکر می‌کردم سر چی دهوا نمی‌کردیم که آرشام گفت «سر چی دهوا نمی‌کردیم؟» و هیکل جاقش از خنده لرزید.

آرشام دو سال از من کوچک‌تر بود. بچه که بودیم لایق بود و خیلی بلندقدتر از من. همه‌ی بچه‌های قایل و مدرسه از آرشام حساب می‌بردند. عاشق شکار بود و ورزش و هر کاری که در آن احتمال سر و دست شکن بود. اگر پیش می‌آمد با هم تنها بمانیم، مدام خمیازه می‌کشید و اسباب‌بازی‌ها و چیزهایی را که جمع کرده بودم مسخره می‌کرد. تقریباً همیشه کارمان به دهوا می‌کشید. نمی‌دانم چند ساله بودیم

که با هم دوست شدیم. شاید از روزی که با هم رفیم سینما. دوست صمیمی قهرمان فیلم که کشته شد، هر دو گریه کردیم و به خانه که برگشتیم، مثل قهرمان فیلم و دوستش، با میل‌های بافتنی مادر بزرگ شمشیربازی کردیم. حالا سال‌ها بود جدا از پسر عمه و پردایی بودن، دوست‌های خوبی بودیم. یک لحظه فکر کردم ماجرا را برایش بگویم.

دهان که باز کردم، آرشام از توی سبد بزرگ دو تا تخم‌مرغ رنگی برداشت. یکی را داد به من و گفت «سر چی؟»

تخم‌مرغ را با دقت با دست پوشاند و ضربه‌ی من روی دایره‌ی کوچکی که باز گذاشته بود بی‌توجه ماند. تخم‌مرغ من با ضربه‌ی آرشام در جاشکست. آرشام دوباره خندید. «تا حالا شده از من پیری؟»

دختر کوچک آرشام، تبل و موفرفری، سر رسید و گفت «تخم‌مرغ‌ها برای بازی بچه‌هاست، نه آدم بزرگ‌ها.»

تخم‌مرغ سالم را از دست پدرش گرفت، گذاشت توی سبد و رو کرد به من. «همو ادموند، تخم‌مرغ شکسته که به دردت نمیخوره، ها؟»

تخم‌مرغ شکسته را از دستم گرفت، نگاهی به دوروبر انداخت و انگشت روی لب گفت «هیس — حالا پنج تا دارم.» و جست و خیزکنان از اتاق بیرون رفت.

آرشام زد زیر خنده. «تخم جن!»

گفتم «هین خودت!»

خنده‌اش شدیدتر شد. «بادت هست؟»

بچه که بودیم هر کس در روزهای عید پاک بیشترین تخم‌مرغ را می‌شکست و جمع می‌کرد، برنده‌ی آن سال بود. یکی از عیدها

تخم‌مرغ‌های شکسته‌ی آرشام خیلی بیشتر از معمول شد و تخم‌مرغ خودش یک بار هم نشکست. بعدها تخم‌مرغی را که با آن بازی می‌کرد نشانم داد. نجار سر کوجه‌شان را واداشته بود برایش تخم‌مرغی چوبی درست کند. با چنان مهارتی رنگش کرده بود که تا خودش بروز نداد کسی موضوع را نفهمید.

سبب تخم‌مرغ‌های رنگی روی گنجه‌ی کوتاه اتاق ناهارخوری بود. کنارش 'پاسکای بزرگ با صلیب شکلاتی'. 'نازوک' خانگی هم بود که هر بار کسی از مزه‌اش تعریف می‌کرد همه سر تکان می‌داد که «نه، به پای نازوک مادر نمی‌رسد.» و 'گاتای شور و شیرین و میوه و ابریس'. دو شمعدان نقره‌ی پایه‌بلند هم روی گنجه بود که شب‌های عید پاک و غسل تعمید مسیح، شمع‌های سفیدشان مدام روشن بود. به دیوار عکس بزرگی بود از مادر بزرگ در قاب چوبی با نوار سیاهی که پایین عکس اُرب چسبانده بودند.

تا پیش از مرگ مادر بزرگ، هر شب عید پاک و غسل تعمید مسیح، همه‌ی خانواده مهمان مادر بزرگ بود، حتی دو سال آخر که مادر بزرگ اغلب وقتش را در رختخواب می‌گذراند و بختن پلو و کوکو سبزی و ماهی دودی شب عید و پذیرایی از مهمان‌ها با عمه‌ام بود. آخرین بار مادر بزرگ با صندلی چرخدار فقط چند لحظه سر میز آمد. همین قدر که دعا بخواند و همراه ما نان متبرک را به دهان بگذارد. از وقتی که به یاد داشتم نان متبرک شب غسل تعمید را با دهای مادر بزرگ به دهان گذاشته بودم، خیره به صورت استخوانی‌اش با گونه‌های برجسته، موها گلوله پشت سر. بچه که بودم فکر می‌کردم اگر مادر بزرگ ردای کلاه‌داری بپوشد،

شبه راهب‌هایی می‌شود که عکشان را یکشنبه‌ها از کتیش جایزه می‌گرفتم.

همه دعای قبل از شام را مثل همیشه با یاد مادر بزرگ تمام کرد. «روح پاک تو از دیار باقی حافظ خانواده‌ات.»  
 مارتا که کنار همه نشسته بود به گریه افتاد. آلتوش خیره به بشقاب چینی گلدار، دسته‌ی چنگال نقره را فشرد.  
 همه سر تکان داد و آهسته به من گفت «گاهی فکر می‌کنم مارتا بیشتر از من مادر را دوست داشت.»

یکی از بچه‌ها گریان دويد توی اتاق. «همه‌ی تخم مرغ‌هام شکست!»  
 آرشام کفگیر پلو را برداشت. «خدا همه‌ی رفتگان را بیامرزد، به فکر زنده‌ها هم باشید!»

دختر صومیم که به قول آرشام تا یکی می‌گفت «گنجشک پرید!» می‌خندید، زد زیر خنده. همه چشم غره رفت و بیست نفری که دور میز نشسته بودند سعی کردند نخندند. به مارتا و آلتوش نگاه کردم. هیچ‌کدام انگار توی اتاق نبودند.

زن صومیم داشت می‌گفت «در جشن تولد یکی از دوستانش با هم آشنا شده‌اند. خانواده‌ی محترمی هستند. پدرش کارمند شرکت نفت آبادان بوده. این اواخر منتقل شده تهران.» رو کرد به نوه‌اش. «گفتی چه درسی خوانده؟»

نوه‌ی صومیم دختری لاغر و خجالتی و کم‌حرف بود تقریباً هم‌سن و سال آلتوش. بچه که بودند آلتوش اسمش را گذاشته بود «حضرت مریم».

همه گفت «مبارک باشد.» به عکس مادر بزرگ نگاه کرد. «خدا بیامرزد



مدام نگران بچه‌ها بود که انتخاب نادرست نکنند. این روزها —  
صدای شکستن لیوان همه را از جا پراند.  
مارتا صندلی را پس زد و خم شد. «بیخشید، تقصیر من بود. دستم  
خورد. بچه‌ها! مواظب خرده‌شیشه‌ها باشید!»  
آلتوش حتی سر بلند نکرد.  
تا تمام شدن شام، مارتا خیلی کم حرف زد و آلتوش با پلو و کوکو  
سبزی و ماهی دودی، تپه کوچک درهمی توی بشقابش ساخت.  
از سر میز که بلند می‌شدیم دستم را چسبید. «پدر، باهاش حرف بزن!  
خواهش می‌کنم!»

شمال بودیم که برای اولین بار اسم بهزاد را شنیدیم. بهزاد  
باهوش‌ترین شاگرد دانشکده، بهزاد که چقدر کتاب خوانده، بهزاد این،  
بهزاد آن. مارتا بی‌حرف فقط می‌شنید.  
اردیبهشت بود و عطر بهارنارنج‌ها غوغا می‌کرد. رفته بودیم به خانه‌ی  
کودکیم سر بز نیم.  
بعد از این که خانواده تصمیم گرفت در تهران زندگی کند، جز چند  
بار به شهر ساحلی برنگشته بودم. قبل از مرگ مادرم چون مادر  
علاقه‌ای نداشت و بعد از آن پدر مرد و بعد از آن — نمی‌دانم چرا.  
نوی اتاق‌های طبقه‌ی پایین و بالا چیز زیادی نبود. اثاث کهنه و  
صندوق‌های پر از خرده‌ریز. آلتوش هیجان‌زده توی اتاق‌ها می‌گشت.  
فقط در اتاق مادرم چند لحظه آرام گرفت و دوروبر را نگاه کرد.  
دست کشید به پایه‌های شکسته‌ی گنجه‌ی آینه‌دار. «حیف! گنجه‌ی به  
این فشنگی!»

گنجه‌ی لباس جزو جهیز مادر مادرم بود که سال‌ها در یکی از اتاق‌های

خالی طبقه‌ی پایین افتاده بود. مادر مصرفی برایش نداشت ولی دلش هم نمی‌آمد دورش بیندازد. تا روزی که مصرفش را پیدا کرد.

ظهر روزی که شب قبلش پدر و مادرم با هم دهوا کرده بودند، گنجهی در در آینه‌دار به طبقه‌ی بالا آمد. به دهواها و بگومگوهای پدر و مادرم کم و بیش عادت داشتم. معمولاً در حد زخم زبان بود یا حداکثر داد و فریادهایی نه چندان بلند، همیشه پشت در بسته‌ی اتاق خوابشان. اما آن شب کار بالا گرفت. از اتاق خواب پدر و مادرم همراه داد و فریادهایشان، صدای پرت شدن و شکستن چیزهایی را شنیدم. مادرم تشک و لحاف و بالشی به اتاق من آورد و شب همان جا خوابید. روز بعد که از مدرسه برگشتم، در انباری کنار اتاقم باز بود. یک گوشه، تختخواب یکنفره‌یی بود و روبه‌رویش گنجهی آینه‌دار. انباری، که پنجره‌ای رو به حیاط مدرسه و کلیسا داشت و در واقع اتاقی بود که قبلاً از آن استفاده نمی‌کردیم، از آن روز شد اتاق مادر.

مادرم به خاله‌ام می‌گفت «اتاق خودمه می‌فهمی؟ مال خودم! فقط اینجا است که راحتم.»

مادربزرگ بعد از این که بالاخره به این تقسیم‌بندی جدید عادت کرد، چند روز یکبار به همه‌ام می‌گفت «اگر نصف وقتی را که می‌گذارد برای تمیز و مرتب کردن آن اتاق، صرف باقی جاهای خانه هم می‌کرد—»  
مادرم که از خیاطی متنفر بود برای اتاقش پرده‌های گلدار دوخت و روتختی از پارچه‌ی پرده. روی قفسه‌ی دیواری بالای تختخواب کتاب‌هایش را چید و چند جعبه‌ی کوچک که توی هر کدام چیزی بود: طره‌هایی از موهای زمان نوزادی من، دو تا از دندان شیری‌هایم،

انگشته‌ی نقره‌ی مادر بزرگش، یک لنگه جوراب زمان بچگی خودش. حالش اگر خوش بود مرا به اتاقش راه می‌داد. پشت میز کوچک کنار پنجره می‌نشتم و تکالیف مدرسه را انجام می‌دادم. اتاق مادر همیشه بوی خوبی می‌داد و من پشت میز کوچک حاضر بودم هزار صفحه مشق بنویسم. مادرم روی صندلی روبه‌روی پنجره می‌نشست. یا کتاب می‌خواند یا دست می‌گذاشت زیر چانه، آرنج روی درگاهی پنجره، به حیاط مدرسه و قبرستان نگاه می‌کرد. گاهی زیر لب آواز می‌خواند. گاهی هم گلدوزی می‌کرد. گلدوزی‌هایش را به هیچ‌کس نشان نمی‌داد. تک و توک توی اتاق خودش می‌انداخت. روی میز یا دسته‌های صندلی یا توی قفسه‌ی دیواری بالای تخت. شاید فقط من می‌دانستم که همه‌ی گلدوزی‌ها را اتو کشیده و مرتب می‌چیند توی صندوق چوبی اتاقش. صندوق چوبی کلید خیلی بزرگی داشت که هر بار توی قفل می‌چرخاندمش، تک زنگ خفه‌ای می‌زد. گاهی مادر اجازه می‌داد قفل را باز و بسته کنم و صدای زنگ را بشنوم. روز یکی از تولدهای مارتا، مادرم صندوق چوبی را با همه‌ی گلدوزی‌ها به مارتا هدیه داد.

مارتا نگاهش برق زد. «اینها را خودتان دوخته‌اید؟» مادرم سر تکان داد. مادر بزرگ و عمه دهانشان از تعجب باز ماند.

آکنوش سرش را کرده بود توی گنجه. «بهزاد اگر ببیندش عاشقش می‌شود. اینها را بگیر!»

چند تا سنجاق سر زنگ‌زده گذاشت توی دستم و خم شد دوباره دست کشید به پایه‌ی شکسته‌ی گنجه. «کاش بهزاد اینجا بود، حتماً درستش می‌کرد.»

به مارتا نگاه کردم که چند لحظه زل زد به آکنوش بعد بکهو چرخید و از اتاق بیرون رفت. زنگ سنجاق سرها مالیده شد به کف دستم.

مادرم معمولاً موهایش را صاف روی شانه‌ها می‌ریخت. مگر یکشنبه‌ها که با ده‌ها سنجاق جمعشان می‌کرد بالای سر. هر بار هنوز مراسم کلیسا تمام نشده، سنجاق‌ها از لای موها سر می‌خورد و موهایش دوباره ولو می‌شد روی شانه. عصر یکشنبه‌ای که مادر بزرگ ناهار مهمان ما بود و از توی بشقابِ بُرش یک سنجاق سر بیرون آورد، مادرم موهایش را برای همیشه کوتاه کرد.

آکنوش صندوق‌ها را بیرون می‌ریخت. «این مال من! این برای بهزاد! وای! چه پارچه‌ای! قابش می‌کنم!»  
 مارتا ساکت توی اتاق‌های نم‌گرفته می‌گشت.  
 عصر آن روز در قبرستان پشت مدرسه به آکنوش گفتم «من و مادرت بالاخره کی باید با بهزاد آشنا شویم؟»  
 مارتا به من نگاه کرد. بعد با گلدان کوچک آتش و بسته‌ی گندر رفت طرف قبرها.

نگاه آکنوش برق زد. «اجازه دارم دهوتش کنم؟»  
 به مارتا نگاه کردم که پشت به ما ایستاده بود.  
 گفتم «چرا که نه.»  
 مارتا صلیب کشید و کنار اولین قبر زانو زد.

بهزاد گفت «من فقط به یک چیز تعصب دارم، تعصب نداشتن!»  
 آکنوش خندید.

مارتا گفت «قرمه سبزی میل نمی‌کنید؟ البته حتماً به خوشمزگی  
قرمه سبزی فارس‌ها نیست.»

بهزاد گفت «فارس‌ها؟ من فارس نیستم. پدر و مادرم اهل تبریزند.»  
آلتوش بلندتر خندید. «ارمنی‌ها به همه‌ی ایرانی‌ها می‌گویند فارس.  
مهم نیست اهل کجای ایران باشند.»

نمی‌دانستم از معذب بودن مارتا بیشتر ناراحت هستم یا از معذب  
نبودن آلتوش و بهزاد.

گفتم «پینگ‌پونگ بلدی بهزاد؟»  
بعد از ناهار پینگ‌پونگ بازی کردیم. سال‌ها بود با این جدیت بازی  
نکرده بودم. هر سه دست من بردم.

بهزاد راکت را گذاشت روی میز. «من حریف شما نیستم.»  
آلتوش خندید. «نوی دو چیز هیچ‌کس حریف پدر نیست. پینگ‌پونگ  
و...»

بهزاد طره مویی را که افتاد بود روی صورت آلتوش پس زد. به هم  
نگاه کردند و لبخند زدند.

مارتا گفت «قهوه ترک میل دارید؟»

وقت خداحافظی گونه‌ی همه را بوسیدم. صورتش زیر بود. مثل  
صورت مادر بزرگ وقتی که برای آخرین بار روی تختخواب بزرگ،  
لابه‌لای ملافه‌های سفید بوسیدمش.

همه دم گوشم گفت «ادموند، اتفاقی افتاده؟ مارتا امشب خودش  
نبود.»

سر که بلند کردم نگاه به نگاه آلتوش شدم. داشت پالتوی گل و گشادش  
را می‌پوشید که تا قوزک پایش بود. چانه بالا گرفت و زل زد به من.

دست‌هایم را گذاشتم روی شانه‌های عمه. چقدر نجیب بودا گفتم  
«اتفاقی نیفتاده. مارتا این روزها کمی خسته‌ست.»

عمه سر تکان داد. «می‌فهمم. این روزها همه خسته‌ایم.»  
بعد شال گردنم را مرتب کرد. «چرا چند روزی نمی‌روید شمال؟  
مدت‌هاست سر نزدیده، نه؟»

صدای دایک توی گوشم پیچید. «کتاب‌ها — شمال — کسی  
نیست بیارردشان تهران.»

سر تکان دادم. «حق با شماست. خیلی وقت‌ست نرفتم.»  
صبح روز بعد آلتوش که رفت، مارتا از اتاق خواب بیرون آمد. برایش  
قهوه درست کردم. قهوه را خورد و بلند شد. کنار ظرفشویی ایستادم.  
مارتا فنجان‌ها را می‌شست و من خشک می‌کردم.

گفتم «چرا که نه؟ هم کتاب‌ها را می‌آوری، هم فرصت می‌کنی باهاش  
حرف بزنی.»

فنجان توی دستم حتماً خشک شده بود. چرا هنوز داشتم خشکش  
می‌کردم؟

گفتم «تو نمی‌آیی؟»  
شیر آب را بست. دستکش‌های لاستیکی را در آورد آویزان کرد به  
گیره‌ی بالای ظرفشویی. برگشت نگاهم کرد. از دیشب تا حالا چقدر  
لاغر شده بود.

دستش را گذاشت روی بازویم. «خواهش می‌کنم ادموند! یک کاری  
بکن!»

بازویم از فشار دستش درد گرفت. راه افتاد. از دم در آشپزخانه  
برگشت نگاهم کرد و گفت «طاقش را ندارم.» رنگ صورتش به سفیدی  
دیوار آشپزخانه بود.

بعد از ظهر راه افتادیم. بعد از کرج آینوش زد زیر گریه. سال‌ها بود ندیده بودم گریه کند. بچه هم که بود کم گریه می‌کرد. اول‌های جاده‌ی چالوس جلو قهوه‌خانه‌ای نگه داشتیم. بیرون قهوه‌خانه، کنار حوض کوچک نشستیم. چشم‌هایش هنوز سرخ بود.

استکان چای را توی نعلبکی گرداند. «تو که می‌فهمی! تو که فکر نمی‌کنی اشتباه می‌کنم؟»

بسته سیگارم را گرفتم جلوش. زیرچشمی نگاهم کرد. مدت‌ها بود می‌دانستم سیگار می‌کشد. خودم جلو مادر بزرگ هیچ وقت و جلو عمه هنوز هم سیگار نمی‌کشیدم. سیگارش را روشن کردم.

پک زد و دود را بیرون داد. «پدر خیلی دوستت دارم، فقط امیدوارم از این سفر خیال سخنرانی نداشته باشی.»

تازه که رفته بود مدرسه، یک روز پا زمین کوبید و به مارتا که گفته بود «دختر وقتی که روی صندلی می‌نشینی باید زانوهایش را جفت کند»، گفت «مادر، حوصله سخنرانی ندارم!»

سخنرانی را 'سخرنانی' تلفظ کرد و من و مارتا خندیدیم. مارتا که پرسید «آینوش، سخنرانی یعنی چه؟» دو گیس بافته‌اش را انداخت پشت سر و گفت «یعنی مثل حرف‌های مادر بزرگ و عمه.» مارتا نثر زد «مؤدب باش!» و آینوش چانه بالا داد و از اتاق بیرون رفت.

آینوش سیگار را نکاند توی زیرسیگاری ملامین. «تو درباره‌ی بهزاد چی فکر می‌کنی؟»

باد خاکستر سیگار را از توی زیرسیگاری برداشت برد طرف مجسمه‌ی فرشته‌ی سنگی وسط حوض.

روی جلد کتابی که روزی بهزاد برایم هدیه آورد عکس مجسمه‌ی یک فرشته بود.

بهزاد گفت «از حفاری‌های معبد آناهیتا پیدا شده. زیبا نیست؟»  
مارتا به ارمنی گفت «شبه نقش محراب قره کلیاست.»  
آکتوش برای بهزاد ترجمه کرد.

پول جای را به قهوه‌چی دادم که اصرار می‌کرد مهمانش باشیم.  
سوار ماشین که می‌شدیم گفتم «حتماً می‌دانی که من و مادرت با  
شخص بهزاد مسئله نداریم.»

آکتوش خم شد طرف من، دستش را گذاشت روی فرمان ماشین و  
بُراق شد. «با شخص مسئله ندارید! با یک مشت فکر و عادت و رسم و  
رسوم منحجر مسئله دارید!»  
از وقتی که با بهزاد آشنا شده بود نه فقط فارسی که ارمنی را هم لفظ  
قلم حرف می‌زد.

دستش را از روی فرمان برداشتم، به جاده نگاه کردم و گفتم «آکتوش،  
حوصله‌ی سخنرانی ندارم.»

از جایی که بودیم رودخانه پیدا بود. رنگ آب به خاکتری می‌زد.  
رنگ‌های دیگر بادم آمد در سفرهای قبل. سبز و نیلی و قهوه‌یی. فکر  
کردم چرا رنگ آب رودخانه هر بار فرق می‌کند؟ یک بار که با پدر و مادر،  
مارتا و آکتوش به شمال می‌رفتیم رنگ آب به نظرم نارنجی آمد.

مادرم گفت «رنگ برگ درخت‌هاست نوبی آب.»  
پاییز بود. زمستان آن سال مادر مرد و زمستان سال بعد پدرم.

خانه از آخرین باری که دیده بودم انگار آب رفته بود. چروکیده و



رنگ و رو رفته، کهنه‌تر و پیرتر. زرده‌های چوبی ایوان بالا جابه‌جا کرده شده بود، دیوارها ترک برداشته بودند و بوی نا‌کلافه می‌کرد. جایی در خانه نبود که عنکبوت‌ها تار تنیده باشند.

آلتوش سلانه‌سلانه اتاق‌ها را گشت. «معلوم نیست خودشان کجا هستند.»

گفتم «کی‌ها؟»

گفت «عنکبوت‌ها.»

توی اتاق مادرم زد زیر گریه. زیر لب گفت «کاش تو بودی. تو حتماً می‌فهمیدی.»

شب در هتل قدیمی شهر اتاق گرفتیم.

آن وقت‌ها صاحب هتل مرد ارمنی چاق و کله طاسی بود به اسم آقاجان. بچه‌که بودم از خال‌گوشی روی گونه‌اش می‌ترسیدم. هتل هفت هشت اتاق بیشتر نداشت ولی تالار غذاخوریش بزرگ بود. همه‌ی جشن‌های ارمنی‌های شهر از عروسی‌ها و غسل‌تعمیدها و جشن سال نو گرفته تا جشن پایان سال تحصیلی مدرسه و مراسم ختم و یادبود آنجا برگزار می‌شد. ده دوازده ساله که بودم یک شب در هتل خوابیدم. خانه‌مان را رنگ می‌کردند و مادرم که به بوی رنگ حساسیت داشت جد کرد که شب را در هتل بخوابد.

مادربزرگ ابرو بالا انداخت. «به حق چیزهای نشیده. شب خانگی ما بخوابید.»

عمه‌ام بوزخند زد. «چه بهانه‌ها! خانگی ما هم جا هست.»

مادرم لب‌هایش را به هم فشرد، موهای کوتاه صافش را برد پشت گوش و زل زد به سقف اتاق.

آقا جان بزرگ‌ترین اتاق هتل را داد به من و مادر که دو تخت برنزی داشت و گنجه‌ی خوبی کنده‌کاری و آینه‌ای که نصف دیوار را می‌پوشاند. آن شب با پدر و مادر و آقا جان شام خوردم. سر میزی کنار پنجره‌های سراسری رو به باغ. فینیا هم بود. زن روس مویوری که همیشه ماتیک فرمز می‌زد، با صدای بلند می‌خندید و جلو همه سر طاس آقا جان را می‌بوسید. آن شب مادرم هم مدام می‌خندید. من خوشحال از خوشحالی مادر و این که شب را در هتل می‌خوابم حواسم را داده بودم به بردن کباب بره که بریده نمی‌شد.

دو بار کباب از بشقابم بیرون پرید تا بالاخره فینیا با انگشتان سفید گوشتالو کباب را از استخوان گرفت داد دستم و با خنده گفت «چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ این جوری بخورا راحت‌تر نیست؟»

آقا جان فاه فاه خندید. «برای همین عاشقشما هیچ وقت سخت نمی‌گیره.»

پدرم خندید.

مادرم بلندتر خندید و من یاد مادربزرگ و همه افتادم که حرف آقا جان و فینیا که می‌گفتند «آن دنیا جواب گناهانشان را خواهند داد.»

آن شب در اتاق هتل تا مدت‌ها بیدار ماندم و روی تختخواب برنزی به سایه‌ی خودم توی آینه نگاه کردم و ماجرا بافتم. شاهزاده‌ای بودم که برای نجات شاهزاده خانمی مویور و چشم آبی با چهار هیولا می‌جنگیدم. هیولاها میله‌های بلند چهار طرف تختخواب بودند. صبح روز بعد که به خانه برمی‌گشتم توی راه مادرم ماتیک فرمز را با دستمال پاک کرد.

با آلبوش سر میزی کنار پنجره‌ها نشستیم. تنها چیزی که از آن وقت‌ها تغییر نکرده بود درخت‌های نارنج باغ بود. گجبری سقف تالار غذاخوری

جابه‌جا ریخته بود. از پرده‌ی مخمل سبز خبری نبود. رومیزی‌های کتان سفید جایشان را داده بودند به رومیزی‌های پلاستیک نارنجی. گوشه‌ی تالار را نشان دادم. «سال نو درخت کاج را آنجا می‌گذاشتند.» از بشقاب آلتوش یک تکه کباب بیرون پرید. کباب را برداشتند و تو زبیرسیگاری و گفت «درخت‌ها؟ آره، خیلی قشنگند.» و سر چرخاند طرف باغ. نیم‌رخش شبیه مادرم بود. شب در دو اتاق جدا خوابیدیم. اتاق من کوچک بود. با تخت و گنجه‌ی لباس فلزی. به دیوار آینه‌ای نبود. مدتی بیدار ماندم و به مادرم فکر کردم.

آن وقت‌ها این که مادرم اتاقی برای خودش داشته باشد برایم هادی بود. سر در نمی‌آوردم چرا موضوع برای دیگران عجیب است. یک روز مادر بزرگ و همه و خاله‌ام پشت میز آشپزخانه‌ی ما قهوه می‌خوردند. مادرم خانه نبود.

همه‌ام گفت «همه‌ی شهر حرفش را می‌زنند.» خاله‌ام گفت «از بچگی هم کارهاش به آدمیزاد نمی‌رفت. یک‌دنده بود. بچه که بودیم آبگوشت دوست نداشتیم. یک روز پدرم دستور داد هر روز ناهار و شام فقط آبگوشت درست کنند. برادرم و من روز دوم کوتاه آمدیم ولی خواهرم یک هفته لب به غذا نزد تا بالاخره پدرم کوتاه آمد.» خاله‌ام خندید. همه و مادر بزرگ سر تکان دادند. گفتم «خب، من هم اتاق جدا دارم، عیبش کجاست؟» خاله‌ام سرم داد زد. «کی به تو گفت به حرف بزرگ‌ترها گوش بدی؟» مادر بزرگ آه کشید. «زن باید مطیع شوهر باشد.» همه سر تکان داد.

آلتوش هر بار حرف خانوادہ‌ی من می شد می گفت «توی شماها فقط مادرت آدم حسابی بود.»

مارتا که تشر می زد «آلتوش، مؤدب باش،» آلتوش می خندید و سر به سر مادرش می گذاشت.

نمی فهمیدم چرا مادر بزرگ بین همه‌ی نوه و نتیجه هایش آلتوش را بیشتر از همه دوست دارد. هر بار قرار بود دیدن مادر بزرگ برویم آلتوش برای نرفتن انواع بهانه ها را می آورد. مارتا یا من که می گفتیم «مادر بزرگ که این قدر دوست دارد،» پا زمین می کوبید و می گفت «حوصله‌ی خانہ‌ی مادر بزرگ را ندارم! نمی فهمید؟ هیچ چیز برای بازی کردن نیست! به هیچ چیز نباید دست زد! پرده ها همه کلفتند! چراغ ها کم نور. دلم می گیره! چرا نمی فهمید؟» و سر آخر با این شرط راضی به آمدن می شد که «کم بمانیم و بعدش برویم منزل مامالی.»

'مامالی' مادر من بود. آلتوش مادرم را که می دید دست می انداخت گردنش و می بوسیدش و می گفت «چه بوی خوبی میدی! اینجا چه خوبه! چه پرنوره! آخیش!»

منزل مادرم آلتوش برای همه‌ی بازی های عجیبش اجازه و آزادی عمل داشت. روزی که شیشه‌ی عطر گرانقیمت مادرم را توی وان حمام خالی کرد و مارتا خواست دهوایش کند، مادرم که از شدت خنده اشک توی چشم هایش جمع شده بود گفت «چه عالی! حالا تا دو سه هفته حمام خوشبویی داریم.» و در حضور مارتای حیرت زده و من که سعی داشتم نخندم، نوه و مادر بزرگ از خنده ریه رفتند.

یک بار دیگر که آلتوش را گذاشته بودیم پیش مادرم و من و مارتا رفته بودیم خرید، وقتی که برگشتیم، آلتوش وسط اتاق نشیمن نشسته بود. دو ظرف چینی قدیمی گذاشته بود روی فرش و با ملاقه از توی

یکی شکر می ریخت توی دیگری. مادرم نشسته روی راحتی، کتاب می خواند.

مارتا داد زد «نونوش چکار می کنی؟ ظرف ها می شکند!»  
مادرم کتاب را بست. «بشکند، فدای سرش.»  
ظرف ها هدیه ی مادر بزرگ بود، یادم نیست به چه مناسبت.  
مارتا که شاید از هیجان خودش یا خونسردی مادر بهتش زده بود،  
گفت «ولی اتاق پر مورچه شده.»

آلنوش دست هایش را به هم کوفت. «جانم جان! حالا با مورچه ها  
مهمانی بازی می کنم! تو هم بازی می کنی؟» داشت به مادرم نگاه می کرد.  
مادرم خم شد و به صف مورچه ها نگاه کرد که دانه های شکر را  
می بردند. بعد از روی راحتی بلند شد، چهارزانو نشست روی زمین و  
گفت «مورچه های این وری مال من، آن وری مال تو!»  
مارتا تا شب اخم کرد و با من حرف نزد که چرا زده بودم زیر خنده.

شب در اتاق هتل به آقا جان و فینا هم فکر کردم و به این که در آن دنیا  
چه جوابی داده اند.

صبح ساحل دریا خلوت بود. پر گوش ماهی و خزه. راه رفتیم و حرف  
زدیم. بیشتر آلنوش حرف می زد. گوش می دادم و فکر می کردم لفظ قلم  
حرف می زند. روی سنگ های بزرگ و تنه ی درخت ها نشستم. من که  
شروع کردم، حرف هایم به گوش خودم هم کتابی آمد و تکراری.

بچه که بودم، توی کلیسا سعی می کردم به موعظه های کشیش با دقت  
گوش کنم. چند بار پیش آمد معنی کلمه هایی را که نمی فهمیدم از  
مادر بزرگ بپرسم. مادر بزرگ می گفت «لازم نیست همه ی حرف های

کشیش را بفهمیم. همین که می‌دانیم کشیش حرف اشتباه نمی‌زند و همین که توی کلیسا به فکر خدا و مسیح باشیم، کافی ست.»

آلنوش دست زیر چانه به دریا نگاه می‌کرد. از پاکت سیگارم سیگار برداشت و روشن کرد. وقت برگشتن، دستم روی شانه‌های دخترم بود.

بعد از ظهر روزی که قرار بود فردایش برای همیشه به تهران برویم با مادرم به ساحل رفتیم. کیسه‌ی بزرگی همراهم بود. پر از گوش ماهی‌ها و سنگ‌هایی که سال‌ها جمع کرده بودم.

روز قبل پدرم داد و فریاد راه انداخته بود. «یک کامیون جدا باید بگیرم فقط برای بردن آشغال‌های تو. بریز دورا»

مادرم چند قدم جلوتر از من می‌رفت. گریه می‌کرد.

روی تنه‌ی درختی نشتم و کیسه را خالی کردم. به کپه‌ای که کنارم درست شد نگاه کردم، بعد به مادرم که داشت دور می‌شد، بعد دوباره به کپه‌ی روی مامه‌ها. سنگ‌ها را یکی یکی برداشتم. یادم بود هر کدام را کی و کجا پیدا کرده‌ام. مثلاً سنگ گردی را که شبیه پوزه‌ی خوک بود، روزی که پدرم به زور مرا برد شکارگراز.

آرشام و شوهر همه‌ام و پدرم بالای تپه‌ی کوچک دراز کشیده بودند و دوروبر را می‌پاییدند. من پایین تپه پشت به آنها روی زمین چمباتمه زده بودم. چشم‌هایم را بسته بودم و گوش‌هایم را گرفته بودم که صدای شلیک تفنگ‌ها را نشنوم. چشم‌هایم را که باز کردم اولین چیزی که روی زمین دیدم همین سنگ بود. تا ده روز پدرم سنگ را به همه نشان داد و گفت «این هم شکار ادمونده» و من برای صدمین بار پشیمان شدم که چرا چیزی را که برای خودم جالب است به پدرم نشان داده‌ام.

گوش ماهی ها مال وقتی بود که با طاهره، دختر سرایدار مدرسه، مسابقه‌ی جمع کردن گوش ماهی گذاشته بودیم.

طاهره خیلی زود خسته شد. «کنار دریا خدا تا گوش ماهی هست. یا سر چیزی مسابقه بدیم که زیاد نیست.»  
پرسیدم «مثلاً چی؟»

گیس بافته‌اش را انداخت پشت سر، چند لحظه خیره شد به رویه‌رو و گفت «مثلاً سنگی سیاه یا یک لکه‌ی آبی.»

چقدر دنبال چنین سنگی گشتم تا یک روز در مدرسه، طاهره دست کرد توی جیب روپوشش و گفت «ایا! پیدا کردم. دیگه هم حوصله‌ی مسابقه ندارم.» و سنگ را داد به من.

چند روز بعد وقتی که داشتم با سنگ‌ها و گوش ماهی‌هایم بازی می‌کردم، دست که کشیدم روی سنگ سیاه، لکه‌ی آبی پاک شد. به طاهره که گفتم «چر زدی، قبول نیست»، چشم‌هایش را گشاد کرد و زد زیر خنده. با تکه چوبی گوش ماهی‌ها و سنگ‌ها را روی ماسه‌ها پخش کردم. بعد یکی یکی پرتشان کردم توی دریا. مادرم داشت برمی‌گشت. تکه چوب را پرت کردم خیلی دور.

مادرم دست گذاشت روی شانه‌ام. «برگردیم؟»  
سنگ سیاه بی‌لکه را گذاشتم توی جیبم.

با آلتوش سر راهمان به هتل رسیدیم به مغازه‌ی لیمونادفروشی خانم گریگوریان. برای چندمین بار، از هنوز زنده بودنش تعجب کردم. به شیشه‌ی گرد گرفته‌ی مغازه مقوایی چبانه‌ده بودند. رویش به ارمنی و فارسی نوشته شده بود: قهوه ترک - شیر کاکائو - چای.

آلتوش گفت «قهوه بخوریم؟»

خانم گریگوریان پشت یکی از میزهای مغازه نشسته بود و نان خرد می‌کرد.

بعد از کلی توضیح و اسم و خاطره که ردیف کردم، گفت «بادم نیست. بعد از مرگ برادر نازنینم هوش و حواس برایم نمانده.»

آلنوش گفت «چرا نان خرد می‌کنید؟»

خانم گریگوریان گفت «برای کبوترها. برادر نازنینم اولین کسی بود که اینجا کارخانه‌ی لیمونادسازی راه انداخت. گفتید قهوه میل می‌کنید؟»

از جا بلند شد رفت به پستوی پشت مغازه.

آلنوش نشست پشت میز.

دوروبر را نگاه کردم. مغازه فرق زیادی نکرده بود. همان پیشخوان چوبی، همان صندلی‌های لهستانی، همان دیوارکوب‌ها. فقط انگار کوچک‌تر شده بود و — دستگاه لیموناد کجا بود؟ سرک کشیدم پشت پیشخوان. حدسم درست بود. خاک گرفته و بی‌رنگ و رو، افتاده بود وسط کود روزنامه و مجله و خرت و پرت. یکی از استوانه‌های شیشه‌یی شکسته بود. بچه که بودم عقاب‌های دو سر استوانه‌ها را بارها خواب دیده بودم.

آلنوش گفت «به چی نگاه می‌کنی؟»

دستگاه را نشان دادم. «سه جور لیموناد درست می‌کرد. پرتقالی و

لیمویی و آلبالویی. از طعم هیچ کدام خوشم نمی‌آمد.»

خانم گریگوریان سینی کوچک را با دو فنجان تا به نا گذاشت روی

میز. «آوازت بهترین دوستم بود. چه زنی! چه نازنینی! لنگه‌اش پیدا نمی‌شده.»

آلنوش سقلمه‌ام زد. «بگو مادر بزرگت بود.»

سعی کردم.



خانم گریگوریان سر تکان داد. «هر روز صبح زود روی پشت بام منتظر خرده نان سرو صدا می‌کنند. فقط کبوترها برایمانده‌اند. دوست‌های کوچکم.»

آلنوش چند دقیقه ساکت نان خرد کرد. وقت رفتن خم شد پیرزن را بوسید.

از مغازه که بیرون آمدیم گفت «چه صورت زبری داشت.» از کیف کوله‌پشتی مانندش دستمال کاغذی درآورد کشید به چشم‌هایش.

زنگ زدیم، در کویدیم، داد زدیم تا بالاخره در باز شد. کلیددار کلیسا مرد کوچک اندامی بود که سمک به گوش داشت. دکمه‌های کت چهارخانه‌اش افتاده بود.

خودم را که معرفی کردم گفت «البته که یادم هست. با پسر عمه‌تان هم‌کلاس بودم. کلاسمان آنجا بود.»

به مدرسه نگاه کردم. جلو کلاس‌های طبقه‌ی پایین دوک‌های بزرگ کنار هم چیده شده بود.

کلیددار با سمکش ور می‌رفت. «از چند سال پیش شده کارگاه تریکوبافی. خانم گریگوریان اجازه نداد از حیاط کلیسا رفت و آمد کنند. از کوچه در باز کردند. می‌خواهید در کلیسا را باز کنم؟ از وقتی که کلیسا را دزد زد، درش را قفل می‌کنیم. فقط روز 'همه‌ی مردگان' بازش می‌کنیم. خانم هر سال سر همه‌ی قبرها کندر دود می‌کند. پارسال که —»

به اتاق وسطی طبقه‌ی پایین نگاه کردم که آن وقت‌ها اتاق سرایدار مدرسه بود. درش چارناتاق باز بود. مرد جوانی با زیرپیراهن رکابی دسته‌ی دستگاهی را به چپ و راست می‌برد.

آلنوش وسط درخت‌های تنومند و حلف‌های هرز راه می‌رفت و سنگ

نوشته‌ها را می‌خواند. «اینها که هیچ‌کدام با ما نسبت ندارند. چرا مادر  
برایشان گندر دود می‌کرد؟»

کنار مجسمه‌ی زن تاجر ایستادیم.

آلتوش دست کشید به شانه‌ی برهنه‌ی مجسمه. از روی موها تکه‌ای

خره کند. «طفلکی.»

گفتم «طفلکی؟»

دور مجسمه چرخید. «همه ماجرایش را برایم تعریف کرده.»

دستش را گذاشت روی شال سنگی. بعد یکهو برگشت زل زد به من.

«بد راه حلی هم پیدا نکرد، نه؟»

دلم گرفتم. هیچ وقت فکر دوریش را نکرده بودم.

از نوی تختخواب فریادهای اتاق نشیمن را می‌شنیدم.

«نمی‌خواهم! از اولش هم نمی‌خواستم! پدرم وادارم کرد! اگر پای

بچه وسط نبود تا حالا رفته بودم. برای بچه‌ست که تحمل می‌کنم! اگر یک

بار دیگر حرف اتاقم را بزنید، به میبح فرار می‌کنم!»

صدای پدرم می‌لرزید. «بچه‌می‌ترسانی؟ بفرمایید! راه باز، جاده دراز!»

مادربزرگ فریاد زد «بس کنید! نوی خانواده‌ی ما این چیزها سابقه

نداشته! باید مدارا کنید!»

همه چند بار فقط گفت «خدایا خودت کمک کن!»

سرم را بردم زیر بالش و گریه کردم. دلم گرفته بود. هیچ وقت فکر

دوری از مادرم را نکرده بودم.

تمام راه برگشت، آلتوش حرف زد. از درس‌هایش گفت و از استادها و

از دانشکده. از رقص ترکمن‌ها که چند هفته پیش دیده بود. گفت خیال

دارد لباس ترکمنی بدوزد. جلو چاپخانه‌ی کوچک کمک کرد کتاب‌ها را  
نوی ماشین جا بدهیم. کتاب‌های کلاس اول تا سوم زبان و ادبیات ارمنی.  
راه که افتادیم یکی از کتاب‌های کلاس اول را برداشت و شروع کرد به  
خواندن. «یادت هست نوشتن 'ف' چقدر برابم سخت بود؟» یادم بود.  
«یادت هست وسط همه‌ی 'اُو'ها را سیاه کرده بودم؟» یادم بود.  
«یادت هست شعر 'دشت‌های سبز میهنم' را که حفظ کردم برابم  
جامدادی جایزه خریدی؟» یادم بود.

کتاب را بست. به جاده نگاه کرد و گفت «اولین شعری که حفظ کردم  
'ماهی طلایی' بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. مامالی یادم داد.»  
شروع کرد به خواندن شعر. همراهش خواندم.  
در همان قهوه‌خانه‌ی وسط راه، کنار همان حوض کوچک با مجسمه‌ی  
فرشته نشستیم و چای خوردیم. قهوه‌چی دوباره اصرار کرد مهمانش  
باشیم.

وقت سوار شدن آلتوش خندید. «فکر می‌کنی اگر تعارفش را جدی  
می‌گرفتیم و پول نمی‌دادیم، چه می‌کرد؟» شروع کرد به خواندن یک  
آهنگ قدیمی ارمنی.  
به رودخانه نگاه کردم. آب به سبزی می‌زد.

## بنفشه‌های سفید

فردا عید پاک است.

روتختی پشمی سفید، دستباف مادر بزرگ را روی تخت دونفره مرتب می‌کنم. مربع‌های به هم چسبیده هر کدام نقش متفاوتی دارند. یادم نیست مادر بزرگ روتختی را کی بافته بود و برای کدام تولد یا سالگرد ازدواج یا چه مناسبت دیگر به مارتا هدیه داده بود.

مادر بزرگ و عمه بین همه‌ی عروس‌های خانواده بافتنی‌ها و گلدوزی‌هایشان را فقط به مارتا هدیه می‌دادند. مادر بزرگ و عمه همیشه می‌گفتند «فقط مارتا قدر این چیزها را می‌داند.»

از اتاق خواب بیرون می‌آیم. دمپایی‌هایم روی پله‌ها صدای خفیه‌یی دارند. نگاهشان می‌کنم. سگک لنگه‌ی چپ کنده شده و چرم خاکستری رویه‌ها به سفیدی می‌زند.

چند روز پیش که دانیک آمده بود دیدنم، به دمپایی‌ها نگاه کرد و گفت «اینها از تو دست کشیدند. تو دست از سرشان بر نمی‌داری؟»

مدت‌هاست می‌دانم وقت دور انداختنشان است، اما دلم نمی‌آید. دمپایی‌هایم را همیشه مارتا می‌خرید، مثل همه‌ی وسایل شخصی دیگرم.

خمیر ریش، اودوکلن 'اوسواژ' و بعد از مادر، جوهر سبز قلم خودنویسم.

جوهر سبز را اولین بار مادرم برایم خرید، با خودنویسی که هدیه‌ی دیلمه شدنم بود.

وقتی که پرسیدم «چرا سبز؟» خندید و شانه بالا انداخت. «نمی‌دانم، شاید چون با سیاه و آبی فرق داره.»

پدرم پوزخند زد. «با سیاه و آبی فرق داره! خانم دوست دارند همه چیزشان با بقیه‌ی آدم‌ها فرق داشته باشه!»

مادرم چند لحظه نگاهش کرد بعد سرش را چرخاند طرف من. مدت‌ها بود برای نگاه کردن به من سرش را بالا می‌گرفت و من که می‌خواستم بیوسمش خم می‌شدم. گفت «چیزی بنویس، ببین دوست داری؟»

گوشه‌ی روزنامه‌ی آلیک که عصرها برای پدرم می‌آمد نوشتم «جوهر سبز با همه‌ی جوهرها فرق دارد. من آدم‌ها و چیزهایی را که با همه فرق دارند دوست دارم.»

مادرم خندید. پدرم چند لحظه به ما نگاه کرد، روزنامه را از روی میز چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.

مادرم آرام سر تکان داد. «هیج وقت نفهمید.»

از آن روز تا وقتی که از دنیا رفت، خریدن جوهر سبز خودنویسم با مادرم بود.

تازه که ازدواج کرده بودم، عصری که با مارتا و مادر در حیاط خانگی ما جای می‌خوردیم، به مادرم گفتم «جوهرم تمام شده.»

مارتا گفت «چرا به مادر زحمت می‌دهی؟ من می‌خرم.»

مادرم دست گذاشت روی زانوی مارتا. «اجازه می‌دهی؟» بعد

خنده‌ی معذبی کرد. چند بار دست کشید روی دامنش، انگار بخواهد لکی را پاک کند. هیچ وقت برای ادموند هیچ کاری نکردم. از بچگی همه‌ی کارهایش را خودش می‌کرد. صبح‌ها بیدار می‌شد، صبحانه درست می‌کرد، می‌خورد و می‌رفت مدرسه. برای من هم صبحانه می‌گذاشت روی میز.

مارتا معذب برگشت به من نگاه کرد، بعد از جا بلند شد. «چای میل دارید؟» به صبحانه‌هایی که درست کرده بودم فکر کردم.

صبح‌های زود بهترین وقت روزم بود. خانه ساکت بود و از حیاط صدای جیک‌جیک یکنفس گنجشک‌ها می‌آمد که لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های نارنج جولان می‌دادند. از اتاق بیرون می‌آمدم، در اتاق مادرم را آرام باز می‌کردم و سرک می‌کشیدم. خواب که بود دوست داشتم نگاهش کنم. همیشه روی شکم می‌خوابید و بالش را بغل می‌کرد. گاهی نوری خواب لبخند می‌زد. فکر می‌کردم حتماً خواب خوبی می‌بیند. عصر که می‌پرسیدم «دیشب خواب چی دیدی؟» چشم‌هایش را ریز می‌کرد و می‌گفت «خواب پسری را که سرک کشیده بود توی اتاق مادرش» می‌گفتم «خواهش می‌کنم! راست بگو!» و مادرم خواب‌هایش را برایم تعریف می‌کرد. تقریباً همیشه توی دشت بزرگی می‌دوید یا بالای جنگل پرواز می‌کرد. بزرگ‌تر که شدم فکر کردم حتماً خواب‌های بد هم می‌دیده. خواب‌های بد را هیچ وقت برایم تعریف نمی‌کرد.

صبح‌های زود آشپزخانه فقط مال من بود. جای درست می‌کردم، بساط صبحانه را روی میز می‌چیدم و تمام مدت با خودم حرف می‌زدم. گاهی خودم بودم، گاهی آدم‌های دیگر. پدرم، مادرم، معلم‌ها، همه با مادربزرگ. آدم‌های صبح‌هایم همان جور می‌بودند که دوست داشتم

باشند. پدر مؤدب و مهربان بود، مادر بیشتر می‌خندید، معلم‌ها سختگیر نبودند، همه و مادر بزرگ مادرم را دوست داشتند و من برای حرف‌های آدم‌ها همیشه جواب‌های معقول و درست داشتم. صبحانه‌ام را که می‌خوردم، خرده‌نان‌های روی میز را جمع می‌کردم، می‌بردم می‌ریختم روی هری پنجره‌ی آشپزخانه. چند دقیقه نگذاشته سروکله‌ی کبوترها پیدا می‌شد. تک‌تکشان را می‌شناختم و برای هر کدام اسم گذاشته بودم: 'بداخلاق'، 'خال خالی'، 'آقا شکمو' و 'خانم بزرگ'. خرده‌نان‌ها را که می‌خوردند، یکوری نگاهم می‌کردند، انگار هنوز متظر باشند. بعضی روزها که مادر بیدار می‌شد و به آشپزخانه می‌آمد، با هم مهمان‌بازی می‌کردیم. چایش را می‌ریختم می‌گذاشتم جلوش و می‌گفتم «بفرماید خانم». سرش را خم می‌کرد و می‌گفت «متشکرم آقا، بیخشید که مو شانه نکرده خدمت رسیدم». وقت‌هایی که هنوز خواب‌آلود، خیره می‌شد به ظرف شکر یا فنجان چای، دوست داشتم تماشايش کنم. خیره ماندنش اگر زیاد طول می‌کشید، دهنم را جلو صورتش تکان می‌دادم و می‌گفتم «کووو کووو» — می‌خندید و من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم صبح‌های با مادر را بیشتر دوست دارم یا صبح‌های با کبوترها را.

به آشپزخانه می‌روم. قهوه‌جوش جای همیشگی است. آویزان به گیره‌ی بالای ظرفشویی. قاشق چایخوری را از کشو سمت راست برمی‌دارم، شکر و قهوه‌تُرک را از قفسه‌ی بالا. پیمانه می‌کنم. یک قاشق شکر، یک قاشق قهوه، یک فنجان سرخالی آب.

بعد از چهار سال هنوز باید حواسم را جمع کنم. گاهی که حواسم پرت سکوت خانه می‌شود یا نگاهم به عکسی می‌افتد و فکرم بی‌خاطره‌ای می‌رود، دست‌هایم به عادت بیست و چند ساله، دو فنجان قهوه

درست می‌کنند. خالی کردن فنجان دوم توی ظرفشویی جذاب است. چند روز پیش که توی فنجان خودم قهوه ریختم و دیدم قهوه جوش هنوز قهوه دارد، فنجان صورتی بی‌دسته را از قفسه برداشتم و پر کردم. مارتا همیشه توی این فنجان قهوه می‌خورد. فنجان‌ها را به اتاق نشیمن بردم و گذاشتم روی میز کوچک وسط دو راحتی. مارتا و من هر صبح روی همین راحتی‌ها می‌نشیم و قهوه می‌خوریم. جای همیشگی خودم، روبه‌روی شیشه‌ی سرتاسری نشتم و قهوه‌ام را خوردم. به حیاط نگاه کردم و با صدای بلند با فنجان بی‌دسته‌ی پر از قهوه و راحتی خالی حرف زدم.

فنجان‌های صورتی را یک روز از چهار راه قوام السلطنه خریدم و همراه خبر مدیرشدم در مدرسه به خانه آوردم. آلتوش هنوز به دنیا نیامده بود.

سال‌ها گذشت و فنجان‌ها تک‌تک شکست و ماند همین یک فنجان بی‌دسته‌ی بی‌نعلیکی. مارتا می‌گفت «فنجان عمر من! اگر بشکند، من هم می‌میرم!» می‌خندیدیم و حالا —

در اتاق نشیمن جای همیشگی‌ام می‌نشیم و به حیاط نگاه می‌کنم. چند تا گنجشک توی خاک تَرَک خورده‌ی باغچه این طرف و آن طرف می‌پرند. این گنجشک‌ها، اگر گنجشک‌های سال‌های قبل باشند، از هم نمی‌پرسند چرا این چند سال توی این باغچه گل بنفشه نمی‌کارند؟ شاید هم گنجشک‌های سال‌های گذشته نباشند، یا شاید باشند و به باغچه‌ی بی‌بنفشه عادت کرده‌اند. پس من چرا عادت نمی‌کنم؟

قهوه می‌خورم، سیگار آتش می‌زنم و سعی می‌کنم همه‌ی بنفشه‌هایی



۳۰۱ یک روز مانده به عید پاک

را که بیست و چند سال، مارتا هر عید پاک در باغچه کاشت یاد یاورم.  
چند گل بنفشه کاشت؟ ده هزار؟ بیست هزار؟ تپه‌ای بزرگ گل بنفشه  
شاید. تلفن زنگ می‌زند.

صدای دانیک مثل همیشه زنگدار و صمیمی است و نگران. «چکار  
می‌کردی؟»

«قهوه می‌خوردم. تو چکار می‌کنی؟»

«کوکو سبزی درست می‌کنم.»

خنده‌اش توی گوشی می‌پیچد. آشپزی بلد نبودن دانیک قصه‌ای  
قدیمی است.

مارتا همیشه سر به سرش می‌گذاشت. «اسم تو را باید توی تاریخ ثبت  
کنند! اولین زن ارمنی که آشپزی بلد نبود!»  
آلتوش دانیک را بغل می‌کرد و می‌بوسید. «ناراحت نباش خاله دانیک.  
برای این که تو تنها نباشی، من هم تصمیم گرفتم هیچ‌وقت آشپزی یاد  
نگیرم.»

مارتا نگاهش را به سقف می‌دوخت و می‌گفت «پناه بر خدا!» و  
سه‌تایی می‌خندیدند.

دانیک می‌گوید «لطفاً دیر نکنی، وگرنه وارفتن کوکو و شفته شدن پلو  
تقصیر تو! شور بودن ماهی دودی از الان تقصیر ماهی فروش! سر ساعت  
هشت!»

«سر ساعت هشت.»

به اتاق نشیمن برمی‌گردم. دومین شام عید پاک است که مهمان دانیک  
هستم.

پسرعمه‌ام آرشام همراه پسرعموها و دخترعمه‌ها و همه‌ی فامیل سه سال است مهاجرت کرده‌اند. عمه سال‌هاست جزو «خفتگان ابدی» است و مارتا درست چهار سال است که —

حالا می‌فهمم چرا مادر بزرگ دوست نداشت مستقیم از مرگ حرف بزند. هر یکشنبه با یک دسته گل به قبرستان می‌روم. روی هر قبر گلی می‌گذارم. مادر بزرگ، پدر، مادر، عمه. باقی گل‌ها مال مارتا است. گاهی دانیک هم با من می‌آید. به مارتا که می‌رسیم چند لحظه می‌ایستد. گاهی کمکم می‌کند قبر را بشویم، چند لحظه کنارم می‌نشیند، بعد بلند می‌شود. می‌بینمش که از لابه‌لای قبرها می‌گذرد و سنگ‌نوشته‌ها را می‌خواند، می‌پیچد پشت کلیسای وسط قبرستان. شاید هم می‌رود توی کلیسا. از جایی که هتم خوب نمی‌بینم. فکر می‌کنم «چقدر تنهاست. چرا فکری به حال خودش نمی‌کند؟ این همه سال تاوان پس دادن پس نیست؟» تکه‌ای گندر توی گلدان کوچک آتش می‌اندازم و با خودم می‌گویم «این همه سال از ماجرا گذشته، چرا حرف نزنم؟ چه اهمیتی دارد؟ باید کاری کنم که از تنهایی بیرون بیاید. هنوز هم دیر نیست.» بعد یاد حرف مارتا می‌افتم. «صبر کن خودش شروع کند.»

دانیک درست وقتی بر می‌گردد که حرف‌هایم را با مارتا زده‌ام و گل‌ها را چندین و چند بار روی سنگ خاکتری پس و پیش کرده‌ام. چشم‌هایش سرخ است. فکر می‌کنم «کاش حرف می‌زد.»

ماجرا از وقتی شروع شد که انجمن مدرسه تصمیم گرفت آدمیان را بازنشسته کند. گفتنش به آدمیان افتاد گردن من. می‌دانستم قضیه آسان برگزار نمی‌شود. مارتا گفته بود «از چشم دانیک می‌بیند.»

چند ماه از استخدام دانیک می‌گذشت و آدمیان از همان روز اول با

دانیک سر ناسازگاری داشت که عجیب نبود. آدامیان با هیچ‌کس نمی‌ساخت. نه معلم‌ها، نه پدر و مادرهای بچه‌ها، نه شاگردها. مرا هم فقط تحمل می‌کرد، در همان حد که من تحملش می‌کردم.

حق با مارتا بود. آدامیان نپذیرفت که در شصت و پنج سالگی و بعد از چهل سال کار، بازنشسته شدنش دسبیه و توطئه نیست و همه را از چشم دانیک دید.

وقتی که خواست درباره‌ی دانیک حرف بزند و مثل هر بار مجالش ندادم، از روی صندلی بلند شد، رویه‌رویم ایستاد، دست‌هایش را گذاشت روی میز و گفت «آقای مدیر، متأسفم که زنی نانجیب را به خدمتگزاری صادق ترجیح می‌دهید!»

حس کردم نفسم دارد بند می‌آید.

یاد روزی افتادم که با مادرم از خرید برمی‌گشتیم. نزدیک باز شدن مدرسه‌ها بود. کیف نو خریده بودیم و کفش و کاغذ کادوی چهارخانه‌ی صورنی و آبی برای جلد کردن کتاب‌ها و دخترهایم.

از مغازه که بیرون آمدیم به مادرم گفتم «فکر می‌کنی صاحب مغازه راست می‌گفت توی کارخانه‌ی کاغذسازی کاغذ کادوها را برایش روی زمین پهن می‌کنند که روشن‌تر راه برود و انتخاب کند؟»

مادرم خندید. «چرا باید دروغ می‌گفت؟»

یک دستم توی دست مادرم بود و با دست دیگر لوله‌ی کاغذهای رنگی را گرفته بودم. داشتم فکر می‌کردم چه کیفی دارد آدم روی کاغذهای به این فنسگی راه برود که مادرم جیغ زد.

جوان لاغری بود. کیف مدرسه و جعبه‌ی کفش از دست مادرم افتاد و دست‌هایش رفت روی سینه. جوان لاغر می‌خندید و می‌دوید. مادرم گریه می‌کرد.

زن رهگذری خم شد بسته‌ها را برداشت داد دست مادرم و گفت  
«بشرف‌ها! انگار خودشون خواهر مادر ندارند!»

مردی دست در جیب، جلور مغازمای ایستاده بود و لبخند می‌زد.  
مادرم بسته‌ها را داد به من، با دو دست یقه‌ی پاره‌ی لباسش را چسبید  
و تا خانه گریه کرد. این لباسش را چقدر دوست داشتم. یقه‌اش تور بود و  
از گردن تا کمر دکمه‌های ریز مروارید شکل داشت. به خانه که رسیدیم،  
گریه‌ی مادرم شدیدتر شد. پدرم ماجرا را که شنید روزنامه را ورق زد و  
گفت «تا تو باشی لباس‌های آنچنانی نبوشی!» دهان مادرم اول باز ماند،  
بعد لب‌هایش به هم چسبید و شد یک خط باریک. به اتاقم رفتم و  
کاغذهای رنگی را پهن کردم روی زمین. آنقدر روشانش راه رفتم تا پاره  
شدند.

آدامیان هنوز حرف می‌زد و من کاغذ یادداشت روی میزم را ریزریز  
می‌کردم.

«آقای مدیر، مدتی‌ست می‌خواهم به عرضتان برسانم. فرصت  
ندادید. حالا اگر اجازه بدهید...»

نست. مثل همیشه شق و رق. «می‌دانید که بنده اهل تبریزم.»  
می‌دانستم. «و می‌دانید که این خانم هم از تبریز به تهران آمده.»

دائیک روز مصاحبه گفته بود «در تبریز بزرگ شده‌ام ولی تصمیم دارم  
در تهران ماندگار شوم.» توضیح بیشتر نداد. بعدها چند بار از مارتا  
پرسیدم چرا هیچ وقت خانواده‌اش به تهران نمی‌آیند یا خودش به تبریز  
نمی‌رود؟ مارتا با حرف توی حرف آورد یا سکوت کرد. می‌دانستم  
معنی‌اش این است که نمی‌خواهد حرف بزند.

آدامیان شروع کرد. از روز اول به دائیک مشکوک بوده، به بستگان  
خودش در تبریز نامه نوشته، خواسته درباره‌ی دائیک تحقیق کنند، جواب

نامه یک ماه پیش رسیده، احتیاج به تحقیق نبوده. ماجرای دانیک را همه‌ی ارمنی‌های تبریز می‌دانستند.

‘نانجیب’ توی ذهنم بالا پایین می‌پرید. منزل مادر بزرگ مهمان بودیم. مادر بزرگ گفت «نجابت یعنی این که زن تا قبل از ازدواج مطیع خواست‌های پدر باشد و بعد از پیوند مقدس زناشویی از شوهر تمکین کند. این آداب و رسوم هزاران ساله‌ی ماست.»

مادرم پوزخند زد. «آداب و رسوم هزاران ساله‌ی ما درباره‌ی نجابت مردها چه نظری دارد؟»

صدای زیر آدامیان بیشتر از همیشه آزارم می‌داد. «خانم عاشق پسر همسایه‌ی مسلمان شده!» روی گونه‌ی آدامیان سالک بزرگی بود. «بی‌توجه به مخالفت‌های خانواده می‌گوید قصد دارد با پسرک ازدواج کند.» پلک چشم چپش مدام می‌پرید. «مادر بیچاره‌اش از غم بی‌آبرویی مریض می‌شود و خانم بعد از این همه آشوب که به پا کرده، می‌آید تهران!»

آدامیان سر بالا گرفت، به من نگاه کرد و لبخند کجی زد. قیافه‌اش حالت پیروزمندانه‌ی وقت‌هایی را داشت که شاگردی را برای نیابردن دفترچه یا کتاب یا خریدن بلند در حیاط تنبیه می‌کرد.

شاید متظر بود همان لحظه دانیک را صدا کنم و حکم اخراجش را بدهم دستش. وقتی که گفتم «ما به مسائل خصوصی افراد کاری نداریم»، رنگش سفید شد. از جا پرید و رفت طرف در. دست که گذاشت روی دستگیره گفتم «راستی، هروستان گچ دستش را باز کرد؟»

در محکم به هم خورد. پسر آدامیان چند ماه قبل زنش را چنان کتک زده بود که دست زن از سه جا شکسته بود.

شب سر شام ماجرا را برای مارتا تعریف کردم. شروع کرد به گلوله کردن خمیر نان و چند لحظه حرف نزد.

گفتم «کاش به من گفته بودی. اگر می دانستم —»  
 مارتا سر تکان داد. «طفلیک توی تبریز کم کشیده؟ حالا هم اینجا چرا  
 دست از سرش بر نمی دارند؟»

شروع کرد به جمع کردن میز شام. «هر بلایی که فکر کنی سرش  
 آوردند! کتک خورده! کتیش توی کلیسا تکفیرش کرده! بچه و بزرگ  
 توی کوچه و خیابان تف کردند توی صورتش! صدایش می لرزید.  
 «پسرخاله اش خواسته بگشودش!»

بشقاب‌ها را گذاشت توی ظرفشویی و چرخید طرف من. «فکرش را  
 بکن! به دایک گفته 'ما چه چیزمون کمتر!'»

هیچ وقت مارتا را این قدر عصبانی ندیده بودم. دست‌هایش را که  
 گرفتم، سرش را گذاشت روی شانهم و زد زیر گریه. «ادموند، کمکش  
 کن! خواهش می‌کنم!»

روز بعد در انجمن مدرسه ساعت‌ها بحث کردم.

به خانه که برمی‌گشتم با خودم فکر کردم «چرا از دایک دفاع کردم؟  
 برای خودم؟ برای خودش؟ برای مارتا؟ رفتار دیشب مارتا عجیب نبود؟  
 یعنی آن قدر دایک را دوست دارد که حاضر شده از اشتباهش بگذرد؟  
 اشتباه که نه، برای مارتا کار دایک اشتباه نیست، گناه است! کار دایک  
 واقعاً اشتباه بود؟ گناه بود؟ نبود؟» کلافه بودم.

شب آلتوش را که خواباندیم، با مارتا حرف زدم. چند دقیقه ساکت  
 نشستم. بعد گفتم «نمی‌دانم. خودم هم خیلی فکر کردم ولی —  
 نمی‌دانم. شاید چون خیلی دوستش دارم، شاید چون می‌دانم زن سر به  
 هوایی نیست، شاید چون هر کس بالاخره در زندگی اشتباه می‌کند —»  
 بعد نگاهم کرد و گفت «ادموند، عاشق شدن که گناه نیست، هست؟»

دو روز بعد در حضور آدامیان دایک را به عنوان ناظم مدرسه معرفی

کردم. آدامیان بی خداحافظی رفت. به خواهش مارتا هیچ وقت با دانیک درباره‌ی ماجرا حرف نزدم. مارتا می‌گفت «بگذار خودش حرف بزند.» دانیک هیچ وقت حرف نزد.

یکشنبه‌هایی که دانیک با من به قبرستان می‌آید کنارم می‌نشیند، دست می‌کشد روی سنگ قبر و برایم از مارتا حرف می‌زند. از خاطره‌های کورچک، از اتفاق‌های بامزه. روزی که با هم رفتند پارچه بخرند و دانیک به زور مارتا را مجبور کرد به جای پارچه‌ی قهوه‌یی، پارچه‌ی سفیدی بخرد با خال‌های قرمز و زرد. آلتوش که لباس آستین کوتاه را تن مادرش دید گفت «خیلی خوشگل شدی! عین آبنبات!»

لباس آستین کوتاه را خوب به یاد دارم. هر بار می‌خواستیم جایی برویم آلتوش به مارتا می‌گفت «لباس آبناتی رو بپوش!» کنار قبر مارتا به دانیک نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم «خودم حرفش را پیش می‌کنم. فردا یا پس فردا، شاید هم همین امروز وقت برگشتن.»

وقت برگشتن کرخم و خواب‌آلود. راه یکنواخت و خسته‌کننده است و من فقط به خودم فکر می‌کنم. برای چه به خانه برمی‌گردم؟ در خانه کی منتظرم است؟ من منتظر چی هستم؟ فقط شاید نامه‌ی گاه‌به‌گاهی از آلتوش. به خانه که می‌رسم قهوه می‌خورم، کتاب می‌خوانم، چیزی می‌خورم، پیراهن‌هایم را اتو می‌کنم، زندگی می‌کنم و با خودم می‌گویم «فردا، فردا حتماً با دانیک حرف می‌زنم.»

گنجشک‌ها هنوز توی خاک باضجه این طرف و آن طرف می‌پرند. تا ساعت هشت شب چه کنم؟ چند ساعتی بروم پیاده‌روی؟ فکر بدی

نیست. بلند می شوم فنجان قهوه‌ام را برمی دارم می برم آشپزخانه. می شویم، خشک می کنم، می گذارم توی قفه.

حواسم هست که کلید خانه را بردارم. مارتا می گفت «من اگر نباشم، تو هر روز می مانی پشت در!» با خودم می گویم «حالا که نیستی حواسم هست کلید بردارم.»

محمد، پسر علی آقا بقال سر کوچه سلام می کند. «خسته نباشید آقای مدیر.»

جواب سلامش را می دهم. چه کرده‌ام که خسته باشم؟ مدت‌هاست زیاد از خانه بیرون نمی روم. بعد از مارتا، مدرسه را عملاً دانیک اداره می کند. من فقط اسماً مدیر هستم. صبح‌ها به دانیک تلفن می کنم. «همه چیز امن و امان است؟ کاری با من نداری؟»

خنده‌ی زنگ‌دارش توی گوشی می پیچد. «کاری ندارم.» بعد گاهی همان روز، گاهی صبح روز بعد تلفن زنگ می زند. «ادموند، لطفاً زود بیا! مسئله‌ای پیش آمده. تو باید باشی!»

می دانم که به بودن من احتیاجی نیست. می دانم که دانیک از پس همه‌ی کارها برمی آید. می دانم که فقط می خواهد بندهایم با دنیای بیرون پاره‌تر از این که هست نشود و حس می کنم خسته‌ام، خیلی خسته.

با محمد حرف می زنم و یادم می افتد که ازدواج کرده و من هنوز هدیه‌ی ازدواجش را نداده‌ام.

مارتا به هر مناسبتی به همه‌ی اهل محل از همسایه‌ها گرفته تا کاسب‌ها، ارمنی و مسلمان، هدیه می داد. برای عروسی‌ها، زایمان‌ها، شاگرد اول شدن‌ها. هدیه‌های پاک همه‌ی بچه‌های محل برای گرفتن تخم مرغ‌های رنگی خانم مدیر، توی حیاط خانه‌مان جمع می شدند. مارتا



سال نو برای زن علی آقا و همه‌ی همسایه‌ها 'نازوک' دستبخت خودش را می‌فرستاد. زن علی آقا عید نوروز برای ما نان نخودچی می‌آورد.

آکنوش عاشق نان نخودچی بود. یکی یکی برشان می‌داشت، توی دهان می‌گذاشت، چشم‌هایش را می‌بست و می‌گفت «مممم— محشره!»

مارتا و زن علی آقا به هم که می‌رسیدند از شیرینی‌پزی هم تعریف می‌کردند. «نازک شما حرف نداره خانم مدیره!»

مارتا می‌خندید. «نازک نه! نازوک! تازه به خوشمزگی نان نخودچی شما که نیست.»

وزن علی آقا، چاق و سرخ و سفید، چادر نماز گلدارش را می‌کشید روی سر، ریزریز می‌خندید و می‌گفت «قابل شما رو نداره خانم مدیره.» ماه محرم خانه پر می‌شد از کاسه‌های شله‌زرد. آکنوش و من و مارتا و همه‌ی فامیل شله‌زرد دوست داشتیم. یک بار که مارتا دستور پختنش را موبه مو از زن علی آقا گرفت و شله‌زرد درست کرد، آکنوش خورد و گفت «مممم— نه!» مارتا خودش هم که چشید گفت «نه!» و خندید. «هر کسی کار خودش!»

با محمد خداحافظی می‌کنم. در این فکرم برای ازدواجش چه هدیه‌ای بخرم؟ کاش مارتا بود! مارتا حتماً می‌دانست چه کند. حتماً سر میز ناهار یا شام یا صبحانه می‌گفت «محمد زن گرفته. برایش چشم‌روشنی بردم.» و من حتماً فقط سر تکان می‌دادم و لحظه‌ای بعد یادم می‌رفت که مارتا چه هدیه‌ای برای محمد خریده.

در خیابان اصلی، نزدیک کوچه‌ی ما، تکه‌زمین ناخته‌ای هست.

درست بین مغازه‌ی نجاری آقای ملکی و قنادی آقای هارون‌نویان. مارتا وقتی که می‌خواست نشانی خانه‌مان را به کسی بدهد می‌گفت «کوچه‌ی نزدیک خرابه».

یک سال بهار توی خرابه سگی هفت‌قلو زایید. آلتوش تازه رفته بود مدرسه و بار اول که توله‌ها را دید جد کرد که «باید بیریشان خانه! اینجا از سرما می‌میرند!» مارتا گفت «نه!» و کوتاه نیامد.

آلتوش گریه کرد و با زمین کوبید و اعتصاب غذا کرد. توله‌ها شدند مهم‌ترین مسئله‌ی خانه‌ی ما و همه‌ی اهل محل. بالاخره آقای ملکی قول داد توی خرابه لانه‌ی بزرگی برای سگ‌ها بسازد و ساخت.

آلتوش هر صبح با یک کیسه خوراکی از خانه بیرون می‌آمد. دو شیشه شیری را که علی آقا پولش را نمی‌گرفت برمی‌داشتیم و همراه محمد که متظرمان بود می‌رفتیم سراغ سگ‌ها.

تا چند بار نمی‌گفتم «بچه‌ها، مدرسه دیر شد» از سگ‌ها دل نمی‌کنند. محمد و آلتوش اسم خرابه را گذاشتند خانه‌ی سگ‌ها.

هنوز هم علی آقا وقتی که می‌خواهد به کسی نشانی جایی را در محل بدهد می‌گوید «بعد از خونه‌ی سگ‌ها» یا «نرسیده به خونه‌ی سگ‌ها» و اگر مخاطب اهل محل نباشد و تعجب کند، علی آقا می‌خندد و می‌گوید «منظورم خرابه‌ی بغل قنادیه».

به خرابه که می‌رسم، می‌ایستم و نگاه می‌کنم. همه جا پر از گلدان است. نسترن و گل سرخ و شمشاد و خرزهره. سروها و کاج‌های کوچک

در حلب‌های روغن نباتی، جمبه‌های گل میمون و بنفشه و شب‌بو. آقای  
ملکی مداد نصفه پشت گوش، پیراهنش مثل همیشه از زیر کمر بند بیرون  
زده، با مرد جوانی صحبت می‌کند. مرا که می‌بیند به عادت همیشه اول  
پشت گردنش را می‌خاراند، بعد می‌گوید «می‌بینی آقای مدیر؟ خونه‌ی  
سگ‌ها شده گلخانه!»

مرد جوان انگار موظف به توضیح باشد می‌گوید «از شهرداری اجازه  
گرفتم!»

لهجه‌اش تهرانی نیست. به گل‌ها نگاه می‌کنم که با باد چپ و راست  
می‌شوند. چه خوش‌رنگند!

می‌پرسم «اهل کجایی؟» و به بنفشه‌ها نگاه می‌کنم.

انگار خیالش راحت شده باشد خم می‌شود چند گل‌دان خالی را  
می‌چیند توی هم. «بچه‌ی لرستان.»

به بنفشه‌ها نگاه می‌کنم. هر چهار جمبه سفیدند. «جای به اون  
قشنگی! ول کردی آمدی تهران که چی؟ حیفت نیامد؟»

چند ناگل‌دان پیچک را جابه‌جا می‌کند. «حیف عمر آدمه اریاب! جای  
قشنگ بی‌نون و آب به چه درد میخوره، ها؟»

آقای ملکی را صدا می‌کنند. واتس پر از الوار کنار خیابان ایستاده. روی  
یکی از بنفشه‌ها چیز قرمزی می‌بینم. خم می‌شوم.

جوان دست‌های خاکیش را می‌مالد به شلوار گشادش. «بنفشه‌ها  
نوبرند اریاب، بیر!»

پنه‌دوز روی گلبرگ سفید بنفشه تاب می‌خورد.

چشم‌هایم را می‌بندم. باز می‌کنم. می‌گویم «جمبه‌ای چند؟»

تمام بعد از ظهر من و هوشنگ در باغچه‌ی خانه گل بنفشه می‌کاریم.  
باغچه که پر می‌شود از بنفشه‌های سفید، می‌دانم که هوشنگ بیست و

سه سال دارد. دو سال است به تهران آمده. پدرش مرده. مادر و چهار خواهرش در یکی از دهات اطراف خرم آباد زندگی می‌کنند. برای یکی از خواهرها خواستگار آمده، هوشنگ عاشق دختر همسایه است. دختر همسایه عاشق زندگی در تهران.

مزدش را که می‌دهم، هوشنگ گلدانی به من هدیه می‌کند. «پونه‌ی کوهی. خشک کنی پپاشی رو کباب، خوشمزه‌ست! خیلی خوشمزه! خانم حتماً کباب بلده، ها؟»  
با هوشنگ دست می‌دهم و در خانه را می‌بندم.

ساعت نزدیک هفت است. دست و رو می‌شویم و لباس عوض می‌کنم. دایک گفته «سر ساعت هشت!» بنفشه‌های سفید انگار هنوز با جای جدید آخت نشده‌اند.

از خانه بیرون می‌آیم. تا خانه‌ی دایک راه زیادی نیست. تصمیم می‌گیرم پیاده بروم. علی آقا دارد جعبه‌های نوشابه را توی مغازه می‌چیند. موهایش چقدر سفید شده! یاد روزی می‌افتم که آمد خانه‌مان با من و مارتا حرف بزند. کلاهش را که برداشت، فکر کردم عجب موهای سیاه و پریشتی! وقتی که رفت مارتا گفت «چه مرد آقایی! چقدر با شعور! چقدر فهمیده!»

شب که آلتوش ماجرا را شنید گفت «چی؟ من و محمد؟» و زد زیر خنده.

مارتا پشت میز شام انگشتش را گرفت طرف آلتوش. «خوب گوش کن نونوش! علی آقا نیامده بود خواستگاری! مرد بیچاره شعورش خیلی بیشتر از هر کس می‌رسد. از ما خواست از تو بخواهیم با محمد صحبت کنی و تو باید صحبت کنی! درست هم باید صحبت کنی! وای به حالت اگر بفهمم طفلک را مسخره کردی! فهمیدی؟»

آینوش سر زیر انداخت و گفت «چشم، مادر.»  
از آن به بعد یکی از تکیه کلام‌های مارنا شد: شعور به سواد نیست.

خانه‌ی دانیک مثل همیشه است. کوچک و جمع و جور، پر از  
گلدان‌های ریز و درشت و هوای دم کرده.

هر بار به خانه‌ی دانیک می‌رفتیم مارنا می‌گفت «جنگل آمازون! این  
یکی اسمش چیست؟»

خنده‌ی دانیک توی اتاق نشیمن کوچک می‌پیچید. «نخل مرداب. به  
آب خیلی زیاد زنده‌ست و رطوبت.»

مارنا عاشق پرسیاوش بود. دانیک هر سال چند گلدان برایمان هدیه  
می‌آورد. همه خشک می‌شدند. پرسیاوش‌های دانیک همیشه سر حال  
بودند، با برگ‌های سبز تیره و ساقه‌های سیاه، به قول آینوش شیه سیم  
برق.

مارنا می‌گفت «زیباترین گیاه دنیاست! چرا نگه داشتنش باید این قدر  
سخت باشه؟»

آینوش شکلک در می‌آورد. «نگه داشتن چیزهای زیبا آسان نیست،  
مثل نگه داشتن من!»

مارنا چشم می‌دوخت به سقف. «نیم دانگ رو، بهتر از شش دانگ ده  
آباد!» می‌خندیدیم و من یاد پرسیاوش‌هایی می‌افزادم که بهارها از لابه‌لای  
سنگ‌های شهر کوچک ساحلی مان می‌روید. چه کسی به آنها می‌رسید؟  
حتی کسی متوجه‌شان نمی‌شد. هیچ‌کس، غیر از من و طاهره شاید که  
بهارها توی حیاط مدرسه و قبرستان می‌گشتیم، پیدایشان می‌کردیم و  
می‌شمردیمشان.

میز شام دانیک نقص ندارد. رومیزی کان سفید، دستمال سفره‌های همجنس رومیزی، دو تا شمعدان با شمع‌های بلند و مثل همیشه یک گلدان کوچک پرسیاوش وسط میز. دانیک شام می‌آورد و می‌گوید «بیخش، وقت نکردم بروم دنبال 'نسخازک' می‌دانم که وقت نداشتن برای رفتن و گرفتن نان متبرک از کلیسا بهانه است. بحث‌های دانیک و مارتا سر کلیسا رفتن و نرفتن تمامی نداشت.

یکشنبه‌ای که مارتا به آلتوش گفت «با شلوار نمی‌شود بیایی کلیسا، آلتوش که هشت نه ساله بود، دست به کمر زد و گفت «چه بهتر! پس اصلاً نیام! میرم پیش خاله دادا!»

مارتا مستأصل به من نگاه کرد.

گفتم «خاله دانیک هم با ما می‌آید کلیسا.»

آلتوش زل زد به من. «جدی؟ از کی تا حالا خاله دادا کلیسارو شده؟» مارتا زیر لب خر زد. «نیم وجبی گنده‌گوا» و رفت طرف تلفن. نیم ساعت بعد زنگ زدند. دانیک کت و دامن قهوه‌یی پوشیده بود و روسری سفید به سر داشت.

آلتوش که پرید بغلش و گفت «خاله، بریم گردش؟» دانیک به مارتا نگاه کرد و چشمک زد. «حتماً! بعد از کلیسا می‌برمت خیابان نادری پیراشکی بخوریم. حالا بدو دامن پلیسه‌ی سرمه‌یی و بلوز سفید بیوش.» مارتا نفس بلندی کشید. آلتوش عاشق پیراشکی مربایی مغازه‌ی خسروی بود در خیابان نادری.

شام می‌خوریم و حرف می‌زنیم. درباره‌ی مدرسه، معلم‌ها، شاگردها. بعد حرف آلتوش پیش می‌آید. دانیک می‌پرسد «تازگی نامه نداری؟»

سر نکان می دهم.

«برای من کارت تبریک عید فرستاده. می خواهی بینی؟»  
بلند می شود. گوشه‌ی اتاق روی میزی گرد، ده بیست کارت تبریک  
بزرگ و کوچک هست. یکی را برمی دارد می دهد دستم. «تا تو بخوانیش،  
من چای دم می کنم.» به آشپزخانه می رود.

روی کارت چند بچه خرگوش تخم مرغ رنگی بزرگی را روی دست  
می برند. بالای سر بچه خرگوش‌ها به انگلیسی نوشته شده: برای بهترین  
خاله‌ی دنیا. مارتا هم مثل من خواهر و برادر نداشته. آلتوش می گفت  
«شکر خدا دانیک هست که بتوانم خاله صدایش کنم.»

بعد از این همه سال هنوز نمی دانم دانیک خواهر و برادر دارد یا نه.  
باید پرسم. همین الان که چای آورد می پرسم. شروع خوبی است برای  
حرف‌هایی که می خواستم بزنم. کارت را باز می کنم. «خاله دادای  
عزیزم —»

بلند می شوم کارت را می گذارم سرجایش روی میز، کنار بقیه‌ی  
کارت‌ها. این همه کارت تبریک از چه کسانی است؟ شاگردهای مدرسه  
حتماً. همه‌ی شاگردهای مدرسه عاشق دانیک هستند.

دانیک سینی چای را می گذارد روی میز. «خواندی؟»

می نشیند. فنجانم را می گذارد جلویم. بعد فنجان خودش را جلو  
خودش. جای را شیرین می کند. اول مال مرا: دو قاشق و نصفی شکر.  
بعد مال خودش را: یک قاشق سرخالی. چایم را هم می زنم و با خودم  
می گویم چایش را که هم زده، شروع می کنم. دانیک چایش را هم می زند.  
بعد ناگهان می گوید «ادموند، تا کی خیال داری به این وضع ادامه  
بدهی؟»

قاشقم توی فنجان بی حرکت می ماند.

«چهار سال بس نیست؟ چهار سال خودت را اینجا و آلتوش را آن طرف دنیا زجر دادی!»

به بخاری که از روی جای بلند می‌شود نگاه می‌کنم. منظورش چیست؟ چرا فکر می‌کند خودم را زجر می‌دهم؟ آلتوش چرا زجر می‌کشد؟ آلتوش سال‌هاست دارد زندگیش را می‌کند. ظاهراً هم که راضی و خوشحال است. گاهی برایم نامه می‌نویسد. من هم جواب نامه‌هایش را می‌دهم. بیشتر از این چه کنم؟

دانیک دست‌هایش را به هم قلاب می‌کند. «تا مارتا بالاخره با قصبه آشتی کرد، دختر بیچاره جان به لب شد و حالا تو —

بعد از رفتن آلتوش، دانیک تقریباً هر روز خانه‌ی ما بود و توی اتاق مارتا. هر سه که با هم بودیم، از آلتوش حرف نمی‌زدیم. حس می‌کردم دانیک وقت‌هایی که با من تنهاست معذب است. اوایل نمی‌فهمیدم چرا. تا روزی که از مارتا پرسیدم «کراوات سرخ‌خایم کور؟» مارتا گفت «توی گنجه نیست؟ جای همیشگی؟» کراوات را که درست جلو چشم بود برداشتم. مارتا پرسید «پیداش کردی؟»

چند لحظه به کراوات توی دستم نگاه کردم. بعد گفتم «پیداش کردم. در ضمن به دانیک بگو تا خودش نخواهد من حرفش را پیش نمی‌کنم.» دو سال بعد از رفتن آلتوش، صبحی که نامه رسیده بود، مارتا بی آن که به من نگاه کند گفت «فکر می‌کنی هدیه‌ی هروسی چه به دخترمان بدهیم؟»

دانیک رومیزی را با دست صاف می‌کند. «چهار سال تاوان پس دادن برای آلتوش بس نیست؟»



سرم پایین است ولی می دانم دارد نگاهم می کند. «ادموند! مرگ مارتا اتفاق بود. مقصر دانستن آلتوش انصاف نیست.»

دهانم خشک شده. قاشق چایخوری توی دستم می لرزد. چرا حرفش را زد؟ با هیچ کس حرفش را نزده بودم. حتی خودم جرئت نمی کردم به موضوع فکر کنم. می دانستم منصفانه نیست. ولی دست خودم نبود.

صبح زود بود. مارتا یک ربمی بود داشت با تلفن حرف می زد. گوشی را که گذاشت و آمد به اتاق نشیمن، ماجرا را حدس زدم.

نشست روی راحتی رو به حیاط و گفتم «چقدر باید توضیح بدهیم؟ کاش خودش بودا خودش حتماً از پس همه برمی آمد. من نمی توانم!»  
فنجان قهوه را گذاشتم جلوش و پرسیدم کی پای تلفن بود. چه فرقی داشت؟ بیشتر از دو سال از رفتن آلتوش می گذشت و ما به تلفن ها و برخوردهای سرد و گوشه کنایه ها عادت کرده بودیم. در واقع من عادت کرده بودم. یاد گرفته بودم چطور جواب های کوتاه بدهم و به دوست و آشنا و آدم های غریبه اجازه ندهم درباره ی آلتوش صحبت کنند. مارتا هنوز عادت نکرده بود. معاشرت هایش را کم کرده بود و حتی یکشنبه ها به ندرت به کلیا می رفت. تنها کسی را که هنوز تقریباً هر روز می دید، دانیک بود.

مارتا قهوه اش را خورد. از جعبه ی دستمال کاغذی دستمالی برداشت و کشید به چشم هایش. بعد از جا بلند شد. «می روم خرید. تو ناهار می آیی خانه؟»

نگاهش کردم. از چند سال پیش لاغرتر شده بود و پای چشم هایش کبود بود. از اتاق که بیرون می رفت، ایستاد و دستش را گرفت به دیوار. برگشت نگاهم کرد. «سرم گیج رفت.» لبخند زد.

سر صف مراسم صبحگاهی بودم که خبرم کردند. خودم را به بیمارستان رساندم و تا چهارم مارنا و خیلی بعد از آن زندگی کابوسی بود که تمام نمی شد.

هنوز به فنجان چای نگاه می کنم که دیگر بخاری از رویش بلند نمی شود. دانیک تمام مدت حرف زده. بعضی از حرف هایش را شنیده ام و بعضی را نه. با جمله ی آخرش سر بلند می کنم. «به جای این که قانعش کنی که مقصر نیست، نمک به زخمش می پاشی؟»

پای راستم خواب رفته. دانیک بلند می شود، فنجان های چای نخورده را می گذارد توی سینی و به آشپزخانه می برد. از جا بلند می شوم، می روم طرف میز گوشه ی اتاق و دوباره کارت آلتوش را برمی دارم. بازش می کنم. «خاله دادای عزیزم — خطش با بیجگی هایش هیچ فرق نکرده. همان دندان های نامرتب، انحناهای کج و معوج، بی هیچ نقطه گذاری.

آلتوش کلاس سوم دبستان بود و مارنا داشت با او سر بدخطی کلنجار می رفت. «زشت نیست دختر آقای مدیر این قدر بدخط باشد؟ مردم چه می گویند؟»

آلتوش زد زیر گریه. «یکی به من بگوید چه گناهی کردم دختر آقای مدیر شدم؟ کاش دختر آقا مارگار بودم!» مارگار سرایدار مدرسه بود.

دانیک سینی چای را می گذارد روی میز. جای هر دویمان را شیرین می کنم.

وقت رختن، چند طره موی سفید را از پیشانیش کنار می زنم. دست هایش را چند لحظه می گیرم توی دست هایم و می گویم «متشکرم.»

ابروهای باریکش را بالا می‌دهد و می‌خندد. «شکر؟ برای چی؟»  
شال گردنم را مرتب می‌کند، بسته‌ی کوچکی می‌گذارد توی دستم و  
می‌گوید «عید پاک مبارک، آقای مدیر.»

توی خیابان بسته را باز می‌کنم. «جقدر حواس پرتم! کاش چند شاخه  
گل برده بودم.» یاد هدیه‌ی ازدواج محمد می‌افتم. توی بسته‌ی کوچک به  
شیشه‌ی جوهر سبز نگاه می‌کنم، چند لحظه می‌ایستم، لبخند می‌زنم، راه  
می‌افتم. «فردا، فردا حتماً می‌خرم.»

صبح بعد از عید پاک است.

پشت میز ناهارخوری نشسته‌ام و به حیاط نگاه می‌کنم. بنفشه‌های  
سفید با باد پس و پیش می‌شوند. انگار از جای جدیدشان راضی‌اند. روی  
کاغذ سفید، با جوهر سبز می‌نویسم «نونوش عزیزم —»



زویا پیرزاد در آبادان به دنیا آمد. همان جا به مدرسه رفت. در تهران ازدواج کرد و دو پسرش ساشا و شروین را به دنیا آورد. از سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۸۰ مثل همه‌ی عصرها، طعم گس خرمالو و یک روز مانده به عید پاک را منتشر کرد که سه کتاب مجموعه‌ای است از این داستان‌های کوتاه. اولین رمان این نویسنده چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم در اسفند ۱۳۸۰ و رمان دوم عادت می‌کنیم در مرداد ۱۳۸۲ منتشر شدند. زویا پیرزاد دو کتاب هم ترجمه کرده است. آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول و آوای جهیدن غوک که مجموعه‌ای از شعرهای زاپنی است. غیر از آوای جهیدن غوک، ناشر همه‌ی کتاب‌های زویا پیرزاد نشر مرکز است.

### جایزه‌ها:

- طعم گس خرمالو بیست سال ادبیات داستانی (۱۳۷۶)
- یک روز مانده به عید پاک تشویق شده در هفدهمین دوره‌ی کتاب سال (۱۳۷۸)
- چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم
- بهترین رمان سال ۱۳۸۰ پکا (مهرگان ادب)
- بهترین رمان سال ۱۳۸۰ بنیاد هوشنگ گلشیری
- لوح تقدیر از نخستین دوره‌ی جایزه‌ی ادبی یلدا (۱۳۸۰)
- بهترین رمان سال در بیستمین دوره‌ی کتاب سال (۱۳۸۰)



۳۳۰۰ تومان

ISBN: 964-305-855-7



9 789643 058555